

ماه من چون رخ گلفام تو و باد صبا  
 در گلستان لطافت هم ایاتازه نهال  
 چون کتاب و قلم و شاهد و شمع گل و مل  
 مثل مهتاب شب و جوش گل و فصل بهار  
 همچو ابروی کجست راست بخون عشاق  
 ای صنم خنجر خونریز ندید است کسی

چون رخ و زلف تو و آه سحر گاه (عدیم)

دود های شرر انگیز ندید است کسی

### مخمس بر غزل ابولمعانی حضرت بیدل

بدل گفتم چه میباید پس از حمد و ثنا مارا  
 نفس تادرقفس باقیست هست این مدعا مارا  
 خرد چون هاتف غیبی همیداد این ندا مارا  
 دوروزی فرصت آموزد درود مصطفی مارا

که پیش از مرگ در دنیا بیامرزد خدا مارا

ز طبعم این سخن چون باده صافی صفا جوشد  
 مدام از ساغر عشق شهید کربلا جوشد  
 محبت از خم خمخانه آل عبا جوشد  
 اگر امروز دل با خاک راه مرتضی جوشد

کند محشور فردا فضل حق با اصفیامارا

بباید نکته مرموز بین کاف و نون جستن  
 دو عالم معنی باید درین یک قطره خون جستن  
 حدیث واجب و ممکن زیرون درون جستن  
 بصورت حرف ممکن نیست از عالم بیرون جستن

چه سازد کس ز گنبد بر نمی آرد صدا مارا

ضریران را فروغ لمعه احمد نشد روشن  
 رموز سر عشق از خواندن ابجد نشد روشن  
 بهر کوه نظر آن هستی سرمد نشد روشن  
 ز سعی دست پا و آئینه مقصد نشد روشن

کجانی ای ز خود رفتن تو چیز رهنما مارا

بود این گنبد گردنده را مقصود ازین گشتن  
 مرا نبود درین معنی مجال بیش ازین گفتن  
 شکستن ساختن از همگسستن باز پیوستن  
 کف خاک نفس بال و پر مراضیبت خود رفتن

بگردون میبرد چون صبح از خود این هوا مارا

دریغا عاقبت این زینت و ترکیب پیوندی  
 جدا خاک لحد سازد هم هر بند از بندی



شنو این نکته د لکش اگر مرد خرد مندی بگردش خانه چرخیم حیران درته چندی

غبار آسا مگر بیرون برد زین آسیا مارا

(عدیما) مر حقایق را بود چون مقتدا بیدل بدریای معانی بوده الحق آشنا بیدل

چه در سفت است اندر ژرف بحر مدعا بیدل بعریانی کسی آگه نبود از حال مابیدل

چه رسوائی که آمد پیش در زیر قبا مارا

### مخمس

ای پری چهره تورخ چون گل خندان کردی زینت بزم حرم به ز گلستان کردی

همچو بلبل تو مرا خسته و نالان کردی از پس پرده چومه روی نمایان کردی

خجل از طلعت خود لاله عزاران کردی

دایم از هممه عشق تو ای شوخ نگار خواب در دیده غم دیده کجالیل نهار

ای مه لب شکر پسته دهن لاله عذار حلقه حلقه همگی طره تو تار بتار

همچو سنبل بسر سینه پریشان کردی

بکمند غم عشق تو ز بونیم و اسیر جز درت جای دگر نیست مرا راه گزیر

چه شود رحم نما لطف کن ای ماه منیر گر شوم یک شبه مهمان تو عندم بپذیر

تیره تر روز مرا از شب هجران کردی

ای بُت سرو قدی لاله رخ زهره جبین ساعتی نزد من خسته غمناک نشین

ماجرای شب هجران تو گویم چنین دیده خون عقل جنون درد فزون قلب حزین

صبح امید مرا شام غریبان کردی

روز و شب من بخیال هوس روی تو ام زارو سرگشته و مهجور هم از کوی تو ام

بسته در سلسله حلقه گیسوی تو ام کشته گشته دمی خنجره ابروی تو ام

لاجرم جان من ایدوست تو قربان کردی

ای پری چهره من روی ترا بنده شوم فتنه گوشه ابروی ترا بنده شوم

غمزه نرگس جادوی ترا بنده شوم عشوه قامت دلجوی ترا بنده شوم

غارت ملک دلم سرو خرامان کردی

شوخ مه پاره مکن زین سخنم هیچ عدول ساز بیت الحزنم موقع اجلال نزول



کرد عشقت بدل ریش (عدیم) آنچه حلون ای صنم گر بغلامی تو باشیم قبول  
خوشتر از خواجگی ملک بدخشان کردی

### مخمس

دوش ای بت من سرو خرامان که بودی دلبا خته عالم عرفان که بودی  
در بزم طرب نو گل خندان که بودی دلرا بکه دادی شب ومهمان که بودی

هنگام سحر سیر گلستان که بودی

در سیر عروج آنمه من برج شرف داشت چون رانس دُنُب زلف پریشان دو طرف داشت  
باقی نه کسوف نه خسوف نه کلف داشت دفتر به بغل شانه بسر خامه بکف داشت

ای دیده بگو واله و حیران که بودی

ای تازه قبا عقده کشای دلک ما در بند قبا ی تو بود بندش دل ها  
از شهرت حسن تو شده غلغله بر پا روشن نشد الا که پس از ختم تماشا

چون شمع دل افروز در ایوان که بودی

در فتوی عشق است لب جام شرابم بی باده و میخانه کند مست و خرابم  
آید زتف لخت جگر بوی کیا بم از عشق تو ای زهره جبین در تب تابم

شب تا بسحر شمع شبستان که بودی

ای آب حیات من و ای رونق باغم پیوسته منه داغ جفا بر سر داغم  
گاهی بکن از راه و فانی سر اغم از قصه دو شینه کمی خسته دماغم

آیا که چو گل زیب گریبان که بودی

با این قد دلجوی توو روی منیرت در جمله خوبان جهان نیست نظیرت  
در سلسله زلف تو دلهاست اسیرت واضح نشد الا بکس اسرار ضمیرت

در مان علاج دل بریان که بودی

هر چند (عدیم) از صف این قافله دورم این شعر ضمیر است که آورده بشورم  
اشعار (حزین) داد دگر باره سرورم این مصرع بر جسته دهد ذوق حضورم

ای صبح طرب پر تو لمعان که بودی



## مخمس

دلدار من و دلبر من سیمبر من      زد خنجر ناز تو بقلب جگر من  
 جاری شده سیلاب غم از چشم تر من      باناوک دلدوز تو اینک سپر من  
 درد من و حال من و آه سحر من  
 جاننا تو و عشرت کده بزم رقیبان      جام و می و میخانه و شادی ندیمان  
 ما و غم و در دوالم و کلبه احزان      من دانم و غمهای فراق شب هجران  
 تنهایی و سوز دل و دود شرر من  
 از غمزه پرفتنه آن چشم سیاهی      صف بسته کشیدی صف مژگان چو سپاهی  
 یغمای دلم را توبه یک تیر نگاهی      کردی و فسنای من دلباخته خواهی  
 ای ترک جفا پیشه بیدادگر من  
 از تابش رخسار تو اندر تب و تابم      وز آتش هجران تو پیوسته کبالم  
 هیأت زبی مهری تو خانه خرابم      پرسی اگر احوال من این است جوابم  
 عشقت چه بلا بود که آمد بسر من  
 حور بشری یا که پریزاد کجانی      ذات العربی یا عجمی یا که خطائی  
 هر چیز که هستی صنم شوخ بلائی      گر بر سر پیمان وفا باز نیائی  
 زین بیش سخن نیست نماند اثر من  
 بیروی حضورت ندهد دیده من نور      جز حسن دل افروز تو روزم شب دیجور  
 لفظی بنما عرض من خسته مهجور      بشنو که ربودی و نمودی ز برم دور  
 تاب از تن و صبر از دل و نور از بصر من  
 گر عرض من شیفته و واله و حیران      از راه کرم سمع کنی ایشه خوبان  
 دانم شفق صبح طرب خیز رقیبان      تاریک شود تیره تر از شام غریبان  
 آزرده کند خاطر شان شعر تر من  
 سنگین دلکی شوخ مگر باده پرستی      کز ساغر چشم تو عیان باده مستی  
 هر عهد که بستی و بمستی شکستی      زین حسرت و اندو که پیمان شکن هستی  
 ریش است مرا سینه و خون شد جگر من



با این همه غیر از تو دلم را هوسی نیست  
جز وصل تو گو یا نفس اندر قفسی نیست  
احوال (عدیم) اینکه مرادستری نیست  
پیغام رساننده بکوی تو کسی نیست

جز باد صبا تا که رساند خبر من

### مخمس

سیر چمن خوشست و لب جوئی خوشتر است  
گلشن خوش است و نافه خوش بوی خوش تراست  
سروار خوشست قامت دلجوی خوشتر است  
خطش خوش است و زلف سمنبوی خوشتر است  
خالش خوشست و لعل سخنگوی خوشتر است

خواندم سبق ز فصل شب و در س باب صبح  
زلفش شمار شام جمالش حساب صبح  
رخسار آفتاب کند انتخاب صبح  
در آفتاب محو شود ماهتاب صبح  
از ماهتاب چهره گلروی خوشتر است

نازم بناز یار که بند قبا کشاد  
نور شفق ز چاک گریبان دمیده داد  
در شرق و غرب شور نوای دگر فتاد  
ابروی فتنه زای ز سرباز فتنه داد  
ابرو خوش است و چشم بلاجوی خوشتر است

ای آفتاب مطلع انوار مه و شان  
صبح طرب ز لوح جبینت بود عیان  
در کسوت تو صنع لطافت بود نمان  
سویت ز تن همیشه روان بود روان  
پرواز مرغ جان ز سر کوی خوشتر است

ای گل بیباغ مهر تو کمرنگ و بو مباح  
چون باده خوار عربده جو تند خو مباح  
چین از جبین کشاده چنین زشت رو مباح  
از رشک سوختم به عدو روبرو مباح  
روی خوش تو واسطه خوی خوشتر است

از چهره رنگ خواهم و از تار طره بوی  
کان هر دو رنگ غنچه و گل راست آبروی  
با نافه غزال نسیم سحر بگوی  
در پیش چین زلف مزین لاف رنگ و بوی  
کز نگهت تو سنبل خود روی خوشتر است

افکنده غمزه ات ب سرم شور و اغتشاش  
از خنده ات به سینه ریشم نمک مپاش  
یاری اگر ز صحبت اغیار دور باش  
با مدعی بگوی ز من آشکار و فاش



هر جا رقیب هست سیه روی خوشتر است

ای شاه بیت دفتر خوبان روز گار از آتش فراق تو مانند لاله زار

باشد دل (عدیم) فروزان و داغدار هر دم ز درد نعره زند جان بیقرار

یار از خوش است یار وفا جوی خوشتر است

### مخمس

آمد خیر تازه ز پیک خیر امشب گیتی است با رایش رنگ دگر امشب

دل در برم از شوق طپد بیشتر امشب گشتم همه تن چشم ز پا تا بسر امشب

کاید بت گل چهره بصد کرو فر امشب

آراسته خود را بخم طره و سنبل تا بیده بهم داده گره حلقه کاکل

بگرفته بکف جام می و ساغر پر مل با کوبه و طنطنه و ناز و تجمل

در کلبه احزان تو خواهد گذر امشب

زین مزده الطاف بت شوخ پری و ش افتاد بجان من دل سوخته آتش

میگفت بدین زمزمه و نغمه دلکش بر خیزو بیا شاهد مقصود ببر کش

بر خواست همین قصه ز هر بام و در امشب

زین حرف شگفت این دل شوریده حیران گه بود بنخود جمع و گهی گشت پریشان

ناگاه چنان دیده به یک عزم شتابان مهتاب شد از سیر خط شرق نمایان

تعجیل ترک رفت سوی باختر امشب

گفتم ز که تحقیق کنم راز نهان را آیا که نشان میدهد این شرح بیان را

پیک خیرش گفت چنین معنی آنرا چون شعله خورشید جهانتاب جهانرا

روشن کند آن طلعت رشک قمر امشب

ای پیک دم صبح مشو زود نمایان وی مرغ تو هم بال و پر خویش میفشان

زیرا که نوید است شب وصل زجانان بر گوی با آن چشمه خورشید و رخشان

سوی افق خویش فرو کن تو سر امشب

ای بخت گریزنده دمی باش مرا رام وی مرغ سحر باش به یک گوشه آرام

ای صبح کمی کاسته افزای برین شام از بسکه ازان دلبر دلدارو دلا رام



## امید وصال است و نخواهم سحر امشب

شاید زمه روی خود آنماه منور روشن کنند این کلبه تاریک محقر

این نکته کنم نشر در اخبار مکرر دارد چمن از زینت آن سرو سمنبر

مانند گلستان ارم زیب و فر امشب

گه غمزه همیداشت بآن نرگس شهلا گه مشک همی بیخت ازان زلف سمن سا

گه شهد همیریخت لب لعل شکر خا چون دید (عدیم) این سرو سامان و تماشا

افتاد چنان مست ز خود بیخیر امشب

## مخمس بر غزل شفائی

ای صاف تر از صبح صفا روشنی روت تاریکتر از شام بود تیرگی موت

جز این نتوانم صفت لعل سخن گوت این خنده زده لعل تو بر حقه یا قوت

یا قوت لب لعل تو مر جان مرا قوت

افراشته ایزد بطفیلت علم صنع از بهر تو بر پاست حدود قدم صنع

از تاج لعنرک بسرت زدرقم صنع با آب زبرج بخط خوش قلم صنع

بنوشت به پشت لب لعل تو که یا قوت

ای بحر کرم جوش تلاطم اثری کن چندی که بودیش ازان بیشتری کن

ارباب و فارا بشفاعت نظری کن قربان وفاتم بوفاتم گذری کن

تا بوت بیاید بمن از رخنه تا بوت

یوسف اگر آن حسن معانیت بدیدی بر حسن خط خود رقم صفر کشیدی

این نکته مرموز بکرات شنیدی هارورت گراز دیده ماروت بدیدی

صد ساحری آموختی از نرگس جادوت

ای جان جهان چهره فرخنده کشائی جانها بسر سلسله زلف ربائی

در طبع (عدیم) است چنین شور و نوانی صد دل چو دل زارو فاکیش (شفائی)

قربان کشش های کمانخانه ابروت



### مخمس بر غزل قصاب

ای گرفتار تو هم عاقل و هم دیوانه      آشنا شیفته ات باشد و هم بیگانه  
هم زهشیار شنیدیم و هم از مستانه      ای نگه با نظرت هم می و هم میخانه  
گر دش چشم تو هم ساغر و هم پیمانان  
هم بدل حب تو هم مهر بجان کرد اثر      تا که بر یاد تو شد از دگران قطع نظر  
هم زدل میکشم این ناله هم از سوز جگر      که تو هم شمعی و هم گل چه عجب باشد اگر  
که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه  
هم بزلف تو دلم قید و چه بانگهت بوت      دیده روشن زبنا گوش و هم از پرتو روت  
جان افسرده به تن نیز حیات است زبوت      لب شیرین تو هم قوت بود هم یا قوت  
خال گیر ای تو هم دام بود هم دانه  
شیخ در مو عظه خویش فراز منبر      کرد اظهار چنان مرتبه فخر بشر  
ای مدار دو جهان سید پاکیزه گهر      هم مسلمان ز تو حاجت طلب و هم کافر  
طاق ابروی تو هم کعبه هم بتخانه  
جان من واله و مستانه شدی یا عاشق      شاهد ساقی و میخانه شدی یا عاشق  
چون (عدیم) از همه بیگانه شدی یا عاشق      گفت (قصاب) که دیوانه شدی یا عاشق  
ای بقر بان تو هم عاشق و هم دیوانه

### مخمس بر غزل بیدل

چرا ای نفس حیوانی میرا از حیا گشتی      نه بینی منحرف از راه مردان خدا گشتی  
غلط کردی ثوابی مانده بر راه خطا گشتی      چرا ای دل بداغ بی تمیزی مبتلا گشتی  
کدامین پرده چشمت بست کز تحقیق و اگشتی  
نشدا افسرده ایدل آتش حرص و تمنایت      فرو پیچیده تا جرم قمر این دو د سودایت  
ز خود خواهی رمد برداشت نور چشم بینایت      غبار هرزه گر دیهای غفلت شد سرا پایت  
زمعنی سرمه بینا کرده حاصل تو تیا گشتی



که بود ای بوالهوس کور هنمای این سببیت شد  
 که بود اندر حمایت حامی نفس ذلیلت شد  
 چرا عمر گرامی حبط و ضبط و قال و قیلت شد  
 کدامین غول در صحرای گمراهی دلیلت شد  
 کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی

سوالی دارم اندر ال بگو ای جان بیحاصل  
 چرا با لیس فضلنا نباشد خاطر ت مایل  
 رموز علم الاسما بعنوان که شد نازل  
 سرت از تاج کرمنای گرانی داشت ایغافل  
 ازین غفلت فرودر موج گرداب فنا گشتی

تو مرغ عالم جانی و میل این قفس کردی  
 حساب دفتر اوراق عمرت پیش و پس کردی  
 ز رنگ و بوی آن گلشن همی ضبط نفس کردی  
 غنای مطلق را داغ صد حرص و هوس کردی  
 بخود لختی تامل کن چه بودی و چها گشتی

با وج بام عزت چند کردم پرفشانی ها  
 چه نیکو گفته (بیدل) از کمال نکته دانی ها  
 ندیدم حاصلی جز رنج و درد ناتوانی ها  
 مبادا زورق کس غرقه ناقدر دانی ها  
 که دریا در کنارت بود و محو نا خدا گشتی

(عدیم) هر چند ارواح است با اجساد هم گوهر  
 درین معنی نگر (بیدل) نکات گفته اولتر  
 کف دریا ولی با آب دریا کی شود همسر  
 حباب بوج مغز نقش بستی آخر ای گوهر  
 دل اندر جیب تمکین داشتی (بیدل) چرا گشتی

### مخمس

صبا بگرفت رو پوش شگوفه  
 نهاد دست بر دوش شگوفه  
 از انرو تازه شد هوش شگوفه  
 بهار آمد هم آغوش شگوفه  
 زمستان شد فراموش شگوفه

ید قدرت کند قدرت نمائی  
 درختان را دهد روح نمائی  
 زمین یابند ز قید غم رهائی  
 ز تائیر بهار و رو نمائی  
 نمایان شد بنا گوش شگوفه

ز شور نغمه مرغ خوش الحان  
 چمن مسرور گشت و غنچه خندان  
 مزین شد بساط صد گلستان  
 صبا کی مانند اندر باغ امکان  
 نهان این را ز خاموش شگوفه



نسیم صبحدم سرمایه باغ      بیاراید ز گل پیر ایة باغ  
نهد از رنگ و زبو پایة باغ      شب مهتاب اندر سایة باغ

چه خوش وقتی است در جوش شگوفه

فراز سبزه تر بربل جوی      نشستم بالب پر خنده خوشخوی  
چمن دیدم که یا هر رنگ و هر بوی      پیام بلبلان آهسته بر گوی

نسیم صبح در گوش شگوفه

بیامرغ شب آهنگ دل آرا      تمام کوه و صحرا کن تماشا  
شده سطح زمین چون مشک بویا      تو هم ای باغبان گلشن آرا

نگر هنگامه جوش شگوفه

درین فصل بهار روح پرور      هوای اعتدال آمد برابر  
دماغ عالمی شد تازه و تر      (عدیم) همچون می و ساقی ساغر

همیخواهد لب نوش شگوفه

طبیعت شاد و خندان است امروز      نشاط مستمندان است امروز  
زمستان دیده گریان است امروز      که ایام بهاران است امروز

هیا هوی بدخشان است امروز

طلوع شمس در برج حمل شد      زگیتی قطع تاثیر زحل شد  
هوای زشت سر مایش بدل شد      جهان از برف و وزیخ بی ضلل شد

بنای جشن دهقان است امروز

بهار آمد زمین خشک تر شد      مساوی گردش شمس و قمر شد  
شگوفه زنده از باد سحر شد      تو پنداری که دنیا ی دگر شد

همه عالم گلستان است امروز

زخط استوا هر صبح از دور      برآید چشمه خورشید پر نور  
فنا سازد هزاران شمع کافور      بزیر پرده همچون بکر مستور

زرروی شرم پنهان است امروز

زمستان فی المثل شرمندگی یافت      جهان آزادگی از بندگی یافت  
زمین مرده از سرزندگی یافت      زرننگ و بوی گل فر خندگی یافت



## معطر باغ و بستان است امروز

بوقت لاله و نسرين و سنبیل بود مستی زبوی غنچه گل

بیا ساقی بمن ده جام پرمل شنو کز ناله جانسوز بلبل

## چمن پر شور و افغان است امروز

ازین سیر سپهر حیلہ آهنگ کواکب را گهی صلح است و گه جنگ

ز تائیر مزاج هفت اورنگ جهان گه نیلفام و گه شفق رنگ

## چنان دیبای تر کان است امروز

شرار لاله چون برق جهان سوز بود در کوه و صحرا آتش افروز

بیاد جشن جمشیدی نوروز سخن کوتاه که طبع نکته آموز

## زرروی شعر جریان است امروز

چه جای دلکش و خاک طربناک برداند و دل چون نغمه راک

شنیدم از زبان اهل ادراک بدخشان بهر لعل و خرقه پاک

## مثال مهر تابان است امروز

هزار و سه صد و سی بود امسال (عدیم) عاجز و شوریده احوال

سروده این مخمس اول سال پسند طبعم ای فرخنده اقبال

## هوای ملک شغنان است امروز

## مخمس

تقسیم فلک منقسم از هشت و چهار است گردنده سپهر است که بردور مدار است

از گردش اوسال و مه و لیل و نهار است چرخ کی شنا بنده ارضی که قرار است

## این گردش آرام الی روز شمار است

از عرش الی فرش و زمه تا که بماهی دادند بشان ملک العرش گواهی

دارد نه وزیر و نه دبیر و نه سپاهی لال است زبان در صفت حمد الهی

## از قدرت او این همگی نقش و نگار است

شد موسم ایام زمستان و خزان طی ساقی گرمی کن که بهار است و بلده می

ای مرغ سراینده خموشی تو تا کی مطرب توهم آهنگ نما چنگ و دف و نی

کا مروز به لحن تو جهان را سرو کار است



آغاز حمل آمد و تعدیل هوا شد      بگذشت شب تیره دم صبح صفا شد  
از باد صبا غنچه گل ناله کشا شد      گل خنده زداز خنده خود چاک قبا شد

زان است که تا تیر هوا غالیه بار است

در برج شرف چشمه خورشید رسیده      بانشو و نما سبزه نوخیز دمیده  
از جیب افق شعشعه صبح دمیده      چون پیک خیال است بهر گوشه دویده

چشم همگی مهو تماشای بهار است

چون داد صبا مزده پیغام شگوفه      بنهاد بمرغان چمن دام شگوفه  
دل برده ز کف روی دل آرام شگوفه      سال نور و ماه نود ایام شگوفه

فصل طرب انگیز بهر سمت و دیار است

چون شمع شب افروز پس از وعده نوروز      ای لاله دلسوز تو هم چهره بر افروز  
ای ناطقه آهنگ ز مرغ سحر آموز      زیرو بزم و درد و غم و الحان جگر سوز

زانرو که ترانیز دل و سینه فگار است

چون بلبلم و باغ بدخشان چمن ماست      در زاویه گوشه شغنان وطن ماست  
از حب وطن زمزمه های سخن ماست      تاهست زبان در دهن و جان به تن ماست

اشعار ادیبانه مرا طرز شعار است

تاریخ سنه الف ثلاث است مآت است      از اصل دهم حرف دوم در عشرات است  
احاد همان گیر که آخر درجات است      در مدح بهار این کلمات و جملات است

خیزید گل آرید عزیزان که بهار است

بشنوز (علدیم) این سخن ای یار سخنور      خواهم گل و ساقی و مل و شیشه و ساغر  
مهتاب شب و سایه شمشا و صنوبر      شعر و ادب و طبع خوش و فکر منور

یک لحظه چنین عمر به از چند هزار است





در سال (۱۳۲۹) محمد قاسم واجد مدیر روز نامه 'بدخشان و غلام حبیب نوابی معاون مطبوعاتی و در سال مذکور که ورود سال نو بود یک مقاله بهار یه سروده بودم مقطع مقاله تاریخ آن سال بود بحساب حروف ابجد و حضور حضار عموم صاحب منصبان لشکری و کشوری اهل معارف و معززین قرائت مینمودم حضار مجلس را به شگفت آورد مضمونش چنین بود.

تاریخ سنه الف ثلاثه ز مآت است  
از اصل دهم حرف دوم در عشرات است  
احاد همان گیر که اخر درجات است  
فنی عددی جمله رموز است نکات است  
چنان چه ( الف ) هزار , ثلاثه مآت ۳۰۰ از اصل دهم حرف دوم کاف که آن بحساب جمل ۲۰  
آخر مرتبه احادی ۹ است جمله ۱۳۲۹ شد . تشریحات این شعر بهاریه از کتاب در دل غبال بدخشان  
کمی ثبت گردید مفهوم شعر را خوانندگان ارجمند بدانند.

### مخمس

ای مه ز تو آرزوست آهسته روی  
آهسته قدم نکوست آهسته روی  
ای دسته گل بعشوه آهسته روی  
هر جا که روی مدام آهسته روی  
آهسته قدم گذار و آهسته روی  
چون کبک دری بناز آهسته خرام  
از میکده اضطراب رفتن نکنی  
با عرض نیاز گفتمت قصه تمام  
ای لذت عیش عمر آهسته روی  
هر گز نکنی شتاب ای سرو روان  
آهسته ترک خرام ای راحت جان  
آهسته قدم بدیده نه تا ماند  
در دیده من ز نقش پای تو نشان  
ای رونق روز گار آهسته روی  
چون بدر قمر همیشه بعد هلال  
بنگر تو بچشم عقل ای تازه نهال  
در ظرف دو هفته میرساند خود را  
آهسته ترک ز حد نقصان بکمال  
باید توهم ای نگار آهسته روی  
دل در خم زلف یا ربابسته خوش است  
از محنت روز گار وارسته خوش است  
اینست مرادم از تو ای مونس جان  
آهنگ خرام ناز آهسته خوش است  
همراه من خراب آهسته روی



از شوق تو سر بجای پا میرقصد هر عضو بدن جدا جدا میرقصد  
چون ذره آفتاب از غایت شوق زین رمز لطیف در هوا میرقصد

رفتار طرب فراست آهسته روی

آهسته ز روی خود بر انداز نقاب چون لمعه آفتاب تابنده بتاب  
گر عرض (عدیم) خسته دل را شنوی بر طرف چمن خرام و کن کار ثواب  
مانند نسیم صبح آهسته روی

مخمس (عدیم) بر غزل عبدالو احد (رشته) بدخشانی

ز لوح سینه باید شست نقش بد گمانی ها که ابتر سازد اوراق کتاب زندگانیها  
ز بان از دفتر عمرم کند این ترجمانیا به غم بگذشت از سر دوره عیش جوانیها

کنون بر دوش پیری نیست جز بانگ گمانیها

به بحر نامرادی غرقه شد صد کشتی حکمت که دنیای دنی دون پروراست از پستی همت  
رساند سفله طبعانرا باوج پایه حشمت نباشد گر سر صورت نداری یک جوی قیمت

اگر اینجا فلاطون هم شوی در نکته دانیها

نفس تنگ است قبض دل مقالاتم نمی جوشد غریق بحر نقصانم کم لاتم نمی جوشد  
معانی قید ممشول و مثالاتم نمی جوشد نشاط از اشاراتی خیالاتم نمی جوشد

تصور هر قدر دارد مضارع خوش بیانیها

سبک تازی فلک از تیزی آهنگ جولانت شدم از خاک ره کمتر غبار گرد میدانت  
دمی آسودگی هر گز ندیدم من ز دورانت بدام ناتوانی صید اگر کردی چه امکانت

که منظور زمان گردی ز ساز خوش بیانیها

چو مرغ نیم بسمل ایدل اندر خاک غلطیدی بنخاک خون طپیدی و بان خوناب خوشکیدی  
رموزی خواهمت گویم که تال لجال نشنیدی بر ستم گفتم از خود زور تر هم در جهان دیدی

کشید آهی و با من گفت زور ناتوانیها

حقایق همجو جان اندر بیان الفاظ پنهان شد چنان در کسوت صورت که اخفا روح انسان شد  
دو عالم را بشور انداخت افکاری پریشان شد معانی محو در لحن عبارت ناشناسان شد

سخن بانگ جرس گشت از رموز نکته خوانیها



اگر خواهی (عدیم) آری بدست اسباب معنی را      کلید عقل مفتاح است قفل باب معنی را  
 بفیض علم و نور معرفت دریاب معنی را      نمودی (رشته) پیدا باز چون ارباب معنی را  
 بده بر خامه جولان تا نماید در فشانها

### مسئله‌ها

بلبل ناطقه ام حمد و ثنا میگوید      مدح ذگر ملک جل و علا میگوید  
 چون نسیم سحر غنچه کشا میگوید      گل جدا لاله جدا سرو جدا میگوید  
 ز امر کن کون و مکان هر دو جهان پیدا شد  
 بو البشر علت غائی ز همه اشیا شد  
 آن زمان قلب آدم ز عدم یافت وجود      حکم حی احدی شد بملک امر سجود  
 هیچ دانی که درین و اقعہ مقصود چه بود      از چه رو در حرکت دایره چرخ کیود  
 غرض از خلقت این دایره بولعجیبی  
 بی گمان دان ز مسبب سبب نور نبی  
 فایض الجود کرم خلعت فضلنا کرد      فرق او مفتخر تاج ز کرمناس کرد  
 اسم آدم بقلم طرفه رقم امضاء کرد      مالک بحر و برو فاضل مافیها کرد  
 صاحب سر خلافت ابد الدهر یقین  
 گشت ابلیس درین واقعہ مردو دلعین  
 بی نیازی که کند ناز برار باب نیاز      در سویدای خفی ساخته خلوتگه راز  
 سر این نکته بهر کس ندهد شرع جواز      زانکه دور ند ازین راز مگو اهل مجاز  
 عکس آن خال دلش عرش برین ساخته است  
 فضل او بر ملک صدره نشین ساخته است  
 رونق زمزمه گرمی بازار ببین      بد کان نقد سخان جوش خریداز ببین  
 اندرین قلم ژرف آن در شهوار ببین      ضمن کاشانه دل نقطه اسرار ببین  
 این چه سر است که صاحب نظران میگویند  
 دور یک نقطه دو عالم نگران میگویند



در شرف هیچ شی از علم مقدم نبود      هیچ میراث به از علم به عالم نبود  
 دعوی فضل بجز علم مسلمن نبود      آدمی زاده بی‌علم مکرم نبود  
 علم گنجی است که در مخزن شاهان نبود  
 علم را نرخ گران قیمتش ارزان نبود  
 جهد کن سعی نما جان پدر علم آموز      در نهانخانه دل شمع بصیرت بفروز  
 دانش افزون شود از علم و ادب روز بروز      به عبارت به اشارت به نکات و برموز  
 تار زلفین سخن عقده دل باز کنید  
 محفل اهل ادب را بطرب ساز کنید  
 شرف مرد بعلم است و کرامت به هنر      زنده از نیک پسر نام پدر فخر بشر  
 چشم عبرت بکشا مومن پاکیزه گهر      آر حب الوطن از قول پیمبر به نظر  
 مالک ملک وطن همت مردان باشد  
 بلکه از معدن سرمایه ایمان باشد  
 ای صبا مژده رسان شادی ایام وطن      دل و جان تازه کند سیر دل آرام وطن  
 بفنون حکما زنده کنم نام وطن      وز علوم علما پخته شود خام وطن  
 علما و فضلا فضل خود اظهار کنید  
 چشم از خواب جهالت همه بیدار کنید  
 تا که شد چهره کشا صورت زیبای وطن      همه تن چشم شده بهر تماشائی وطن  
 هر طرف صوت صدای فرح آسای وطن      سر من خاک شود خاک کف پای وطب  
 دوش این مژده بدل داد نوید عقل تمیز  
 نقد جان باد نثار وطن و خاک عزیز  
 جان من بهر خدا صبح صفا شام مکن      شش جهت تنگ و تو تاخیر سرانجام مکن  
 به عبث زندگی و عشرت ایام مکن      غفلت و بیخبری ملت اسلام مکن  
 ای پسر فرصت چالاکی و هشیاری شد  
 خیز از خواب گران موسم بیداری شد  
 هم بعلم و بعمل هم بکتاب و به سخن      هم به تحریر قلم هم بزبان هم بدهن  
 متحد متفق العقل چو یک جز و بدن      مرد و زن جهد نمایم با صلاح وطن



فکر ناموس وطن کار خرد مندان است

صورت علم به از حسن نکو رویان است

دین دولت بجهان علم عمل کرد پسند

اندرین قصه نه ریب است نه چون است نه چند

در تفکر شعرا با همه هم فکرا کنیم

فکر ما اصل سخن خیر وطن خواهانیم

ما گره شعرا از مره هشیار کنیم

جو هر قیمت این خاک خریدارانیم

چکنم لیک دریغ عزت پاسی نبود

وزن یک جبه جو قدر شناسی نبود

طوطی طبع سخن سنج و شکر گفتار است

باغبان باش نگر نخل سخن پر بار است

دل طلب گار یکی مونس همدم باشد

یار همدم رد و لیکن بجهان کم باشد

جو هری صرف گدا لؤلؤ مرجان نکند

سرمه کحل البصری دیده کوران نکند

مهد حکمت چه اگر حصه یونان باشد

رشته و ریشه بلخ و بدخشان باشد

عندلیم بگلستان وطن می گویم

نه که تنها به زبان و بدهن می گویم

دلیم از شوق و شعف نعره زنان میگوید

بیزبان خامه بتحریر بیان میگوید

من به اقلیم خطا خطه شغنان ندم

دیورا حاکمی ملک سلیمان ندم

جز وطن طنطنه کشور خاقان چکنم

بی وطن کرو فرو حشمت طوران چکنم



دزد میراث بر منصب سلطان نشود      صاحب تاج و نگین و ارث دهقان نشود  
جغد ویرانه نشین طوطی خوشخوان نشود      بوم شوم از لی مرغ خوش الحان نشود

منزلی مرغ سحر زیب گلستان باشد

مسکن زاغ و زغن کوه بیا بان باشد

رسم قانون جهان گر به اصالت باشد      پادشه قاطع طغیان ضلالت باشد

پادشه دافع اصحاب رذالت باشد      پادشه منبع احسان و عدالت باشد

یارب این سلطنت و شوکت شاهنشاهی

باد پاینده که تا کس نکند بیرا هی

بی سبب عر بده احکام شریعت نبود      بی محل فتنه اصولات طریقت نبود

هر که زین مسئله دارای حقیقت نبود      قابل سلک تقرب بحقیقت نبود

صلح کل شیوه مردان معارف باشد

مرد باید که ازین مرحله واقف باشد

باید ا جنگ و جدل بحث کتابی نکنیم      فرقه بندی پی سنی و وهابی نکنیم

این چنین تفرقه ها هیچ حسابی نکنیم      غیر حق غیرت بیجا چو شرابی نکنیم

در میان عرفا نیست جز این گفت و شنود

چه تسنن چه تشیع همگی اهل سجود

گرقضا دست دهد کار لئیمان نکنم      قصد آزار دل هیچ مسلمان نکنم

این تمنا بجز از کوی کریمان نکنم      قطع صحبت ز رفیقان و ادیبان نکنم

این سخن گوی (عدیما) بجوانان فهیم

محو باید شود از روی وطن جهل قدیم

مسدس ذیل مخاطب بدر یای آمو است که از تاریخ ۱۳۵۱ الی ۱۳۸۱ ه ق بانتهای درجه بر ساحل شرقی آن از طرف محافظین تشدد و انضباط سختی بود و این مسدس در آن وقت که تخلص زمانی را بخود انتخاب نموده بودم سروده شده است.

سر چشمه جیحون لطافت زمین خیز      اندر پی آبادی ما موج زنان خیز

تا چند توانی سوی مانفع رسان خیز      طوفان بلا خیز بجان دگران خیز



طغیان و تلاطم کن فواره کنان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

این ساحل پر فیض تو گشته قفس ما      کرده قفس تنگ تو ضبط نفس ما

جز ضبط نفس نیست دگر دسترس ما      این است بگوش تو صدای جرس ما

یکبار دگر جانب ما خنده زنان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

از بندش راه تو و اطوار زمانه      با تیر ملامت همه هستیم نشانه

هر گونه فراهم شده اسباب بهانه      کس حامی مانیت بجز ذات یگانه

ای تاج کلاهی سر مابی کله هان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

چندیکه ز آرایش بد پاک حسابیم      چون خانم مستوره همه زیر نقابیم

با و صف همین زاویه هم تحت عتابیم      زیر قلم قید سوالیم و جوابیم

بر دوسیه سازان غلط خشم کنان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

گر جنبه خاصیم و یا تو ده عامی      ماننده مر غیم تو چون حلقه دامی

هستیم ز دست همه بدنام تمامی      اینست ز ما بر تو سلامی و پیامی

از پر ده برا جانب ما تشنه لبان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

شیرینی ات ای بحر شده تلخ جو حنظل      احوال محیط است ز اوضاع تو مختل

خواهم که شود دفتر و دیوان تو مجمل      مقصود من این است ازین شرح مفصل

لطفی بنما شاهد مابی گنه هان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

در خط محدود تو هم چون اسرائیم      بی چاره و در مانده گرفتار بلائیم

افتاده بهر ورطه و غرقا ب فنائیم      با و صف جفائیز زاریاب و فوائیم

حق است بدل داری مادلشدگان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز



بر ساحلت از راحت و آرام اثر نیست  
 اینجا عوض نفع بجز نقص و ضرر نیست  
 چند یکه بدین منطقه خالی ز خطر نیست  
 باتیر قضا بعد رضا هیچ سپر نیست

ای دیده ز خوناب جگر قطره چکان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

در منطقه سر حدی ات گم شد گانیم  
 جز حق همه سر گشته و بدنام جهانیم  
 نزد جهلا عا جز و کوتاه زبانیم  
 بر خط یقین جمله ولی راست روانیم

باید که تو هم راست رو از شک گمان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

با الله بحقیقت احدی باتو مخل نیست  
 نزد تو و مردان نکو خواه خجل نیست  
 یک پای درین مسئله آلوده به گل نیست  
 هر فرد بشر یکدله است هیچ دودل نیست

آنرا که دودل هست بر او حمله کنان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

یک چند پی حاصل ما دل شد گانند  
 در مشعل حصر و هوا سوخته گانند  
 چشم از پی سر مایه ما دوخته گانند  
 آماده با اسباب تراشی همه گانند

بر عادت این سنگد لان مویه کنان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

یارب بشکن تیشه اسباب تراشان  
 با سنگ غضب آله این عر بده کیشان  
 تا هیچ کسی رانه نمایند پریشان  
 ای پیک صبا عرض من وقصه ایشان

از روی کرم جانب شه نامه رسان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

بر قول همین دشمن ذاتی که هیا هواست  
 آزدن و رنجاندن اسلام نه نیکواست  
 کاین مفسد مکاره تبه کار سیه رواست  
 بد خواه و جفا پیشه و بد مشرب و بد خواست

چون ابر مطر ریز تو ای بحر روان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

چون بحر روان یافت کم و کیف حسابیم  
 شب تا بسحر بود مخا طب بخطایم  
 بگریست د لش سوخت بر احوال خرابیم  
 آهسته زجا جست چنین داد جوابیم



آخر توهم از تنبلی و خواب گران خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

امری است مهم چاره آن در کف شاه است      شاهی که بود عادل و اسلام پناه است

بشناس (زمانی) صفتش ظل الله است      بر صدق مقال تو همین بیت گواه است

بر خیز کنون سوی شهنشاه جهان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

مسدس ذیل وقتی سروده شد که بتاريخ ۱۳۲۵ هـ ش آثار تیره رنگ گیتی شکل دیگری بخود گرفت و مزده روشنائی دارد که به یمن الطاف ذات شهر یاری و توجه خاص آن باعث پیشرفت امور مملکت ذریعه کار کنان بهی خواه دولت و غمخوار ملت متخصصین سردی آب و خاک از تاسیس بند برق بمقاد جامعه و خیر طرفین و استحکام روابط حسنه هر دو کشور نوید و امید قوی داده بوند که دنیای دیگری به وجود آمده و عروس مملکت قبای تازه و مرصع و مزین خواهد پوشید.

ای منبع آموی منابع زمین خیز      از بهر رفاهیت مخلوق جهان خیز

چون شمع فروزنده درین عصر و زمان خیز      سر تا بقدم شعله زنان خنده کنان خیز

از پرده برون آمده ای بحر روان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

در شیوه رفتار چه شیرین حرکاتی      هم بحر زرفشانی و هم آب حیاتی

هم جوهر ارزنده و هم زنده صفاتی      قوت جسدی آدم و حیوان و نباتی

ای زندگی کشور و ای بحر روان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

گر خرد و کلانیم و یا پیر جو انیم      مقصود سخن آنکه همه کار گرا نیم

یعنی که به بهروزی خود منتظر انیم      لب تشنه گلو خشک بسویت نگر انیم

مانند سحاب کرم ای بحر روان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

ای بحر خروشنده زرخیز زهر باب      هر قطره موج تو بود گوهر نایاب

سیراب تو ان شد ز توهر خار بی آب      با برق درخشنده چو خورشید جها نتاب



از بام و درو روز نم ای بحر روان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

چونکر مکش تاب بهر خانه چراغ است هر خانه و کاشانه زدودش پر زاع است  
هر فرد ازین دو دسیه تیره دماغ است از مشعلۀ برق تو پیوسته سراغ است

چون ابر گهر ریز تو ای بحر روان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

از اول پامیر الی آخر درواز هر دیدۀ امید بسوی تو بود باز  
بی پرده بصدناز و ادا ای بت طنز آن برق دیرینه ات از چهره برانداز

چون سرو روان جانیم ای بحر روان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

این بحر که واقع شده ما بین دو کشور از شعلۀ برقش شود آفاق منور  
نفع طر فین است درین واقعه یکسر خوانم بتو این بیت ادیبانه مکرر

چون ابر گهر ریز کنون قطره فشان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

ای منطقه سرحدو ای گوشه میهن باداهمگی ریگ بیابان تو گلشن  
از برق هنر باد همی چشم تو روشن در صفحه تاریخ پس از من سخن من

گویند بهر وقت که ای بحر روان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

امید (عدیم) آنکه درین عصر درخشان رخشنده شود حملگی کشور افغان  
از خاک بدخشان و الی گوشه شغنان پر فیض توان شد زدودریای خروشان

باید که بشکل دگر ای بحر روان خیز

ای بحر روان بحر روان بحر روان خیز

بکشایم اگر غنچه صفت بازدهن را آرم به فغان جمله مرغان چمن را  
این حرف نگو تازه کند جان وطن را اینخواجه فرا گیر بخودرنج و محن را

از حاصل سرمایه ات آباد وطن باد

تقدیم حضور تو همین یک دو سخن باد



یعنی زچہ روخفتہ این خواب گرانی      بر راه ترقی زچہ آہستہ روانی  
بشتاب کنون ہم کہ بہر حال توانی      با پیرو جوان مطلب این شعر بخوانی  
این خواب گران قاعدہ بیخبران است  
غفلت عدمی معرفت کم خردان است  
بشنو بچہ اندازہ ہیا ہوی جہانست      بانگ جرس و خلق بہر گوشہ دوانست  
ای پیک سبک سیر بگوش کہ گران است      این نعرہ بزن قافلہ صبح روانست  
بر خیز تو ہم زندہ بکن نام وطن را  
تعجیل ترک ساز سر انجام وطن را  
ای رہرو مقصود بیاجابک چالاک      از روی کمال و ہنر ودانش و ادراک  
بگذار قدم تیز تر از خاک بر افلاک      این مژدہ بود قول جوانان شرفناک  
مانیز برین راہ کنون را ہسپاریم  
بر مرکب این برق شتابندہ سواریم  
ہر قوم کہ از واقعہ علم خبر نیست      الحق کہ بحکم خورد از نوع بشر نیست  
فخر بشر اثبات بجز علم و ہنر نیست      چیزی کہ در اوفع و از ونقص و ضرر نیست  
علم است کہ اورا نہ فنا و نہ زوا لست  
این فضل و شرف بہرہ ارباب کمال است  
ای منلہ آموز دبستان معارف      وی مرغ سحر خوان گلستان معارف  
وی نغمہ سرائی چمنستان معارف      بشنو نغماتی زنیستان معارف  
ای خفتہ گھوارہ غفلت زمین خیز  
از خواب گران خواب گران خواب گران خیز  
سر بر نکشی از خطہ فرمان معلم      بر خوان سبق از عالم عرفان معلم  
تا محو شود جہل بدوران معلم      این است دل وطنست وجدان معلم  
چون دایہ کند پرورش اولاد وطن را  
استاد بود تربیت روح بدن را  
آبادی این میهن دیرینہ تقاضاست      آرامی این ملت دلہستہ تمناست  
این ہردو مطالب بکف مردم دانا است      با ہم نفسان این سخن از جانیم اہداست



ماواله و دل دادۀ صاحب نظرانیم

برعکس نظر بازی کوتاه نظرانیم

افلاک هم از گردش دیرینه گذر کرد      قانون جهانرا همگی زیر و زیر کرد

دوران دگر آمد و دنیای دگر کرد      این نکته جالب بدلم سخت اثر کرد

از بهر حیات وطن ای تازه جوان خیز

ای تازه جوان تازه جوان تازه جوان خیز

ای دخت پری چهره بدین ناز و تجمل      خواهی اگر آئی به ترقی زتنزل

بگسل زهم این سلسله جهل تسلسل      پیش آی درین مرحله از راه تحول

این چادر خوش زینت عصمت بسر انداز

پیراهن با عفت دانش به بر انداز

ای نیک پسر نسل جوان شخص نگو نام      باید قدمت سوی تقدم کند اقدام

بر راه تجد دبنهی تیز ترک گام      این نکته نیکو شنو از مادر ایام

اولاد و وطن مشفق غمخوار وطن باد

علم و هنر آموز برو صاحب فن باش

گرو اعظ شهر است و یارند خرابات      گویند درین عصر درخشان اتومات

از لوح زمین حک شود این نقش خرافات      بر روی هنر وضع شود تازه رسومات

اندیشه تو تازه کند مغز وطن را

بی شبه بتدریج برد فکر کهن را

علمی که از و مایه امید و رفاه است      آهنگ کمالش افق کره ماه است

بر اوج زحل نیز بدین واسطه راه است      کان منزل مقصود دگر مسند جاه است

ای نسل جوان هم نفس زنده دلان باش

بر جاده انصاف حریفانه روان باش

معمار وطن نقشه تعمیر دگر ساخت      در پیکر این خطه روان دگر انداخت

در کشور ما نیز تمدن علم انداخت      ادراک (عدیم) هیچ جز این مسئله نشاخت

ای طبع روان طبع روان طبع روان خیز

مانند گل از عشق وطن خنده زنان خیز



خوش آنشهر یکه باشد طرح عالی کاخ ایوانش  
 وطن را تازه میسازد بلاد تازه بنیانش  
 الهی باد روز افزون کمال علم و عرفانش  
 مثال صبح روشن باد افکار جوانانش  
 کنم آهنگ استقبال ایام بهارش را  
 سلام و مرحبا گویم نسیم مشکبارش را  
 بگو شدم دوش از باد سحر بانگ در آمد  
 زمان برف و سرما رفت و تعدیل هوا آمد  
 که واپس نیر اعظم بخط استوا آمد  
 بصوت زیروبم از سینه بیرون این صدا آمد  
 زمین همچون قبای خضر خضرا طیلسان گردد  
 زمان از ابر رحمت قطره قطره درفشان گردد  
 هر آنچه امر یزدان است خالی از خلل باشد  
 حرارت اغتشاش برف و سرما را اجل باشد  
 حساب این دو معنی بین خورشید و زحل باشد  
 ظهور اعتدال فصل در برج حمل باشد  
 شود گرد داخل برج شرف خورشید نورانی  
 کشاید بگسلد از هم قیودات زمستانی  
 زیکسو سبزه زار است و بهار و گلشن و هر گل  
 زیک جانب لب یار است و کیف ساغر پرمل  
 زیکسو ساز موسیقی بود چون نغمه بلبل  
 طرب خیز است تاثیر هوای کشور کابل  
 هنر یکسو وطن یکسو کمالات سخن یکسو  
 چمن یکسو بود آرایش دشت و دمن یکسو  
 نسیم صبح هنگام شفق گلگشت با غم کن  
 کرم فرما ز گلهای معطر تر دماغم کن  
 ز برق حسن گلرویان بیار و شن چرا غم کن  
 نگار ادر چمن موسم تو هم باری سرا غم کن  
 ندانستم کزین مخمور بودن چیست مقصودت  
 مگر غار تگری خواهد نگاه سر مه آلودت  
 نخست هم رنگ و هم بو از شگوفه بوستان گیرد  
 سپس مرغ سحر آید بگلشن آشیان گیرد  
 بیاد گل همه شب تا سحر آه و فغان گیرد  
 (عدیم) از صوت الحانش نشاط بیکران گیرد  
 با عجاز سخن ای کبریا بکشایانم را  
 روانتر ساز چون بحر روان طبع روانم را



## شعر های اجتماعی

<p>طریق راست راه ا و لیارو دمی در صحبت اهل صفارو به امر قادر قدرت نماارو عزیز از پس این رهنماارو عبارت مختصر صفاً صفارو سریع السیر چون باد صبارو بطوفان هنر چون ناخدارو چو غواص معانی آشمارو بخان آرز و کم اشتهارو مجرد چون مسیحا بر سمارو نه همچون دیو بر راه خطارو درین ره با حریف دلبرارو ازین مشت دغل باید جدارو ببال صنع بر اوج هوارو فراز بام قصر دلکشارو بفرمان یکی فرمان روارو دمی در بزم فلم سینمارو میان جرگه عبرت نماارو پی سر دفتر و حمد و ثنارو</p>	<p>مسلمانا بقول مصطفی رو اگر خواهی کنی کشف حقایق شریعت را بحکمت متحد ساز اساس علم قرآن الهی است به میدان صفوف اجتماعی بسوی علم عرفان معارف نشین در کشتی آداب دانش به بحر علم دنیای تمدن برادر در مکنون قناعت زارض حرص نفس و توده آرز قدم بگذار در راه فرشته اگریاری دل از اغیار برکن رفیقی گر بود غدار و خاین تقدم پیشه گیر و ارتقا هم پس آنگه مثل ارباب صناعت مشو خودرای چون غول بیابان اگر خواهی که اندوهت شود کم برای درک اوضاع زمانه چه حاصل مروترا زین بذله گوئی</p>
--	---

(عدیما) کار عصری از تو بگذشت

پس اینجا برسبیل انبیارو

<p>شب فراق و غم روزگار و رنج و محن ز روز یاس شب هجر آدم رهنزن</p>	<p>سه چیز سخت مباد از هیچکس چون من ازین سه چیز خدا یا بنده امان و پناه</p>
---	--



سه چیز با همه کس زشت و ناپسند آید  
سه چیز ساده دلانرا بچاه اندازد  
فنا کننده 'خلق اند این سه تن ای دوست  
سه چیز زود گذر را بچشم عبرت بین  
به هیچ نوع بشر این سه چیز بند نشد  
نگاهداری سه اعضا زبان دست پا  
وفاق پیشه نمائی و عجز و سینه صاف  
حیا و صدق و صفا این سه خصلت نیکو  
هوا و حرص و هوس مدعی ایمانند  
بحال زار غریبان هم التفات نما  
اگر به نیم نگه خلق را کنی خوشنود  
شفیع روز قیامت رسول صلی الله  
بدین عبارت نیکو سخن کنم پایان

(عذیم) تا که توانی مده سه چیز از کف

شرافت و ادب و اعتبار حب وطن

امروز اغنیارا دست کرم نمانده  
از روی لوح گیتی نقش سخاشده حک  
در راه حق شناسی آنجا که راست گونیست  
آزاد گان عالم در قید روز گار اند  
آبادی کهن را معماری نو بر انداخت  
در کل روی دنیا امروز سیم و زر نیست  
زائینه 'سکندر جز قصه نیست بیشی  
در شرق 'غرب عالم افواه قاره پیماست  
از وحشت اتومات لرزد بخویش گیتی  
جائی که نو جوانان گویند عالم نو  
نی اتفاق دین است نی اختلاف مذهب

درویش بینوا را تاب ستم نمانده  
وز نسخه مروت حرف و رقم نمانده  
پائی در این میانه ثابت قدم نمانده  
در بار گاه ایشان خیل و حشم نمانده  
جز مردم هنرور کس محترم نمانده  
یعنی که غیر قرطاس ضرب درم نمانده  
آثار تازه و نواز جام جم نمانده  
زین کرو فریکی گوش هر گز اصم نمانده  
راه وجود اینجا غیر از عدم نمانده  
آئین کهنه آنجا خود یک قلم نمانده  
در اتحاد شوری این کیف کم نمانده



ز نثار را گسسته تسبیح داده از کف  
 نی زاهدست و مسجد نی راهب کلیسا  
 باشد حقوق مردم در خطه اش مساوی  
 در کشورش توگوئی دیوار آهنین است  
 اسم صمد شده محور نام صنم نمانده  
 از کیف روح انسان جز نام دم نمانده  
 جز آمرین رسمی یک محتشم نمانده  
 بهر طواف حجّاج راهی حرم نمانده

کرده خزان (عدیما) یغما بهار عمرت

کز هستی ات نشانی جز پشت خم نمانده

در جهان هم داد باشد اکثری بیداد هم  
 بکطرف بنیاد محکم قصر های رهز نیست  
 این مشعبد چرخ چون آئینه عبرت نماست  
 تندیی باد خزان برداشت تاج خسروی  
 قوم دهرنگی گر نمیخواهند ترک انقلاب  
 شیخ این دام تعصب را تو از هم بگسلان  
 از اسارت جمله را بهر خدا آزاد کن  
 گرد نقش فرقه بندی را ز لوح دل بشوی  
 بر دلیل صلح کل در باغ وحدت کن نظر  
 بی مهابا بشکند آهنگ سنگ تفرقه  
 سیل از بار خیانت عاقبت سازد خراب  
 شیوه انصاف و عدل و دین اگر گردد قوی  
 ورشود تشکیل وحدت یکجهانگرد خلاص  
 عدل هم دارد ظهور و ظلم استبداد هم  
 یک جهت تحصیل علم و حکمت ارشاد هم  
 گاه دامی میبرد گاه صید هم صیاد هم  
 زلف شیرین هم ربود و تیشه هم فرهاد هم  
 خانقه ویران شود دیر خراب آباد هم  
 ورنه بر هم میخورد ایجاب هم ایجاد هم  
 خویشتن را هم مرا هم بنده هم آزاد هم  
 اتحاد اینجان نشان ده جمع هم افراد هم  
 شاخ هم از باغ و برگ و بار هم بنیاد هم  
 شیشه شاگرد هم آئینه استاد هم  
 گوشه ویرانه هم کاشانه آباد هم  
 مجرم هم آزاد گردد خنجر فولاد هم  
 مصر و شام و خاک ایران بصره و بغداد هم

موج هر بحری که چون بگذشت از پست و بلند

چشم (جیحون) بینکه شور هم بگذرد فریاد هم

خوشا دیدیم کابل را و شهر رونق افزایش  
 بنازم بر رمز ار عارفان و عاشقان او  
 دلم را برده چون خال و خط و زلف و دل آرامی  
 شکیب از دل ربود و حسرت و اندوه غربت هم  
 زرنگ و بوی این گلشن تماشای دگر دیدم  
 طرب خیز و دلانگیز و دلآویز و دل آرایش  
 قدمگاه سخی بود است اعطای مزایایش  
 فضای دلکشا و شهر و کوه دشت و صحرایش  
 نوای دلفریب شوخ چشم ماه سیمایش  
 شدم بی اختیار و محو از سیر و تماشایش



بود صد برگ چون صبح صفا با چهره خندان  
 طبیعت را فرح بخش است شور و شیون بلبل  
 زیکسو عشوه ناز گل اندام پری پیکر  
 زیک سو لحن روح انگیز سحر آمیز موسیقی  
 زیکسو ارتقا و نهضت آزادی فطرت  
 زیکسو شیوه الطاف همفکران روشن دل  
 ببرد از خاطر این جمله رنج یازده ساله  
 اگر بر کف قلم گیرد قلم دست سخن گستر  
 در آنجا از رفیقان و ادیبان سخن پرور  
 همیشه لذت آبادی و آرامی کشور

(عدیم) این ارمغان از شهر کابل میبرد شغنان

که باشد زین سفر یک تحفه مرغوب اعلایش

بر این سه چیز تمسک مراست در دو جهان  
 رسول و قبله و قرآن شناس تایابی  
 نعیم روضه رضوان معانی دارد  
 ثواب و رحمت و غفران مقام اهل صفا است  
 سلوک و جذبه و عرفان اشارت عرفاست  
 وجوب و ممکن و امکان تجلی اشیا است  
 بنور پرتو لمعان خیال و فکر و خرد  
 ضعیف و عاجز و حیران بکنه ذات حق  
 سرورش شارع انسان متابعی دارند  
 عقول انفس و ابدان عبارت حکماست  
 سکون و جنبش و میلان رموز منطقی است  
 دلیل و حجت و برهان ترا کند روشن  
 صراط و برزخ و میزان معاد روحانی است  
 محققین مدقق چو گوهر مکنون

اول رسول و دوم قبله و سوم قرآن  
 اول نعیم و دوم روضه و سوم رضوان  
 اول ثواب و دوم رحمت و سوم غفران  
 اول سلوک و دوم جذبه و سوم عرفان  
 اول وجوب و دوم ممکن و سوم امکان  
 اول فروغ دوم پرتو و سوم لمعان  
 اول ضعیف و دوم عاجز و سوم حیران  
 اول سرورش دوم شارع و سوم انسان  
 اول عقول و دوم انفس و سوم ابدان  
 اول سکون و دوم جنبش و سوم میلان  
 اول دلیل و دوم حجت و سوم برهان  
 اول صراط و دوم برزخ و سوم میزان  
 که بیش از این نتوانم نمود شرح و بیان  
 بر آورند برون زین سه بحر بی پایان



هر آنکه بر روش این طریق و الارفت  
شناخت مرتبه لامکان بدست آید  
هر آنکه منکر معنی شود ز غایت جهل  
زیسکه نکته تحقیق حیرت انگیز است  
سخن تمام مقام کمال انسانیست  
بیرون ز هفت سپهر مدور گردان

بدین عقیده نیکو (عدیم) معتقد است

چرا که نیک تأمل نماید از قرآن

ای پسر بجا آور امر و نهی یزدانی  
بذلو جود و احسان کن وز بدی بهر هیزی  
بغض و کینه دور افکن بشکن این کلاه کبر  
بر مراد نفس خود پیروی نشاید کرد  
احتیاج جسمی دان زین جسد شود حاصل  
در حوایج روحی نیز روح پرور باش  
هر دو عالم از بهرت ای بشر شده بر پا  
بر هوای طبع خود خلق را آمده آزار  
آنچه ای عزیز من گر بخود تو نپسندی  
بهر خیر خلق الله بذل جهد میدارد  
منعما ز اموات هر قدر توان داری  
بر درت اگر سایل باعث سوال آید  
از نسیم لطف خود غنچه دلش بکشاء  
بر سبیل ایمان رو مرد صاحب و جدان  
در کمند حرص نفس پای بند میماند  
رستگاری جاوید ترک جهل خود خواهی است

جهد کن (عدیم) باش همنشین دانائی

ایزدت نگه دارد از بلای نادانی



ای پسر بهر مهمان از برای مهمانی  
اولاً پذیرائی هست شرط استقبال  
مرحبا بگو ایدوست چند دفعه مهمان را  
بعد از آن مهیا کن نان گرم و آب سرد  
کیک و نقل و شیرینی هم پراته و میوه  
گر بهار میبا شد موسم هوایی خوش  
ور بود به تابستان جای سرد اولی تر  
گر بو عده پائیز هر که آیدت مهمان  
طور شاید و باید هر چه احترامش کن  
از درستی و تندی احتیاط باید کرد  
با جبین پر از چین از طریق شور و تلخ

مقصد (عذیم) این است لطف کن بجا آور

سنت رسول الله با کمال انسانی

یابیا دیوانه تر ای خاطر دیوانه باش  
یابیا خد متگزار قوم شو در اجتماع  
جهد کن در پیشبرد اعلای مملکت  
بهر خیر جامعه مانند نور مهر و مه  
در حصول کسب روزی از قناعت کارگیر  
از زیان قوم عاجز گرنجوی اجتناب  
خیز چون غواص در بحر معانی جان من  
این بود پند حکیمان تا من هم پندت دهم  
چون حیات معنوی آید بکف بر گو به تن  
گر طلسم جسم بشکستی به نیروی خرد  
خویشتن را اگر شماری مرد میدان عمل  
ور بسوی منزل جانان قدم خواهی زدن  
یابیا ای قلب پر خون بهر طی این طریق

یا که هشیاری گزین و یک قلم فرزانه باش  
یابیا عزلت گزین در گوشه کاشانه باش  
روز و شب چون دیگران با ساز این سامانه باش  
پر تو افکن بر سر هر بام و در هر خانه باش  
نی که بهر مال مردم مثل مرغ و دانه باش  
بهر آن باشد که دور از خلق در یک لانه باش  
غرقه شو در جستجوی گوهر یکدانه باش  
آشنای عقل و جان شو از جسد بیگانه باش  
ای و جود عارضی ای زندگی افسانه باش  
در فضای سیر روحی شادو هم آزادانه باش  
راست گویم شخص عالی همت مردانه باش  
جانفشانی باید آنگه طالب جانانه باش  
با گروه اهل دانش یک دل و یک خانه باش



یا که بگسل از همه طرز تجرُ دپیشه گیر  
در حریم حرمت و جاه و جلالت آرزوست  
عاقلانہ دامن پیر مغان گیر استوار  
شاهد گیتی فروزش گر نماید روی خویش  
در صف عشاق مستان شراب جان فزا  
مثل مجنون رو بها مون مایل و یرانه باش  
هم مقیم صومعه هم ساکن میخانه باش  
بامی و رطل گران و ساغر و پیمانہ باش  
دور شمع عارضش از شوق چون پروانہ باش  
میگسار و شاد و کام و نشہ مستانہ باش

دوش الهام سرورش آمد بگوش من (عدیم)

تا توانی تار گیسوی سخن را شانه باش

یا همچو سرو راست ازین باغ سرکشی  
یا روز و شب بکوش بآبادی وطن  
از رنگ و بوی تازه نهالان سرو قد  
نقصان مملکت همه سستی و تبلی است  
اعنی بزور عقل و به نیروی علم و فن  
سنگ زغال و نقره و طلا و تیل خاک  
مزدور خویش باش و بخود مزد کار گیر  
جان پدر بکوش برای مفاد ملک  
از ماست این مناطق و ما نیم ازین وطن  
سر گرم کار خدمت ملت همیشه باش  
نقش کمال تازه بتاریخ روز گار  
بنگر دهنده اندستانده نیستند  
بار غم یتیم پریشان بینوا  
یا همچو شاخ نخل ز خود برگ و برکشی  
نامی بروی صفحه این نامور کشی  
ای باغبان تو رونق این باغ بر کشی  
باید که خیر ملک ز بحر و زبر کشی  
از قلب کوه معدن کوه و کمر کشی  
از زیر خاک این همه گنج و گهر کشی  
تا چند بار منت هر کار گر کشی  
از رنج دست خویش چه سیم و چه زر کشی  
این حرف دلپسند رقم بر حجر کشی  
زحمت مدام بهر تمام بشر کشی  
از سیر خط گردش شمس و قمر کشی  
این سیرت خجسته بخون جگر کشی  
از صبح تا به شام وز شب تا سحر کشی

عهد شباب رفت (عدیم) بهوش باش

در گوشه خزیده گلیمی بسر کشی

خوشا که عصر درخشان و روز گار سعید  
وطن باهل وطن روح و زندگی دارد  
بشر بعلم و هنر نام جاودان ماند  
سخن بقرب معانی سخن شناسان را  
بود مراهل وطن را چو روز شاد عید  
حکایتی است به تحقیق دور از تقلید  
مسلم است در این نیست شبه و تردید  
بود به نرخ گران مثل قدر مروارید



ادیب و شاعر و دانش پسند و روشنفکر  
 ز وصف زلف و قد و خط و خال کمتر گوی  
 تر از مهر بتان بهتر است حب وطن  
 امیدم آنکه چه شاعر و یا که شاعره است  
 ز بسکه عصر اتمی بروی جریان است  
 ز خواب دیده کشانید خفته گان قدیم  
 صدای زمزمه 'ماهتاب مصنوعی  
 بچشم عقل نظر کن کمال حکمت را  
 طریق طی مقامات ارتقار یافت  
 مراسم عرض مرام ابا اولوالابصار  
 وطن ترقی و بهبود خود طلبگار است  
 تمام آلت قولی و فعلی اش لازم  
 توان نمود بعلم و صناعت عملی  
 هر آن عمل که کنی لیک با خدا باشی  
 بحکم نفس میازار هیچ مومن را  
 حلال را بخور و زحرام کن پرهیز  
 ندید روز بهی و نیافت روزی دین  
 ره کتاب خدا و شریعت غرّا

(عدیم) از ره تقلید سوی تحقیق آ

گزین طریق شناسی طریقه تو حید

ای پسرانند یشه بهتر کنی  
 لازم است از حسن اخلاق و کمال  
 اکتساب علم و عرفان و ادب  
 از دبستان معارف خویش را  
 و ز فنون طرز دنیای جدید  
 غرقه بودن تا بکی در بحر عشق  
 باغ علم و فضل خود پر بر کنی  
 جان من خود را نکو منظر کنی  
 همچنان مردان دین پرور کنی  
 در جهان معروف دانشور کنی  
 نام دار این خاک نام آور کنی و وصف  
 مهر رویان سیمینبر کنی



تا بکی مثل عروس گل‌عذار  
چند و تاکی کاکلت را با گلاب  
تابکی حرف از هواپیمای اوست  
عار نبود که بچندین افتخار  
با لباس اندراس دیگران  
رو به مکتب علم معدن را بخوان  
از درون خاک می باید برون  
در تواضع بهر هم نوعان خود  
تا ازین خوی نکوی دلپسند  
سعی علم و اتحاد از دیگران  
در تمدن به ز ملک باختر  
گرتورا دعوی ارث انبیا است

فکر مشک سوده و پودر کنی  
از دوزلف او معنیر تر کنی  
این هوا باید برون از سر کنی  
خلعت مستعملش در بر کنی  
شرط حکمت نیست کروفر کنی  
نی که چون افسانه اش از بر کنی  
چشمه پطرول سیم و زر کنی  
خویش را از خاک ره کمتر کنی  
عز و جاه و منزلت بر تر کنی  
در محیط خویش افزون تر کنی  
سر زمین خطه خاور کنی  
پیروی خلق پیغمبر کنی

زندگی با بندگی باید (عدیم)

بر رضای خالق اکبر کنی

دوستان بگذشت وقت خرخری  
یافت بل بازار موتر هم شکست  
از هوا پیما هم میخوانند سیر  
سیر خط خویش دارد در نظر  
ماه‌نوز از تنبلی افتا ده ایم  
باغ او شد پر ثمر نبود روا  
او همپو شد قبای تازه را  
او نگنجد در لباس از فر بهی  
شرط عقل است آنکه هر جوهر شناس  
از تمام همقطار و همجوار  
چاره اسباب بند برق کن  
توده اشراف اولاد وطن

پس همیاید یکی موتر خری  
نیک اگر در وضع گیتی بنگری  
بر فراز بام چرخ اخضری  
که کند با چرخ کیوان همسری  
در زمین همچون مریض بستری  
خشک باشد نخل ما از بی بری  
ما لباس کهنه اش را مشتری  
ما فقط چون استخوان از لاغری  
راه جوید بر خط دانشوری  
بایدت ای دوست جستن برتری  
کم بخوان افسانه دیو و پری  
بهتر است از کاهلی صنعت گری



علم و حکمت را بدست آموختن  
 کیمیا و مثل آن تحصیل کن  
 عقل اگر تو کار بندی ای پسر  
 فی الحقیقت جمله در فرمان تست  
 علم دین آموز و با آن کن عمل  
 هر دو عالم بهر مردم شد پدید  
 راست گوی و راست رو باید شدن  
 ننگذری از علم و حکمت سر سری  
 کز هنر فخر است و روز بهتری  
 زیر حکمت هست چرخ چنبیری  
 از زمین تا کنید نیلو فری  
 تا بدان از دین و دنیا بر خوری  
 مردم است از بهر دین در ششدری  
 بر طریق سنت پیغمبری  
 نور علم و معرفت حقا (عدیم)

باد روشن مثل شمع خاوری

مقدر است و مقرر که از گروه بشر  
 بود ضرورت حتمی وجود چند تنی  
 چنان هواس که هر یک مشاعر جسم اند  
 نخست عالم دانا و فاضل کامل  
 فرشته خوی نکو طلعت و شرافت دوست  
 دوم ندیم فهیم و وزیر خیر اندیش  
 سوم دبیر نویسنده توانائی  
 ز رشحه قلمش قطره قطره میریزد  
 چهارم افسر فرماندهی شجاع و غیور  
 دگر منجم بر جسته ستاره شناس  
 دگر ادیب ذکی شاعر بدیبه سرای  
 ز گردش خم و پیچ تمام سیارات  
 پی صعود و هبوط و وبال و اوج حضیض  
 لطیفه سنج دقایق شناس و معنی فهم  
 ز خط شرط ادب پای خود برون نهد  
 زبان به هجو بد هیچ بنده نکشاید  
 دگر به نغمه الحان و صوت موسیقی  
 برای مملکت و شاه مملکت پرور  
 همه بفضل و هنر افتخار یکدیگر  
 دل و دماغ دهن دست و پای و سمع بصر  
 خردپزوه محقق بشرع پیغمبر  
 کشاده روی صفا طینت و ستوده سیر  
 امین و صاحب تدبیر شخص دانشور  
 کفیل حامل دیوان و صاحب دفتر  
 بروی صفحه کاغذ مثال لو' لو' تر  
 سپاه صف شکن و لشکر غضنفر فر  
 بود ز سیر کواکب بقدر حال خیر  
 کمال او بود از مهر ماه روشتر  
 ندید عالم کون و فساد خیر و شر  
 ده دو برج بود خط سیر هفت اختر  
 که از جواهر طبعش نشان دهد جوهر  
 بمدح و ذم نکند از مقام اصل گذر  
 ز کذب و فحش نماید همیشه قطع نظر  
 حضور حضرت سلطان سرو در امشگر



غم زمانه برد از دل و نشاط آرد  
 که زیر پرده آن حکمت نهفته بود  
 دگر ز فخر عینی که اختراع کنند  
 بزور برق همه دستگاه اهل کار  
 هنر و ران مدبر اساس هر ماشین  
 کز آب و قوه آتش همیشه در چرخ اند  
 مشهر است که الکاسب حبیب الله  
 قیام رونق دهر اند شهر و دهکده ها  
 حق مراتب اعزاز و منزلت دارند  
 بشاه نیز مراعات این کسان لازم  
 سخن خلاصه که جاوید تا ابد ماند  
 اصول نظم عدالت به نص قرآن است  
 نظام مملکت آرام و ملت آسایش

بهم عبارت و معنی کنی (عدیما) ضم

که هست لفظ و معانی چو روح در پیکر

ای دوستان ز درس دبستان زندگی  
 جز علم و معرفت نبود معنی دگر  
 دیدم نوشته که چو مردان راه دین  
 دارای حسن خلق صفات حمیده باش  
 غمخوار خلق باش نه غمخوار نفس خویش  
 دانش پسند و صاحب فضل و کمال شو  
 امروز آنکه شیفته خواب غفلت است  
 هر کوی بخود ذخایر علمی نکرد جمع  
 بی ذورق تمدن و جز بادبان علم  
 کاخ بلند ساز و رسان بر فراز چرخ  
 زان پیشتر که سردی باد خزان کند  
 خواندم رموز نکته عنوان زندگی  
 در فصل و باب دفتر دیوان زندگی  
 بگذار پا ب صحنه میدان زندگی  
 ای مایل شرافت و خواهان زندگی  
 در پنج روزه حشمت دوران زندگی  
 نا دانی است علت نقصان زندگی  
 فردا و راست حسرت و حرمان زندگی  
 مانند بحال زار پریشان زندگی  
 نتوان نجات یافت ز طوفان زندگی  
 این قصر و این عمارت ایوان زندگی  
 تاراج رنگ بوی گلستان زندگی



در راه رستگاری کونین پابنه  
 جز علم و حسن خلق میسر نمی شود  
 بالطف خوش بخلق خدا شاد زیستن  
 زانروی اهل فضل (عدیمی) ندازند  
 ز اوان عمر تا خط پایان زندگی  
 ذوق حیات و این سرو سامان زندگی  
 این است اصل مطرح بنیان زندگی  
 مانندنی ز اصل نیستان زندگی  
 بنگر بنور باصره عقل دور بین  
 آفاق شرق و غرب درخشان زندگی

چند چیزی بجهان شرح مشهر در کار  
 هر چه وضعیت احوال بنی آدم هست  
 نقل و در دخم می مشرب رندان باشد  
 امر و احکام الهی است که در شرع نبی  
 علما و فضلا برره تبلیغ رسول  
 گر ترا محتسبا دعوی فضل است و کمال  
 خفت و تندی و آزار خلاق جهل است  
 عرفا و حکما را ز کمال حکمت  
 بلبانی که دم از گلشن توحید زنند  
 عار فانی که همی مست و خراباتی اند  
 سالکان که درین مرحله مجذوبانند  
 شیخ را صومعه میباید و سجاده بدوش  
 خطبا و بلغا را پی تبلیغ و خطاب  
 آنکه دلباخته حسن بتان است و را  
 نو عروسان سمنبوی قمر سیما را  
 شعرار ادب و ذهن و ذکا فکر بلند  
 خلوت و باغ و لب آب روان قلب سلیم  
 چون مرا اینهمه اسباب میسر نبود  
 کاتبان را قلم و جای خوش و طبع نکو  
 بملوک وزرا و امنای کشور

مجملش را همه تفصیل سراسر در کار  
 هر یکی را بجهان شیوه دیگر در کار  
 فقهارا سخن از شرع پیمبر در کار  
 قاضی و مفتی و دانای مفسر در کار  
 مسجد و مدرسه و خطبه و منبر در کار  
 علم باکیف و کم و حلم برابر در کار  
 جهل با آب گل علم مخمر در کار  
 جام و جم جوهر مرآت سکندر در کار  
 غنچه و باد سحر باغ صنوبر در کار  
 صاقی و میکده و یاده و ساغر در کار  
 جذبه لمعه آن نور منور در کار  
 خرقه اندر بر و تسبیح مکرر در کار  
 حسن خلق و شرف و قلب مطهر در کار  
 حرف از خال و خط زلف معبر در کار  
 غازه و غالیه و زلف معطر در کار  
 صرف و نحو لغت طبع منور در کار  
 فارغ از کشمکش اهل مکدر در کار  
 غور معنی دل شب فکر مکرر در کار  
 دفتر و حسن خط و جدول مسطر در کار  
 تاج و تخت علم و لشکر و کشور در کار



حافظ مملکت و حامی ' اوضاع محیط  
همچنان شیر ژبان فوج دلاور در کار  
آله حرب و خزاین بقوای حربی  
باعث مصرف شان منشی و دفتر در کار

مر ترا نیز تو کلت علی الله (عدیم)

بر رضای حق و تقدیر و مقدر در کار

فطرت خلق که خلاق توانا کرده  
ای بشر مرتبه منزلت خویش بدان  
عقل و فهم ادب و نفس سخنگویت داد  
هر چه موجود و عیان شد ز زمین تا بزمان  
از نواهی و او امر که بفرمود ترا  
نفع و نقص که بود داد نشان کن و مکن  
دیده عقل کشا و بنگر فرما نش  
مسلم آن است که در صلح و سلم میکوشد  
مردم از دست زبانش سلامت باشد  
مسلم آن است که بازخم دل و سینه ریش  
نه که باشانه و مشاطه و با عطر عبیر  
گاه لغت چیده و دزدیده نماید مخلوط  
گه به تنقید و به تقلید بعید از تحقیق  
اینهمه مسند و این عزت و این جاه و جلال  
امتحانی است که ما و تو فردا گیرد  
مومن صادق حق گو بحقیقت آن است  
لطف بنما و مراد دل درویش برار

باعث تر کیه نفس بگور است (عدیم)

صاف دل آنکه دل از کینه مصفا کرده

گلچهره که دوش بفکر و خیال خویش  
نا گه دچار شد بجوان مفشنی  
پرسیدش ای صنم ز چه خواهی که میکنی  
از کو چه گذشت به غنج و دلال خویش  
انداختش بقید جواب و سوال خویش  
بیرون ز پرده صورت حسن و جمال خویش



داری مگر مرام که دنیای شرق و غرب  
 دادش جواب بهر صواب آن پری نه خیر  
 خواهم که در میان حریفان نامور  
 در راه پیشرفت قوانین ارتقا  
 جز عکس انکشاف در آئینه خیال  
 در فتوی شریعت غرای احمدی  
 جز همسری که شام فراقش بدل کنم  
 باقی برادران من اند از طریق دین  
 با نفس تند سرکش خود ایمو بگو  
 این است آرزو که ز نور صفای علم  
 پیغام من رسان و بگوبا رئیس شهر  
 طبق مقررات و اصول جدید هم

گردور مهر و ماه تحول کند (عدیم)

اوضاع روزگار نماند بحال خویش

دوشیزه که دوش براهی گذشت و رفت  
 شمشاد و سر و دلکش نورسته چمن  
 سر تا قدم ز غرم خرام و دماغ او  
 از صبح تا بشام چنان دیدمش مدام  
 چون لذت حلاوت لبهای نو شخند  
 کردم نظر که باعث تکلیف درس و خط  
 پرسید مش ز کسب کمال و لزوم آن  
 گفتم که ای فهیمه و اعجوبه زمان  
 چون آفتاب قضیه موضوع روشن است  
 این ناز و این ادای سرو خوشخرام  
 علمی که جز عمل بود و قول غیر فعل  
 مارا بخط و خال و بحسن و جمال تو  
 پنداشتم چنانکه مر و را مثال نیست  
 چون سر و قامتش بحد اعدال نیست  
 دیدم بجز کرشمه و غنچ و دلال نیست  
 جز در هوای صیقل حسن و جمال نیست  
 آب حیات و شربت عذب و زلال نیست  
 آن ناز و رنه رازنراکت مجال نیست  
 چیزی جواب داد که طبق سوال نیست  
 فضل و کمال جلوه این خط و خال نیست  
 اثبات فضل خود سری و قیل و قال نیست  
 اندر شمار صنعت کسب و کمال نیست  
 در آخر نتیجه بغیر از وبال نیست  
 باور بدار هیچ مرام و مال نیست



گویی مرا تو عم و ویاخال یا پدر  
 بگذر ز اشتباه دلم زین ملال نیست  
 داریم اعتراف که از بهر همسری  
 شایسته تو غیر جوان فعال نیست  
 سلطان حقوق هر که نهاد است در کفش  
 حاجت بجلب و دغدغه شاروال نیست

خواهی اگر (عدیم) گل نو شگوفته را

در باغ آرزوی تو این نو نهال نیست

ایمه اگر زن است و یا مرد هر چه هست  
 خود خواه و خود پرست ز اهل کمال نیست  
 هر کومدام پرورش خویشتن کند  
 یک امر ثابت است که نیکو خصال نیست  
 این رنگ بوی لخلخه و پودرو گلاب  
 عزو و قار و رتبه جاه و جلال نیست  
 رویت گل است علم چنان بوی گل بود  
 کین گلشنی است هیچ مراور ازوال نیست  
 جز شرط علم آنکه بعشقتو باخت دل  
 گویم بحکم عقل ز اهل رجال نیست  
 اولتر است فاضله از غیر فاضله  
 برهان واضح است چنان قیل و قال نیست  
 مقصود از مکارم اخلاق آدمی  
 جز علم و فضل معرفت ذوالجلال نیست  
 چون قرص آفتاب فروغ و شعاع او  
 درک علوم هیات اسرار کیمیا  
 خواهیم از تورونق و آبادی وطن  
 مرد و زنند لازم ملزوم یکدگر  
 آنکه حیات خویش بغفلت نمود وقف  
 هوشیار باش ای گل نورسته جاودان  
 دوشیزه منوره حرفی است آشکار  
 خود ظاهر است جای مراد وجدال نیست  
 در چهره اش بجز عرق انفعال نیست  
 عمر بهار روز و شب و ماه و سال نیست  
 انکار در حقوق تو کس را محال نیست

خواهد (عدیم) داد سخن با سخنوران

ورنه بخط و خال تو او را خیال نیست

مرد کم آزار خوش می آیدم  
 شخص خوش گفتار خوش می آیدم  
 گر بود گفتار و کردارش یکی  
 این چنین اطوار خوش می آیدم  
 راست گوی و راست خوی و راست رو  
 راستی بسیار خوش می آیدم  
 صاحب وجدان و حساس و خلیق  
 ای نکو کردار خوش می آیدم  
 ای تواضع پیشه از راه شرف  
 ترک استکیار خوش می آیدم



پند از تهذیب اخلاق و ادب  
بهر تبلیغات و عظم مذهبی  
حرف معنی دار الفاظ مفید  
بر خطای جرم سهو زیر دست  
افسران با صلاح و پر شکوه  
از برای حفظ ناموس وطن  
دوش با من گفت شخص هوشیار  
موتر چالاک سیر و تیزرو  
ضد خواب آلوده گی های قدیم  
از تصور های افکار جدید  
گفتنی ها کم ز خوردو پا و سیر  
خاره بی آب لامزروع را  
اختراع بند برق و شهر نو  
جاده های پخته با طرز جدید

ای پسر تکرار خوش می آیدم  
واعظ دین دار خوش می آیدم  
نشر در اخبار خوش می آیدم  
عفو هر با دار خوش می آیدم  
عادل هشیار خوش می آیدم  
عسکر جرار خوش می آیدم  
راکت سیار خوش می آیدم  
کم نفر بی بار خوش می آیدم  
دیده بیدار خوش می آیدم  
ما هر شهکار خوش می آیدم  
کردنی خروار خوش می آیدم  
باغ پر اشجار خوش می آیدم  
در محیط ای یار خوش می آیدم  
رونق بازار خوش می آیدم

یک نمایشگاه فلم نو (عدیم)

بادر و دیوار خوش می آیدم

اهل استکبار بدمی آیدم  
دور از تهذیب اخلاق و ادب  
غیر مثبت ای پسر گفتار ها  
حاصل کردار اگر باشد دو پاو  
یار اگر باشد دور وی زشت خوی  
فاحش و کذاب غیبت پیشه نیز  
از طریق چاپلوسی و فریب  
سینه ریش و دلفگار و مستمند  
از مقمر تا مخمر هر چه هست  
راست گویم بر فعال کودکان

خاین و غدار بدمی آیدم  
صیقل رخسار بدمی آیدم  
منفی کردار بدمی آیدم  
گفتن از خروار بدمی آیدم  
بدتر از اغیار بدمی آیدم  
هر کجا بسیار بدمی آیدم  
رهزن طرار بدمی آیدم  
دادنش آزار بدمی آیدم  
قوم بد رفتار بدمی آیدم  
گردش بازار بدمی آیدم



باد قوس و آفتاب کم اثر  
سایه دیوار بدمی آیدم  
خفته اندر خواب غفلت صبحدم  
همچنان بیمار بدمی آیدم

روی ناخوب حسودان ای (عدیم)

در نظر هر بار بدمی آیدم



### شرح زندگی شاعر از آوان طفولیت الی به حد کمال

یادم آمد از زمان کودکی  
از همه لذات دنیا بی خبر  
ناز و نوشی عشرت این اغبری  
کم توان و کم حساس و کم شعور  
با بهایم بوده ام در یک حساب  
چون رسید آغاز نفس ناطقه  
عقل شد اندر وجودم کارگر  
پراثر بدلیک تا ثیر ضعیف  
لذت حسی و عقلی یافتم  
مادرم آموخت بر من آن زمان  
تا به یمن عقل و تعلیم ای عزیز  
سوی مکتب آن زمان ارشاد شد  
بعد از تلقین تو حید خدا  
گفت بشناس ای پسر اسرار دین  
دین پاک او طریق راه ماست  
ذات واجب خواست عین این صفات  
هر دو عالم بهر آدم شد پدید

داشتم آغوش مادر متکی  
تکیه گاهم بود دامن پدر  
اکل شربم بود شیر مادری  
از کمال علم و فضل عقل دور  
غرقه اندر بحر عیش خور و خواب  
عقل بود ستش ندیم سابقه  
درک بنمودم بنورش خیر و شر  
داشت عقل اندر وجود این نحیف  
روی خود از جهل طفلی تافتم  
اسم پاک کردگار انس و جان  
در میان نیک و بد کردم تمیز  
والدم در علم دین استاد شد  
سوی شرع مصطفی شدرهنما  
نور احمد هست خیر المر سلین  
روز محشر او شفاعت خواه ماست  
کرد از بهر ظهورش ممکنات  
آدمی را بهر طاعت آفرید



اندک اندک علم را آموختم  
 کودکی هر چند وقت خرمی است  
 لیک وقت غفلت است جاهلی  
 جان ز عقل و علم گردد پرفروغ  
 میل جان باشد علوم اتقیا  
 حس نمودم معنی این زندگی  
 هست انسان اصل و فرع کاینات  
 چون دو عالم بهر او ایجاد شد  
 جان خود را اشاد میباید نمود  
 ای معانی تا که من بشناختم

زاد راه این سفر ما را (عدیم)

هیچ در کف نیست جز لطف عمیم

روان ز عالم غیب و مقام بیرنگ است  
 چهار طبع بضدش میان ملک بدن  
 از آن هرا نکه زند لاف دوستی بزبان  
 خرد همیشه بود رهنمای طالب صلح  
 نفس بقید نفس مانده بینوا زانرو  
 کجاست همدل و کو همدم آنچه می بینم  
 پی شکستن پیوند شیشه دل ما  
 ز قرب منزل ما تا بوادی شادی  
 به محفلی که بود بزم اغنیا آنجا  
 دریغ و درد که مرآت قلب اهل کمال  
 از آن (عدیم) درین گلشن همیشه خزان  
 علاج چاره دلتنگیش بنا جاری  
 دو شاه فرد نکوتر مرا نکوپندی  
 به بندگان خدا بندگی نمی خواهم

به تخت گاه وجود بشر چه اورنگ است  
 بگونه دگر و هر یکی بهر رنگ است  
 ولی به سر دلش نقطه های نیرنگ است  
 غضب خلاف خرد لیک مایل جنگ است  
 نوای طوطی طبعش تاسف آهنگ است  
 جنون مستی تریاک و نشه بنگ است  
 زبان اهل زمانه قویتر از سنگ است  
 خلاف نیست که بیش از هزار فرسنگ است  
 ز فرط فقر فنا پای قوتم لنگ است  
 ز گرد باد حدوث زمانه پر زنگ است  
 زبی تمیزی دوران جو غنچه دلتنگ است  
 ترانه های دل انگیز نغمه جنگ است  
 چو کیمیای سعادت ز عقل و فرهنگ است  
 که بندگی بجز از حق بحق حق ننگ است



هر آنکه سقله و سالوس موزه پاک بود  
به نزد اهل خرد هیچ و احمق و دنگ است

### بهار یه

برید نامه و از من بگو گلستان را  
گذشت فصل زمستان گشاد باد بهار  
به یمن تابش خورشید و اعتدال هوا  
سه ماه رفته چه ایام هولناک بود  
پساده راه نشیب و فراز پیمودم  
نه رخت خواب و نه هیزم نه جای و بوره و نان  
مراست روی سخن با عموم اهل کمال  
اگر مراد بشر خوردن است و نوشیدن  
برابر است چه معنی برادری چه بود؟  
مسلم است که فضل و کمال اخلاقی  
بدون خوی نکو هیچ امتیازی نیست  
جناب صاحب سر مایه از برای خدا  
مزن بحلقه امید قفل ما یوسی  
مدام مشفق دلدار بیدلان باشی  
وطن همیشه درین باره آرزو مند است  
زبان حال وی این عرض مدعا دارد  
ز برق عصر درخشنده روشنی خواهد  
هماره مونس و همدرد همنو باشند  
به جمله سال نوای دوستان مبارک باد  
بهار آمد و اینک زار مغان بهار  
نمودم عرض مطالب هلال احمر را  
نهاده رو بضعیفی دو چشم بینام



(علدیم) عاجزو حیران به گوشه شغنان

بعجز خویش دعا گوست جمله یاران را

بازاز فروغ لاله چراغانم آرزواست	رنگ بهار وبوی گلستانم آرزواست
اکنون بهار شادی و ایام سال نو	هردم نشاط سیر خیابانم آرزواست
از باغ تا براغ چنان فرش مخملی	صحرا و کوه و دشت و بیابانم آرزواست
گاهی بوقت صبح نسیم شگوفه بار	آراز عندلیب سحر خوانم آرزواست
گه مایللم به ساز و سرود مغنیان	گه شور عشق نغمه مرغانم آرزواست
گه زیر سرو و سبزه لب جو به جام می	رطل گران و ساقی مستانم آرزواست
گاهی بروز گه شب مهتاب در چمن	گلگشت باغ و سرو خرامانم آرزواست
گه گه بیاد آن لب میگون و چشم مست	لب بر لب پیاله جانانم آرزواست
با هفت رنگ تازه چو دیبای رو میان	از پر نیان و لاله و ریحانم آرزواست
ایام رنج خار زمستان بسر رسید	گلدسته امید بهارانم آرزواست
دلها ملول بد زتروش رونی خزان	روی بهار چهره خندانم آرزواست
نرخ گران شکسته شد از دهقان شهر	کار زیاد غله ارزانم آرزواست
ای باغبان ز غرس نهال تو هم مدام	زیبازمین و زینت بستانم آرزواست
همت بکار بند و به هر کاروان بگو	کسب و کمال سعی جوانانم آرزواست
از کان طبع اهل سخن جوهر سخن	تابنده تر ز لعل بدخشانم آرزواست
از اقتباس مشعل مصباح معرفت	روشن چراغ محفل عرفانم آرزواست
زان شعله درس عقل بگوش دلم بگفت	پروانه و ارشمع شبستانم آرزواست
ابر کرم بحال نباتات گریه کن	کز گریه تو خنده دهقانم آرزواست
ای خضرپی خجسته نظر کن بحال ما	لب تشنه ایم و چشمه حیوانم آرزواست
وامانده ام بوادی عصیان هولناک	آب صفاز شیشه غفرانم آرزواست
از تابش حوادث این چرخ فتنه بار	جای پناه و سایه یزدانم آرزواست

گوید (علدیم) زین غم و اندوه روزگار

از لطف دوست خاطر شادانم آرزواست



اگر فصل بہار آید زمستان شرمسار آید  
سحاب قطرہ بار آید پی سر سبزی کشور  
دم صبح آشکار آید نسیم لطف جان پرور  
ز باد خوشگوار آید چمن با چہرہ خندان  
گوارا چشمہ سار آید ز آب و خاک باد خوش  
نوید آبشار آید بگوش تودہ دہقان  
تذرو از کوهسار آید تماشای گل و بلبل  
ز رنگ لالہ زار آید نشان داغ خون دل  
بہ گلشن رہسپار آید خرامان سرو نازمن  
ز طرف جوی بار آید دلارام پری پیکر  
زبوی زلف یار آید حیات جان مشتاقان  
خجل مشک تار آید ز گیسوی سمنبویش  
بت چابک سوار آید کمند انداز صید افگند

(عدیم) دلفگار آید بامید زمین بوشش

بامید زمین بوشش (عدیم) دلفگار آید

اگر از کوی یار آید نسیم مشکبار آید  
بہار اندر بہا ر آید بگلشن گر نگار آید  
جہانی انتظار آید تماشای گل اندامی  
ہوای خوشگوار آید ز گلگشت خرام او  
چمن پر افتخار آید ز رنگ و بوی گلقامش  
دل من داغدار آید ز روی لالہ گون او  
چو خرم روزگار آید شب وصل ار دہد دستم  
ز زلف تابدار آید نسیم صبح عنبر بو  
بہ چشم پر خمار آید خمار خون مشتاقان  
بلعل بادہ خوار آید نشاط انگیز میخواران  
دل امیدوار آید بکوی دلستان خود



روانم بیقرار آید زرفتار روان او      زرفتار روان او روانم بیقرار آید  
 به تیغ ابدار آیدمگر حسن جهان گیرش      مگر حسن جهان گیرش به تیغ ابدار آید  
 بت مردم شکار آید (عدیما) از پی قتل  
 (عدیما) از پی قتل بت مردم شکار آید

بهاریه، ذیل در هنگامی سروده شده که در اواسط برج حمل ۱۳۳۹ شمسی چنان شدت سردی غلبه نمود که برگ سبز درختان خشک شد گل و شگوفه فرو ریخت برف باری سر از نو آغاز کرد چهره ز مردین زمین بر ننگ کافوری مبدل گردید مرغان چمن از بوستان فرار نموده بهر گوشه و کنار خزیدند و در زیر هر سنگ و جاهای عمیق پناه گزین شدند: انسانها با لباس گرم مثل جامه پشمین و پنبه‌ئی و پوستین دوباره ملبس شدند و عموم مردم به بخاری، صندلی و منقل احتیاج پیدا نمودند طبقه بینوا و بی بضاعت بروزهای پر صعوبت و مصیبت دچار شده و در آن سال در اکثر قرأ و قصبات بدخشان درختان میوه دار از دادن میوه بمالکین خویش معذرت خواستند دو قطعه شعر که در ذیل مطالعه می فرمائید از آن وقت است.

مرحبا ای نوبهار پر گل و سرما شعار      سرد خوی و سرد روی و سرد جوی و برف بار  
 وحشت سرمای تو یاد از زمستان میدهد      رنگ و بورفت از شگوفه شد گلستان سو گوار  
 غنچه‌ها پژمرده حال و آب جاری منجمد      لرز لرزان طفل عریان از برودت اشکبار  
 عرصه سیمابگون شد عالم فیروزه رنگ      زین سپهر فتنه زای و آسمان فتنه بار  
 از هجوم باد تند و شدت سرمای برف      مرغکان از شاخسار بوستان گشته فرار  
 پریشان هر نوع آن در آشیان خود خزید      جملگی از جور سرما بیقرار و دلفگار  
 صحن گیتی باز از سر رنگ کافوری گرفت      از لب دریای آموتا فراز کوهسار  
 برج جدی با وجود شدت سرمای خود      نزد این اعجوبه برج حمل شد شرمسار  
 نامت ای فصل بهار سرد خیز و برف ریز      ماند اندر صفحه تاریخ عالم یادگار  
 زیر امر کاف نونش جمله منقاد و مطیع      نیست در حکم مقدر هیچکس را اختیار

ماند از آهنگ گفتن طبع گویای (عدیم)

عقل انسانی نه برده پی به سر کردگار

ای بهار گره کشائی دل      بود اندر دلت مرا منزل  
 لیک از سردیت فتاد امسال      در دل جمله عقده مشکل



خیمه افراشت ابر بر گردون  
چون خزان سر دو برف انگیزی  
کاروان نسیم باد بهار  
سبزه و غنچه و شگوفه و گل  
از دم تیغ تیز سر مالت  
بود تاریخ سال از شمسی  
شد بهار خزان صفت حادث  
ای نسیم سحر بیا بکشا

چشمه آفتاب شد مهمل  
نزد تو قوس جدی است خجل  
بسته از باغ و بوستان محمل  
جمله پژمرده اند و پادر گل  
گوئیامرغکان همه بسمل  
غ و بر، ق و ل، ط ایـدل  
از ید قدرت مُعزُّ و مدل  
غنچه خاطر من بیدل

شاد خواهد (عدیم) خاطر خود

ای بهار گره کشای دل

قطع نظر ز فصل زمستانم آرزو ست  
بوی گل و شگوفه و صبح طرب فزا  
اسپرغم و بنفشه و نسرين و یاسمن  
شمشاد و سرو هر دو نمایند قد علم  
با ارغوان و سوسن و صد برگ لاله زار  
زیر چنار و برگ درختان جویبار  
بهر مفاد بحر و برو خرمی ملک  
جریان آبشار ز اطراف کوهسار  
آب روان و شوخی دریای پنج را  
در هر دیار شاعر و همطبع و هم نوا  
از بهر تازگی دماغ و نشاط دل

آغاز سال و باز بهار انم آرزو ست  
باد نسیم غنچه خندانم آرزو ست  
نیلوفر و شقایق و ریحانم آرزو ست  
سنبل مثال زلف پریشانم آرزو ست  
مرغ سخن سرای خوش الحانم آرزو ست  
باد بهار و سیر گلستانم آرزو ست  
بارندگی و قطره نیسانم آرزو ست  
از بهر آبیاری دهقانم آرزو ست  
پیوسته بر سواحل (شغنانم) آرزو ست  
از کابل و هرات و بدخشانم آرزو ست  
خوشخوی و بذله گوی سخندانم آرزو ست

با عارفان اهل معارف بگو (عدیم)

انوار علم و حکمت عرفانم آرزو ست

دلا بخیز دگر روز گار شد نزدیک  
طلوع شمس در آغاز برج حوت آمد  
خوشا که باز هوا سوی اعتدال آمد

کشای دیده که فصل بهار شد نزدیک  
قرین برج حمل افتخار شد نزدیک  
نسیم معتدل و مشکبار شد نزدیک



درود سال نو و رونق دگر از سر  
 توهم ز لطف بیا ساقیا کرم فرما  
 نوید سبزه نوخیز شددمی بنشین  
 حساب ساعت شمس و قمر به یک میزان  
 خوشا بچشم جهان بین که از درود بهار  
 سر و دلحن دلا نگیز استماع نما  
 ز تاب چشمه خورشید ذوب برف و یخ  
 بخیز توده دهقان و اضطرابی کن  
 بشاعران وطن عرض مدعا این است  
 بشاد مانی یار و دیار شد نزدیک  
 بیار باده که وقت خمار شد نزدیک  
 امید جام می خوشگوار شد نزدیک  
 ز روی گردش لیل و بهار شد نزدیک  
 نشاط باغ و گل و لاله زار شد نزدیک  
 بگوش هوش که از آبشار شد نزدیک  
 نزول جذر و مد چشمه سار شد نزدیک  
 نهال شانی و ایام کار شد نزدیک  
 که وقت شعر تر و آبدار شد نزدیک

(عدیم) وقت سحر جانب گلستان رو

ز بسکه سیر گل و گلعدار شد نزدیک

سلطان انجم زد بار گاهی  
 اوصاف رویش قرص مدور  
 تابنده اختر خورشید خاور  
 نورش ز افلاک برگنبد خاک  
 فصل زمستان چالاک تر رو  
 از برج جدی تا آخر دلو  
 از برف و بادت ای فصل سرما  
 وقت شگوفه خواهم در اخبار  
 ای باد گل بیز وقت سحر خیز  
 از نگهت گل وز عطر سنبل  
 روی زمین را خواهد بتدریج  
 مرغ سحر خوان با صوت دلکش  
 ای چرخ سیار مانند پر کار  
 تقسیم ایام از گردش تست  
 باصد تجمل در برج ماهی  
 بنهاده بر سر زرین کلاهی  
 از خیل انجم دارد سپاهی  
 گردیده نافذ چون حکم شاهی  
 دیگر نداری جای پناهی  
 چندی که کردی مسکین تباهی  
 چیزی نماند جز دل سیاهی  
 مدح گلستان من گاه گاهی  
 بروی گلشن افکن نگاهی  
 خواهم چمن را یک بزمگاهی  
 از قید سر ما بخشد رفاهی  
 از سینه برکش افغان و آهی  
 جانی نداری آرام گاهی  
 وضع طبیعی امر الهی



## ذرات عالم هریک (عدیما)

## بر قدرت حق داده گواهی

در برج حمل باز شد آغاز شگوفه	کرده بچمن دیده خود باز شگوفه
ای مرغ چمن باد کنون چشم تو روشن	شد باد صبا همدم و همراز شگوفه
ایام بهار آمد و کز لطف نسیمش	هر گوشه بود گوش باواز شگوفه
مرغان چمن جمله برائید بهر شاخ	سازید بنا ز زمزمه ساز شگوفه
چون نرگس مستانه خوبان و دل افروز	بر بود دلم غمزه غماز شگوفه
ایمرغ سراینده ترا باد مبارک	زین بعد شوی محرم و دمساز شگوفه
گردید و چنان نافه مشک ختن امروز	گلشن همه جا غالیه پرداز شگوفه

جز باد صبا از که توان یافت (عدیما)

## مقصود دل و واقعه راز شگوفه

گر بهار شادمان آید همی	فصل خوش ایدوستان آید همی
خاطر غمده افسرده را	یاد بزم دلستان آید همی
مژده آور گر شود باد سحر	از نسیمش بوی جان آید همی
یک حیات تازه هنگام بهار	از پیام بلبلان آید همی
شکل گل با هفت رنگ مختلف	مثل رخت رومیان آید همی
صحن گیتی چون سپهری اخضری	نیز خضرا طیلسان آید همی
لاله های سرخ رنگ داغدار	در نظر آتش فشان آید همی
بر مثال روضه خلد برین	رنگ و بوی بوستان آید همی
از پی نظاره باغ بهار	سیر گلشن باغبان آید همی
ساقی میخانه سرمست هم	شاد بارطل گران آید همی
بر کف گل گوئی اصد جام می	هریک از خون رزان آید همی
تاز بوی باده خویش عندلیب	بیقرار و در فغان آید همی
از نوای دلفریب مرغکان	شور عشق عاشقان آید همی

زان سبب دیدم (عدیم) سوگوار

نیز با طبع روان آید همی



باز فصل شادمان آیدهمی  
 نفرت از روی زمستان باشدم  
 مرغ زرین بال از بند قفس  
 مینماید ترک سیر برج حوت  
 عطر بیزی میکند باد بهار  
 از بهار و روی گل فامش بکف  
 بر مثال سرخی رخسار یار  
 لاله هم باشعله های آتشین  
 در چمن گویا قطار اندر قطار  
 خیر مقدم بهر گلهای چمن  
 از سر شوق و شعف مدح بهار  
 در تفرج گاه سیر بوستان

در گلستان فصل گل بنگر (عدیم)

بلبل شیرین زبان آیدهمی

صبح با تبسم گفت ساز شام تار است این  
 باغبان بدین گلشن باد دیده ات روشن  
 هر طرف که دیدم دوش موج گل بود در جوش  
 شعله اش بتاب انداخت جان بیقرارم را  
 ناله را گمان بردم هست طبله عطار  
 غنچه زیر لب خندید گفت ازین سخن بگذر  
 باغزال چین همدوش باشگوفه هم آغوش  
 دید مردم چشمم نیم خفته نرگس را  
 از صبا سوالم بود کیف حلقه سنبل  
 ای گل چمن پیراوی مل قدح پیما  
 گه سخن کنم از گل گه زناله بلبل  
 ثبت شد به لوح دل این دونکته بیدل

مهر و مه همی گویند صنع شاهکار است این  
 گل بچین ازین خرمن خرمن بهار است این  
 گلستان شده گلپوش طرفه لاله زار است این  
 دیده گفت مردل را قلب داغدار است این  
 باد صبح آمد گفت بوی زلف یار است این  
 دیده ادب بکشا باغ مشکبار است این  
 از بهشت نیز اینجا طرز یادگار است این  
 غرقه ام درین گویا چشم پر خمار است این  
 یاسمن جوابم داد زلف تا بدار است این  
 خوشدلی بود زیرا فصل خوش گوار است این  
 گه زجام و گه از مل طبع بیقرار است این  
 «این چراغ و این محفل فضل کردگار است این»



حرف مرد روحانی خواندم و بدل گفتم  
همچو تیغ جوهر دار شعر آبدار است این  
موج گل چه طوفان است لاله چون چراغان است  
زان (عدیم) شد حیران لیل و یانهار است این

ای نسیم جان پرور موسم بهار است این  
دیدۀ تماشا بین هر چه در جهان بینی  
سبزه پرده پوش آمد موج گل به جوش آمد  
گلشن زمرد فام دوش دیدم و گفتم  
لاله جلوه افروزی داشت در تماشایش  
گل سوال کرد از من کیستی در این گلشن  
باد گلفروش آمد شد به غنچه هم آغوش  
دشت و تا چمن گویم اشعل فروزان است  
ناصحی بگوشم گفت این چمن خزان دارد  
رو چراغ عقل افروز علم و هم هنر آموز  
در مقام بیرنگی رنگ و بو نمی گنجد  
هر که رفت و علم آموخت سر فراز عالم شد

غم برد (عدیم) از دل طبع شعر همچون می

زانکه شاعران را هم نشۀ خمار است این

فصل بهار میرسد تازگی جهان نگر  
خسر و هفت آسمان خیمه زر طناب زد  
شهر بشهر و ده بده قصبه بقصبه کو بکو  
باغ بیباغ و جو بجو گوشه بگوشه سوبسو  
ریخت صبا ز جیب خود خرمن گل چمن چمن  
بهر بهار و مدحتش جان پدر بهر طرف  
دفتر یاد بود خوان از صفحات سال نو  
دوش بگوش من همی گفت نسیم صبحدم  
از دم فیض بخش او غنچه گرفته رنگ و بو

خرمی زمین به بین شادی آسمان نگر  
از پی خیر مقدمش بازی اختران نگر  
بوی بهار میرسد شوخی طفلکان نگر  
سبزی پرنیان بین سرخی ارغوان نگر  
شاخ گل و شگوفه بین مستی مرغکان نگر  
مرغ سخن سرای بین شیوه شاعران نگر  
در کم و کیف هر غزل طبع سخنواران نگر  
شیون بلبلان شنو رونق دوستان نگر  
مثل عروس تازه روزینت گلستان نگر



لاله بلون احمری سبزه بشکل اخضری  
نسخه کاینات را حرف بحرف خوانده رو  
ابر کرم سوی صدف خنده زنان بزیر لب  
در همه مرزو بوم رو پیشه بذر گر بین  
با همه رنگ و بوی شان قدرت کن فکان نگر  
فوق زمین آسمان عالم جاودان نگر  
گفت که وقت گریه ام قطره درفشان نگر  
سیر کنان بیاغ هم نشه باغبان نگر

عقدۀ دل (عدیم) اگر خواسته که واشود

صحبت دوستان گزین چهره دلستان نگر

نوبهار باز آمد حین بختیاری هاست  
روز و ماه سال نوبر همه مبارک باد  
باد سرد برف انگیز رو با عدال آورد  
باغت از نهال نو باغبان بده رونق  
دیده خرد بکشا بین که دست قدرت را  
غنچه در تبسم شد نیز گل زندلیخند  
موسم طرب خیز است باد عنبر آمیز است  
وقت صبحدم دیدم رنگ و بوی ریحان را  
جان من نکو بشنو در چمن بعشق گل  
روی عالم افروزت ای بهار خرم باد  
ساقیا قدح پرکن از شراب جان افزا  
پای بر لب جو نه دست بر لب ساغر  
باده نشاط انگیز نشه دبستان است  
هر گلی که می بینی دست برد دوران است  
گلشن معارف لیک از خزان بود ایمن  
ای پسر بشوق و ذوق تیز تر به مکتب رو  
ضم صورت حسی حسن معنوی داری  
میل فکر غمخواری بهر خویش بهتر کن  
شام تا سحر یارب بر نوید الطافت

عالم طبیعت را شور و بیقراری هاست  
رسم جشن دهقان را وقت بر گزاریهاست  
طبع این بهارستان ضد سرد مهریهاست  
زانکه مر درختان را عین آبیاری هاست  
در نهار موجودات این چه شاهکاریهاست  
بوستان عبیر آسا از شگوفه باریهاست  
گلشن بدخشان را جوش خوش بهاریهاست  
از نسیم نوروزی نرم نرم باریهاست  
بلبل خوش الحان را ناله ها و زاریهاست  
زار عین گیتی را از تو کامگاریهاست  
بسکه باده نوشان را میل میگساریهاست  
لب به جام می ماندن چاره خماریهاست  
عیش جاودان آخر این جفا و خاریهاست  
از حوادث گردون زیر فتنه باریهاست  
در سگاه عرفانش جای رستگاریهاست  
بهر اکتساب علم شرط برد باریهاست  
مر ترا جز این معنی دیگر اعتباریهاست  
امر حق ضعیفان را فرض غمگساریهاست  
مر (عدیم) بیدل را چشم انتظاریهاست



## چهار فصل و روز و شب سیر خط عمر ماست

## لاله را از آن بردل داغ سو گوار بهاست

کز تذرو آمد صدای مژده فصل بهار  
 شام ظلمت هستی خود کرد در پایش نثار  
 خیمه زد بر تخت زرین چون شکوه شهر یار  
 شد در ایام بهار از مهر گردون آشکار  
 تا بچشم جلوه گردش کوه و دشت و مر غزار  
 لاله آتشرینز گشته ابر رحمت قطره بار  
 مشک بیز و مشک و رنگ و مشکبوی و مشکبار  
 شاخ گل را نرم نرمک زان نسیم خوشگوار  
 کاروان مشک گویا آمد از سمت تار  
 شد نشاط انگیز صحن بوستان فردوس وار  
 سرو هم زین سرفرازی سر کشید از هر کنار  
 طبع شهلا بیقرار و چشم نرگس انتظار  
 مر حبا گفتش کبوتر از سر هر شاخسار  
 زانکه هر مرغ چمن سوی چمن شد رهسپار  
 صوت بلبل نگهت گل ساز موج آبشار  
 از سبب بگذر که تا بینی مسبب کرد گار  
 هان نیفتی در غلط دور از حقایق هوشدار  
 دست قدرت ساخته لیکن مر او را شاهکار  
 نشه ناک از کیف شعرم طرز طبع میگسار  
 گربدین آمال مرغ آرزو خواهی شکار  
 گویدت آموزگاری از زبان روزگار  
 از شرافت تاج کرمنافرق افتخار  
 عالم تقوای شعار و فاضل شب زنده دار

صبحدم زد قهقهه کبک دری از کوهسار  
 صبح صادق خنده زد حین طلوع آفتاب  
 دیدم آن شمع جهانتاب فلک در برج ثور  
 کتم اسرار طبیعت در موالید آنچه بود  
 زین مسرت هر طرف پیک خیالم شد روان  
 پرنیان گسترده خود را همچو فرش مخملی  
 مثل زلف موی خوبان سنبل تر ریخته  
 غنچه هنگام تبسم از طریق غمزه گفت  
 نگهتش میریخت در وقت صبا باد صبا  
 قصه کوتاه در سحر گه باد نوروزی و زید  
 از پی تعظیم گلشن بید مجنون گشته خم  
 از هوای شور مرغان چمن پیوسته بود  
 تا که آید در گلستان عنده لب خوش نوا  
 سنبلستان آب و تاب و رونق دیگر گرفت  
 برد اندوه دل من این تماشا در سه چیز  
 بعد ازین غوغا بگو شمع عقل دور اندیش گفت  
 این مجاز است آنچه گفتمی از مه و مهر و سپهر  
 خود طبیعت کی بذات خویش باشد کار دان  
 چون لب ساغر لب من زین سخن لبریز شد  
 بال همت بر کشای نو جوان چون شاهباز  
 سعی تحصیل کمال و جهد آداب هنر  
 خرم آن شخصی که دارد در بهار زندگی  
 ای خوش آنمردی که باشد در مقام بندگی



ار مغان زندگی با دوستان خود (عدیم)

جز همین شعر و ادب چیزی ندارد یا دگار

مهرورزی بانسیم مشکبو دارد بهار	کینه جوئی با خزان تند خو دارد بهار
مهر عالمتاب روشن رو برو دارد بهار	منقطع شد فصل سرمای زمستان و خزان
نزد کُل اهل عالم آبرو دارد بهار	شد خزان شرمنده روی و از زمستان ریخت آب
صحبت دیرین خود را آرزو دارد بهار	با عموم مرز و بوم و زرع و باغ و باغبان
گلشن گم کرده خود جستجو دارد بهار	از سردشت و دمن تا مر غزار و کوهسار
در تمام ربع مسکون تا بلو دارد بهار	از بیاض لاله زار و دفتر اوراق کُل
دلبری چون دلبران ماهر و دارد بهار	گل ز خوبی دل رباید از لطافت دل برد
سینه صد چاک را عزم رفو دارد بهار	از رگ اقسام گل ها بر مثال بخیه گر
ناز بر مشک ختن از ناز بو دارد بهار	غنچه خندان از صیاشد در گلستان گل شگفت
زین ریاحین ای پسر صد رنگ و بو دارد بهار	از گل و نسرين سنبل باغها آراسته
از صدای مرغ شب خوان گفتگو دارد بهار	دوش دیدم در سحر گه بانسیم صبحدم
لحن موسیقار گویا در گلو دارد بهار	از نوای نغمه پر شور مغان چمن
از حمل تاجرج جوزا موبه مو دارد بهار	جمله تاثیر دوران یاد چون مشاطه گر

از سرو دطایران خوش نوا بشنو (عدیم)

بی دف و چنگ و چغانه های و هو دارد بهار

شد از راه شگوفه رونما گل	بهار آمد نمود از غنچه و گل
زیاد صبحدم دارد حیا گل	چمن تا در نقاب غنچه باشد
شقایق مرهم و باشد دوا گل	بدر دزخم ناسور زمستان
بهر گلشن همی بار دها گل	تو پنداری که از سیر و ستاره
فضا افشانده در بوستان سرا گل	چمن گل بیشه گل کوه و کمر گل
در آغوش نسیم جانفزا گل	مثال شاهد گلفام دیدم
نهاده در کف باد صبا گل	طریق ارمغان خورشید تابان
بخوان ای عندلیب خوش نوا گل	بر آبا نغمه صوت دل انگیز
فغان و شیون و شور و صدا گل	ز سوز درد عشق از سینه بر کش



زمان عشرت انگیز و طرب خیز      دلم را برده همچون دلر با گل  
 نگار شوخ و شنگی لاله رنگی      غم دل را برد آن غمز دا گل  
 بد ستش گل بدا من ریخته گل      خدش گل چهره گل بند قبا گل  
 سخن کوتاه که آن سرو گل اندام      بود همر نگ گل سر تا با گل  
 ای گل چهره گل پوش و گل رنگ      ندارد جز دوسه روزی بقا گل  
 بدین زیبایی و حسن و لطافت      مشو مغرور ای نازک ادا گل  
 نظر کن کز حمل تا برج جوزا      ندارد بیشتر بوی و وفا گل  
 پس از چند دگر از باد میزان      کشد رنج و غم بار جفا گل  
 بهار زند گانی و بقایش      چنان باشد که میگردد فنا گل

ثبات عمر و هستی را (عدیما)

بود آئینه عبرت نما گل

آمد بهار خرم با عزم دلربانی      غم را برد ز دلها ساز و طرب فزانی  
 دور سپهر گردون روز و شب و مه و سال      حقا که نیست خالی از حکمت خدانی  
 بگذشت وقت سرما ایام اعتدال است      از صحبت زمستان شد وعده و جدانی  
 دست هوای سردش کوتاه شد از گریبان      دامن بریدم از او کو داشت نارسانی  
 اکنون بکنج عزلت بنشست و گشته گمنام      دارد ز نار سائی دعوی پارسائی  
 باد صبا بگلشن وقت وزیدن آمد      دارد گل از نسیمت چشم گره کشائی  
 کاین سردی زمستان سرمای دلشکن بود      باشد نسیم نرمت مانند مومیانی  
 ای مطرب غزلخوان کن ساز نغمه ونی      از بلبل و گل و مل خواهم سخن سرانی  
 شمشاد سایه افکن بنگر که قد علم کرد      هم سرو باغ دارد آهنگ رو نمائی  
 گر لاله بر فرور دامن کوه و صحرا      از رنگ آتشینش رسمیت شعله زانی  
 ابر کرم فروریزنسان به بحر عمان      اندر صدف بر افشان دُر گران بهائی  
 ساقی بساغر انداز از باده صبحی      یک جرعه زان بمن ده وقتیت غمزدانی

از دوستان همدم وز شاعران دمساز

دارد (عدیم) شاعر امید همنوایی



همی گردد بحکم کردگار آهسته آهسته  
 بود از سیر مهرومه ز مشرق جانب مغرب  
 طلوع شمس چون بالای خط استوا آمد  
 فضا رنگ دگر گیرد هوا بوی دگر آرد  
 زدست و پنجه مه برج جدو دلو و حوت آخر  
 ز تعدیل هوای نرم جریانات برف و یخ  
 سحاب قطره افشان چون فشاند قطره های خود  
 گر از طرف چمن باد صبادر اهتزاز آید  
 صدای طوطی و مینا و صوت قم قم قمری  
 سر شوریده بلبلی ز عشق گل بشور آید  
 ز قرب ساحل دریا و کوه و دشت تا صحرا  
 بوقت غنچه خندان و گلهای چمن پیرا  
 خرامد بهر گلگشت ریاض و ارغوان زارش  
 نسیم صبحدم گل چین از آن گل چهره میگرد  
 عروسان چمن از غایت شادی برون آیدند  
 بمضرب طرب آهنگ مطرب در چنین ایام  
 بیاد بزم سال نو از آن رطل گران ساقی  
 ادیبان نکات آموزاندر صفحه اخبار

(علیم) از جمله ابنا ی زمان این توبه میخواهد

ز ناس و بنگ و تریاک و قمار آهسته آهسته

چنان آشفته و دلدادۀ فصل بهار هستم  
 صبا با نایفۀ مشک غزالان ختن بر گو  
 بوقت صبح اگر آئی گره از غنچه بکشائی  
 کرم فرما بیا ساقی قدم نه جانب بستان  
 گلستان و لب جوی و لب یار و لب ساغر  
 دل از کف رفته بر باد بهار و باده و ساقی  
 که از هر رنگ بویش ذره آسایبقرار هستم  
 بهر طرف چمن چون کاروان مشکبار هستم  
 کشائی عقدۀ دل هم که قدرت دلفگار هستم  
 که من از باده دوشین دگر باره خمار هستم  
 فرا هم جمله گی را آرزوی بی شمار هستم  
 باغاز گل و آواز بلبل انتظار هستم



غم از برف زمستان بودو ایام بهار آمد  
 ازین گل‌های رنگارنگ و حکمت‌های گوناگون  
 بگرد مرکز خاک‌ی زدور چرخ نیلوفر  
 بچندین رنجه‌گویاز خون بیرون کشم شیری  
 مرا گفتا چه غم داری ترا من غمگسار هستم  
 مقرر بر قدرت بی چون وضع کردگار هستم  
 میان اختلاف گردش لیل و نهار هستم  
 درین معنی نه چون استاد صنعت شاهکار هستم

با لطف الهی خاطر خود شادمان سازم

(عدیم) هر چند غمگین و پریشان روزگار هستم

بهار آمد برون زین منزل ویرانه خواهم شد  
 بهار آمد مرا با عتدالش آشنائی هاست  
 بهار آمد خیال سیر باغ‌ای باغ بان دارم  
 بهار آمد نسیم آمد نقاب از غنچه بردارد  
 زرنگ و بوی گل مست خراب و محوای ساقی  
 تو گوی نافه گل باده گل رنگ میریزد  
 چراغان مینماید لاله کوه و دامن صحرا  
 به بلبل هم نوا و همدم و هم خانه خواهم شد  
 زرنج باد سرد و برف و یخ بیگانه خواهم شد  
 که مصروف نهال و کشت و کار دانه خواهم شد  
 چو مرغان چمن از بوی گل دیوانه خواهم شد  
 ازین بستان سرا بی ساغر و پیمان خواهم شد  
 درین معنی بری از باده و میخانه خواهم شد  
 (عدیم) از برق او گه شمع و گه پروانه خواهم شد

تعالی الله چه صنع است این صدا از قطره نیشان

برون آید که گوید گوهر یکدانه خواهم شد

بهار آمد چو مجنون یک قلم دیوانه خواهم شد  
 نگار آید نمیدانم ز شوق روی گل‌فامش  
 اگر بر تار گیسویش صبا مشاطه گر گردد  
 نگاه غمزده مخمور و طرز ناز رفتارش  
 از آن چشم خمارین و وزان لب‌های عنابی  
 شوم بی اختیار از خود چنان بلبل به فصل گل  
 سر شوریده ام پر شور و از خود بی خبر گمدم  
 بیاد لیلی خود ساکن ویرانه خواهم شد  
 بگلشن میروم یا داخل گلخانه خواهم شد  
 هوس دارد خیال آنجا که چون مشاطه خواهم شد  
 مرا از عقل دور انداخت کی فرزانه خواهم شد  
 خمار آلودو کیف و نشه مستانه خواهم شد  
 باهنگ سرائیدن برون از لانه خواهم شد  
 نه از حال خود آگاه و نه از جانانه خواهم شد

(عدیما) بهر آن نالم نه گل مانند نه من مانم

ز گل جز قصه بیشی نیست و من افسانه خواهم شد

بهار است و زیارانش حیات بحر و بریزد  
 بهار است و بفرمان الهی کوهساران را  
 ز فیض ابر نیشان در صدف درو گهر ریزد  
 ز مهتاب و کواکب سیم و از خورشید زر ریزد



بہار عالم افروز است و سوی مرکز عالم  
 بنازم دست قدرت را و تقدیر توانایش  
 بہار و گلشن رنگین و ازہار است و جوش گل  
 بہار است و تو گونی لاله اندر دامن سحرا  
 ز نور آفتاب و اعتدال باد نوروزی  
 زمین از بذل جہد کار دہقان غلہ خیز آید  
 ز جست و خیز چا لا کی سعی کارگر دایم  
 ز افکار ہنر مندان اہل دانش و بینش  
 رموز شعر معنی دار دانایان روشن دل  
 ز عین چشم بینایم چنان مرغ چمن دایم

اگر یاد خزان آید (عدیما) مرغ جان من

میان آشیان تن دما دم بال و پر ریزد

گذشت وقت زمستان رسید فصل بہار  
 نشاط بحر برو خرمی دلہاشد  
 نسیم نافہ کشا و طراوت گلشن  
 رساندہ روی زمین را نصارت دیگر  
 نمود صحن چمن را مثال خطہ چین  
 تمام کرۂ گیتی بشکل بو قلمون  
 ز آشیانہ خود مرغ دلنواز سحر  
 بصوت شیون پر سوز و نالہ دلدوز  
 از این سرود و از این نغمہ بارہا گفتم  
 کنون بہ جانب دہقان ختاب کار کنم  
 کہ وقت غرس و نہال و فلاحت زرع است  
 پشاش تخم زمین وقت را غنیمت دان  
 کہ فکر مصرف یکسالہ فرصت است امروز  
 نگر بہ دیدہ دانش شتاب دوران را

ز خاک سبزہ بروید درخت آرد بار  
 خوش است فصل و طرب خیزی اولی الابصار  
 بود نمونہ جنات تحتہا الانہار  
 فروغ لمعۃ خورشید ابر دریا بار  
 ہوای عالیہ بیز و نسیم عنبر بار  
 مزین است بچندین ہزار نقش و نگار  
 شد عنقریب کہ آید بجانب گلزار  
 ز سوز سینہ بر آرد چولحن موسیقار  
 بشرح بسط دگر نیست حاجت تکرار  
 مباح تنبل سست و تغافل و بیکار  
 بشان درخت نکوتر کہ تا دہد اثمار  
 شروع کار نما و ز خواب شو بیدار  
 زمان وقت مساعد ز کف مدہ زینہار  
 چہار فصل شتابان مدار لیل و نہار



بامر نافذ حق فاعلان کار گزند      اگر چه هست ثوابت و یا بود سیار  
بگر دم رکنز خاک کی همیشه در چرخ اند      بگر دش اندو نشینند ساعتی از کار

بدان (عدیم) که برو حدت یگانگی اش

نموده جمله ذرات کانیات اقرار

خوشا گر باز ایام بهار ایدوستان آید      سخن از بلبل و باغ و گل و مل در میان آید  
بگو شم دوش آمد قاصدی داد این ندا فر دا      بهار آید نگار آید صدای بلبلان آید  
عروس نو بهار از رخ طفیل با دنوروزی      برانداز د نقاب از غنچه و شادی کنان آید  
هوا عنبر نثار آید شگوفه مشک میبارد      به سیرو باغ گل چون غنچه خندان باغبان آید  
هزاران نافه بویاز هر طرف چمن خیزد      زهریک نافه اش بامشک و عنبر کاروان آید  
ریاحین گلستان رشک صحرای ختن گردد      بصورت زیرو بم مرغ سحرخوان نغمه خوان آید  
طبیعت وقت جوش گل زشور شیون بلبل      چنان بحرروان بحرروان بحرروان آید  
پر ندیله گون از پر نیان گیتی به بر گیرد      گهی گلگون قبا از لاله گه از ارغوان آید  
بدخشان در چنین موسم الی جرم بهارستان      پسنداهل ذوق و شاعر شیوا بیان آید  
دهد وقت سحر جام صبوحی تر دماغی را      اگر باشد سبک روحی از این می سرگران آید  
به اخبار بدخشان از همه اطراف و اکنافش      مدیر روز نامه راطریق ارمغان آید  
(عدیم) آندم نه غم ماند نه اندوه و نه تکلیفی      بهارستان دانش را نگار نکته دان آید

گلستان معانی را دهد یک رونق دیگر

بهار تازه و آرایش سیمین تنان آید

مخور غم ای دل غمگین که فصل شادمان آمد      بهار خرم و خندان و بزم دلستان آمد  
نظر کن باز زرین بال و زرین چنگ و زرین تن      به تسخیر غراب مشک رنگ از آشیان آمد  
کیوتر باز کرده بال وقت جشن جمشیدی      بسوی مرغکان شادی کنان در بوستان آمد  
نسیم نرم و باد خوش وزید امروز بر رویم      مگر خورشید با برج حمل هم داستان آمد  
زمستان فی المثل چون پیره زال فانی الاحوال      هم آغوش خزان در کنج گمنامی نهان آمد  
چه خوش وقتی است وقت گل همه عشرت پسندانرا      که فصل عیش و ناز و عشرت دوشیزه گان آمد  
مغنی وارد هر باغ بلبل نغمه ها دارد      دماغ دل معطر بوی مشک از بوستان آمد  
نسیم باد نوروزی نقاب از غنچه بردارد      از آن در کره خاکی هوا عنبر فشان آمد



زنور آفتاب و اعتدال ماه فروردین  
 زتائیر بهار تازه و سر سبزی عالم  
 زیک سو شادی باغ و بهار است و گل و بلبل  
 بهر سمتی که می بینم و یا هر جا نهم گوشی  
 نشاط سبزه زار وقت سیر گلستان آمد  
 سرود شاعران و شوخی سیمین بران آمد  
 زیک سو خرمی از کشت کار دهقان آمد  
 صدای بلبلان و صوت شعر شاعران آمد

بگلزار وطن چون عندلیب از گوشه شغنان

(عدیم) خسته خاطر نیز با طبع روان آمد

رسید فصل بهار و سرور ایامش  
 بیاد شادی او جمله شاعران دارند  
 دهد ز حور قصور و زباغ جنت یاد  
 بود ز طبع موالید بیشتر مایل  
 ز غنچه و ز شگوفه همیکند آغاز  
 کشاد عقده دلها دم نسیم سحر  
 از آن بوقت سحر سوی بوستان رفتم  
 نگار لاله عذار بی بوستان دیدم  
 غبار کوبه و گرد فتنه انگیخت  
 خمید قامت سرو و صنوبر و شمشاد  
 نمود نرگس شهلا به بحر حیرت غرق  
 نقاب چهره بر افگند از حیا دیدم  
 شد است مرغ دل من اسیر دانه خال  
 فرو گرفته ز هر گوشه موی طلایی  
 ربود از کف عقلم عنان صبر و توان  
 پیام مزده از آن دلربا چنان باشد  
 (عدیم) عمر دگر یابد و حیات نو  
 مزید باد زمان نشاط و هنگامش  
 ز روی شعر و ادب احترام و اکرامش  
 رسد ز حضرت ایزد بعالم انعامش  
 طبیعت بشری بر بهار و اقدامش  
 گل شگفته بود برگ و بار انجامش  
 بود ز بهر طرب اهتزاز مادامش  
 شدم بسیر تماشا ز صبح تا شامش  
 که بود زیب گلستان عذار گلغامش  
 قدو کرشمه و ناز و خرام هر گامش  
 ز رشک قامت موزونی و گل اندامش  
 نگاه غمزه شوخی و چشم بادامش  
 عرق چو قطره شبنم بروی گلغامش  
 که هست سلسله زلف عنبرین رامش  
 بدور غبغب سیمین نقره خامش  
 دلم ببرد خم و پر چم دلارامش  
 با اصطلاح که با بوسه است پیغامش  
 بیاد لذت جان بخش آن لب جامش

چو باده تلخ و چنان انگبین بود شیرین

تبسم و سخن و حرف های دشنامش



قطع گردیدن ایام زمستان تبریک  
 غنچه را بادبشارت زدم باد نسیم  
 فصل گل نیز بمرغان چمن باد نوید  
 جشن سال نو و ایام طرب خیز بهار  
 موسم خرمی و تهنیت باد صبا  
 لاله سرخ قبا نیز برون می آید  
 باغبان رونق باغ تو بود تازه نهال  
 چه باصحاب معارف چه بارباب کمال  
 وعده سال نو و موسم ایام بهار  
 همچو مرغان چمن انجمن شعر و ادب

مر ترا نیز در این عصر طرب خیز (عدیم)

رنج گنج سخن و طبع سخندان تبریک

چو خون دلم رنگ رخسار لاله  
 اگر رنگ سرخش شود شعله ریز  
 بیاد گل اندام گلگون قبا  
 چنان غازه سرخ رخسار یار  
 چنان غمزه مست و مخمور یار  
 دماغم بشوق لب باده رنگ  
 زخون شهیدان صحرای عشق  
 مده باد نرم نسیم سحر  
 بجز نرمی اعتدالت کسی  
 دو روز دگر بین کزین تند باد  
 دو پیکر بود فرو اقبال او  
 فرو ریخت از چشم خونبار لاله  
 بدل مثل آتش کند کار لاله  
 دلم شد اسیر و گرفتار لاله  
 سراسر بود سرخ دیدار لاله  
 بود نرگس شوخ بیمار لاله  
 شده نشه جام سرشار لاله  
 گواهی دهد رنگ کهسار لاله  
 چو باد خزان رنج و آزار لاله  
 نباشد به گیتی پرستار لاله  
 نماند چنین گرم بازار لاله  
 بود برج خرچنگ ادبار لاله

مران داغ غم را که بینی (عدیم)

ازین بیوفایست اظهار لاله

نظر کن چو برق شرر بار لاله  
 ز دشت و چمن تا بکهسار لاله



ز گلهابود آخریاد بود سخن مختصر جوش گلزار لاله  
 چمن گاه سرخ است و گه نیلفام براید زهر بام و دیوار لاله  
 ز سرتا قدم بوده رنگین و سرخ قبا و کمر بند و دستار لاله  
 چمن سبزه زار و دمن لاله زار از انرو شده گرم بازار لاله  
 ز خون سیاه و ش نشان میدهد بهر گردش سال یکبار لاله  
 ولی حیف عمرش ندارد دوام چو خواب خیال است ادوار لاله  
 نماند دور وز دگر در چمن نه رنگ و نه بوی و نه آثار لاله  
 از آن چهره سرخ و خال سیاه کند سوک خود نشر اخبار لاله  
 که داند بغیر از دل داغدار مرین کیف مرموز اسرار لاله  
 خرد در ادین پند و عبرت بسی است ز کیف حوادث در اظهار لاله

دل سوگوار (عدیم) غریب

ز اندوه غم خواست گفتار لاله

نشر خواهم مدیر نامه نگار مدح فصل بهار در اخبار  
 زانکه آغاز سال و ماه نو است بهتر از پار و خوشتر از پیرار  
 شمس در خط استوا آمد شدمساوی حساب لیل و نهار  
 بر خط اعتدال قطب شمال شاه انجم فرروز و شیر سوار  
 باد نوروز در نسیم آویخت شده هوا عطر بیزو غاله بار  
 ریخت از نگهت چمن گویا مشک بویای نافه تاتار  
 جمله اشیا ز کاف نون شد هست آنگه هست از ثوابت و سیار  
 هر چه تاثیر در سپهر بود از زمین می برآید آن آثار  
 شاد مانم که مهر عالم تاب با شکوه و جلال خسرو وار  
 از سر برج بره بیرون شد منبع خیر و مطلع انوار  
 دوش این نکته گفت در گوشم مرغ دستانسرای خوش گفتار  
 رمز نفی و اشارت اثبات نیست پوشیده بر اولوالابصار

ای خوشاموسم بهاران شد

گل شگفت و جهان گلستان شد



دوش بودم فسادہ یک دو ترنگ  
سایہ باغ در شب مہتاب  
ناگہان این صدا بگوش من  
اختران را بروی خط سیر  
اندوین منزل قریب و بعید  
صبغہ اللہ چہ رنگ آمیز است  
ہمچنان تاب برق آتشریز  
ہر زمان جلوہ دگر دارد  
اینہمہ رنگ ہای بو قلمون  
صنع استاد قدرت است این کار  
از گلستان بگوش می آید

بتماشای روضہ گلرنگ  
جملہ بنمود همچو پشت پلنگ  
آمد از صوت مرغ شب آہنگ  
گاہ صلح است و گاہ گاہی جنگ  
پای ادراک عالمی شد لنگ  
برتر از عقل و دانش و فرہنگ  
میزند شعلہ لالہ خوشرنگ  
مثل دیای روم و چین و فرنگ  
باشد از این سپہر پر نیرنگ  
رنگ ریزد زبام ہفت اورنگ  
این صدا از درخت و چوب و سنگ

تیغ صبح از افق نمایان شد

نور خورشید پر تو افشان شد

ای خوشا موسم طرب خیز است  
باغبان وقت را غنیمت دان  
اضطراب و شتاب لیل و نہار  
از خزان بیخبر نباید بود  
باد نوز با نسیم سحر  
گر چمن هست و یا بود صحرا  
رنگ سنبیل بہ بردن دلہا  
برگ گل از طراوت شبنم  
روی گل مثل چہرہ شیرین است  
شاخ گل چو کی نشیمن اوست  
بر لب جوی وعدہ گل و مل

کہ بہار ان عشرت انگیز است  
سیر عشرت چو اسپ شبدیزست  
بر مثال دو اسپہ تیز است  
شدت او مصیبت انگیز است  
ہر دو گلریز و عنبر آمیز است  
از ہوای بہار گل بیز است  
ہمچنان طرہ دلآویز است  
تازہ گردیدہ و عرق ریز است  
چشم بلبل چو طبع پرویز است  
فارغ از تند باد پاییز است  
این سخن نکتہ دل انگیز است

سطح گیتی بہشت حوران شد

باد گل بیز عنبر افشان شد



طبعم از رنگ و بوی این گلشن  
شد معطر دماغم از بویش  
گونیا طرح عالم نو شد  
خاک بُد مثل قالب بیجان  
گشت غالب هوای فروردین  
چون پر یزاد کو شود چیره  
لب فرو بست باد تند خزان  
کوه و صحرا و شهر و ده گویا  
ناز بوی و عبیر و نیلوفر  
بار دیگر شنیدم اندر باغ  
که با آواز لحن موسیقی

چشمه آفتاب رخشان شد

لاله چون لعل در بدخشان شد

جمع اشیا از انفس و آفاق  
جمله تو حید حمد حق گویند  
مرغ و ماهی و انس و جن و ملک  
چشم بکشا (عدیم) و نیکو بین  
وحدتش از شمار بیرون است  
هر چه باشد ز ملک تا ملکوت  
نیست جز راه عشق در تو حید  
دفتری از دفاتر دیوان  
چون مرایک سبق ازین مجموع  
سوی یک نقطه اشارت کرد

خاطرم جذب علم عرفان شد

نور احمد فروغ ایمان شد

بهار فصل بهود شگوفه  
بهار بخت مسعود شگوفه



شگفتن اصل مقصود شگوفه	بهنگام نسیم صبحگاهی
وجود عشرت افروز و شگوفه	ز باد صبحدم نشو و نما یافت
بهار فرحت اندود شگوفه	دماغم را دهد سودای شادی
بمغز بلبلان دود شگوفه	فرو پیچید سودای جنون شد
دو چشم سرمه آلود شگوفه	متاع هوش و فکرت کرد یغما
طریق پسته فرمود شگوفه	کند گاهی تبسم گه شکر خند
بغیر از شاخ موجود شگوفه	چمن رانیز چندان لذتی نیست
ز هست و باشد و بود شگوفه	بهار آرایش دارد همه سال

(زمانی) قید تحریر قلم کرد

زرنگ و بوی محمود شگوفه

پریشان هر طرف هوش شگوفه	بهار موسم جوش شگوفه
نخواهد شد فراموش شگوفه	بهار و باغ مرغان خوش الحان
نشاط افزاست همدوش شگوفه	صدای مطرب و آواز بلبل
همه مست اند و مدهوش شگوفه	درخت ارغوان شاخ سنبیل
رسید امروز در گوش شگوفه	نوید باد نوروز دم صبح
خد و خط بنا گوش شگوفه	بغارت برد هوش بلبلان را
بخور می از لب نوش شگوفه	الا ای عنسدلیب روشن آواز
دمی بنشین هم آغوش شگوفه	بیا ای باغبان در بستر ناز
مرا خوشتر بر دوش شگوفه	زروری نو عروسان قمر چهر

(زمانی) بین که در باغ بدخشان

ز برگ گل قبا پوش شگوفه

خزان محو است از جوش شگوفه	بهار امروز همدوش شگوفه
کجا گردد فراموش شگوفه	هوای نرم تا تیر بهاران
بکلی رفت از گوش شگوفه	شمال سرد و تکلیف زمستان
خراب و مست و مدهوش شگوفه	سراسر جار فصل رکن دنیا
لب جام و لب نوش شگوفه	نشاط باغبان و عیش ساقی



نوای نغمہ، مرغ چمن برد  
ز دل طاقت ز سر هوش شگوفه  
ز کوی یار باد مشرق امروز  
بیابری گیر سر هوش شگوفه  
قبای سبز خواهد نور خورشید  
رباید از بر دوش شگوفه  
دم صبح است ای مرغ خوش الحان  
درا یکدم در آغوش شگوفه

(زمان الدین) ز رنگ صبح صادق

مصفا تر بنا گوش شگوفه

چمن سر مست از جوش شگوفه  
کند آشفتهگی هوش شگوفه  
عزیزان لذت فصل بهاران  
نمیگردد فراموش شگوفه  
بهار و باغ و ساقی روی جانان  
بود هر چار همدوش شگوفه  
بگو ساقی ترا خوشتر کدام است  
پساله یالب نوش شگوفه  
نمیدانم پسند عاشقان چیست  
سمبر یا بر دوش شگوفه  
صبا آواز مرغان خوش الحان  
بشارت داد در گوش شگوفه  
حیات جاودان بلبان چیست  
نسیم صبح و آغوش شگوفه  
شب عیش است نزدیک سحر گاه  
شود روشن بنا گوش شگوفه  
محیط غنچه از اوراق خضرا  
قبای سبز سر پوش شگوفه

(زمان الدین) به گلزار بدخشان

بود پیوسته، مد هوش شگوفه

### شعر های خزانیہ

دوستان آهنگ تاراج چمن دارد خزان  
عزم استیصال سرو و یاسمن دارد خزان  
هر طرف بینم که مانند حریف کینه جو  
قصه آزار ریاض و نسترن دارد خزان  
نی گل و نی سرو سنبل مرغ شیخوان شد خموش  
میل صحبت باز با زاغ و زغن دارد خزان  
نی نسیم صبحگاهی نی هوای معتدل  
ببهار روح پرور ما و من دارد خزان  
بائریا و سها و اختران بارده  
باعث ایجاد سردی انجمن دارد خزان  
فصل سرد ناگوار و باد تند زمهریر  
بر سر کهسار تا دشت و دمن دارد خزان  
خانه، کم فرش بهر بینوا ای اغنیا  
هر کجا آماده چون بیت الحزن دارد خزان



جسم عریان دایم است از برگ ریزان در گریز  
هیچ پروای ندارد منعم آسوده حال  
با همه بیچاره گان توده های کم لباس  
یا بخاری با شد و یا صندلی زان بعد هم  
با تمام پیرو بر نا این سخن دارد خزان  
مفلسانرا لیک آسیب محن دارد خزان  
گفتگو از پوستین و از چین دارد خزان  
چوب وانگشت از برای سوختن دارد خزان  
کزیبی یغمای گرما دمدم بنگر (عدیم)

دست غالب چون قوای اهرمن دارد خزان

دیری است که دارم هوس روی بخاری  
پیش آمده هنگامه سرمای زمستان  
دیروز تمنای دلم بود که بیند  
چون گوش نهادیم بر آواز حریفان  
من هم ز دم صبح صفا تا شفق شام  
چندیکه طپیدیم و دویدیم شتابان  
گفتند به سرمایه بسیار توان دید  
تعجیل توان کرد مرآن مرحله را طی  
بشکسته و دلخسته و نومید نشستم  
یک لحظه کنم مکث به پهلوی بخاری  
میلان طبیعی است از ان سوی بخاری  
آنقامت اعجوبه دلجوی بخاری  
هر گوشه شنیدیم هیا هوی بخاری  
بسیار نمودیم تکاپوی بخاری  
معلوم نشد هیچ سر کوی بخاری  
سامان سر انجام تکاپوی بخاری  
ور نه بد ما غت نه رسد بوی بخاری  
یعنی که هم از رنگ و هم از بوی بخاری

گفتند (عدیما) که بدین وضع نهندش

هم آب و هم آتش به ترازوی بخاری

خموش از غم گل بلبل شیرین زبان دارد  
نه گل نی غنچه نی بلبل نه شوروشیون بلبل  
طراوت رفته از گلشن زمین افسرده و غمگین  
خزان یار زمستان است و زیر آستین خود  
زحل تاثیر طبع سرد خشک خویشتن جاری  
زبیم باد میزان هر طرف کردم نظر دیدم  
قبای نیلگون چرخ ریزد رنگ کافوری  
غریبی را بود مشکل که در شب های طولانی  
فقیر از فقر و ناداری بود از خاک ره کمتر  
بهاری را نموده گم شکایت از خزان دارد  
از ان چغد بیابان در گلستان آشیان دارد  
فلک این جامه نیلی بسوگ بوستان دارد  
هزاران فتنه و آشوب و چندین داستان دارد  
بسوی مرکز خاکی ز هفتم آسمان دارد  
که روی ارغوان باغ رنگ ز عفران دارد  
ازین ریزش فلک هم سود بخشد هم زیان دارد  
نه رخت خواب و نی آتش نه پول نیم نان دارد  
غنی از فخر ثروت پابفرق فرقدان دار



مشو مغرور ای منعم بدین بازیچه طفلان  
بدور سال و ماه و روز و شب باید نظر کردن  
نه یکسر هست بی سود آنه یکدل فارغ است از غم  
توانای دو عالم از دو جانب امتحان دارد  
شتاب آمد و رفتن زتغییرش نشان دارد  
که هر فرد بشر از باده غم سرگران دارد

شراب غمزه دارد ساغر دوران نمی بینم

(عدیم) این باده صافی مگر پیر مغان دارد

ز خود بینی هر انکس اجتناب اید و ستان دارد  
مکان تحت الزمان است و زمان یک جنبشی باشد  
دو عالم را نمود ایجاد از یک حرف کاف و نون  
قیام عالم علوی الی این مرکز سفلی  
شده افلاک تا انجم محیط مرکز عالم  
گواه لمعه و خورشید و حدت نیست پنهانی  
عزیزان خرد پرور ادیبان سخن گستر  
کجا باد نسیم است و بهار و باد نوروزی  
هوای اعتدال و موسم سر سبزی عالم  
عروسان چمن غمگین و مرغان چمن صامت  
یتیم بینوا از غم جو برگ بید میلرزد  
غریب از فقر همچون سایه بر روی زمین خفته  
خداوند جهان اهل جهان را ای عزیزانم  
بهار و صیف بگذشت و زمستان و خزان هم

نظر چشم خدا بینش و رای آسمان دارد  
پدید آرنده اشیا صفات لا مکان دارد  
توانای که قدرت همچو بحر بیکران دارد  
سراسر تکیه بر خاک و جود خاکیان دارد  
طبیعت بر همه از امر او فرمان روان دارد  
ز ذرات جهان صد گونه برهان در میان دارد  
خیالم شکوه از تاثیر سرمای خزان دارد  
شکایت گلشن از سرمای باد مهرگان دارد  
شده تغییر گیتی رنگ و بوی زعفران دارد  
بهر گلشن سرای چغد بیا بان آشیان دارد  
ز بیمش هر زمان لرزش تن هر ناتوان دارد  
غنی از کبر و نخوت سر بر اوج کهکشانشان دارد  
فقیری و توانایی برای امتحان دارد  
فنایش تکیه بر تبدیل و تغییر زمان دارد

(عدیم) عاجز و بیچاره مر ارباب دانش را

ز اشعار و ادب ای دوستان چون ار مغان دارد

آزردگی ام بیشتر ای هممنفسان شد  
نی غنچه و نی باغ و نه گل مانند نه بلبل  
مرغ چمن از زمزمه خویش فرو ماند  
از کیف گلستان جهان هیچ میرسید  
از دمدمه و و اهمه سردی میزان  
کانجام بهار آمد و ایام خزان شد  
تاثیر هوا سرد جو افسرده دلان شد  
در صحن چمن چغد بیابان برفغان شد  
گلزار چنان صحنه ماتم زدگان شد  
ترسنده و لرزنده دلی پیرو جوان شد



از بساد نسیم سحری هیچ اثر نیست  
برگ از سر هر شاخ و شجر جمله فروریخت  
خون در دل هر مفلس بیچاره گره بست  
سامان و لوازم همه افتاد ضرورت  
از یکطرفش تهلکه و بسترو بالین  
اندر پس میزان نظر انداز که عقرب  
گویا که پس پرده چنان راز نهان شد  
گیتی بر رخ زرد مثال برفان شد  
درویش فرو ماند از ان اشک فشان شد  
محتاج باآتش همگی پیرو جوان شد  
از جانب دیگر غم اندیشه نان شد  
بانیش کج خویش چنان کج نظران شد

دلخسته (عدیم) است کزین حسرت و اندوه

خون دلش از رهگذر دیده روان شد

رسید شاهد بمهر سرو سیمانی  
ز خواب چشم کشادم دم سحر رفتم  
نه اهتزاز نسیم و نه اعتدال بهار  
اثر نه از گل و وز مل خبر نه از بلبل  
گریز برگ درخت از شجر چنان دیدم  
بهار داد سلام و داع خود با صیف  
متاع لاله و ریحان خزان به یغما برد  
نه فصل نگهت نسرین نه گلشن رنگین  
حدوث کون حوادث طریق تعمیمه است  
ربود لعبت گلرنگ شوخ گرمائی  
پی نظاره مشغول این تماشائی  
نه صوت زیر و بم و عندلیب گویائی  
نه مرنسیم سحر راز غنچه پروائی  
چو آدمی که گریزد ز غول صحرائی  
گرفته هر دو مقامی بکنج اخفائی  
نه سنبل و نه ریاحین نه سرو رعنائی  
نه پرنیان و نه نسرین نه مشک بویائی  
نه کرده حل معماش هیچ دانائی

خوش آن دمیکه نوید بهار و سال نو

رسد ز باد صبا با (عدیم) شیدائی

شدم ز جور زمستان چو شخص سودائی  
ربود فصل و بهار و نسیم و جنبش او  
گسسته رشته پیمان بزم می از هم  
عجوز فتنه دوران برنگ کافوری  
میان خیمه زنگار گون عباسی  
سمش بکفه میزان ز نیش عقرب ریخت  
کند حوادث سرمای باد و برف و یخ  
زبسکه هیچ ندارم بدست دارائی  
حدوث باد خزان همچو ترک یغمائی  
شکسته رونق بازار جام صهبائی  
بر گرفته حریر سفید سرمائی  
گرفته عزم باهنگ مجلس آرائی  
بیاد دلو کند ساز باده پیمائی  
بخانمان غریبان چه فتنه بر پائی



## (عدیم) چاره نداری بیا شکیا باش

## بدرد محنت ایام و کنج تنهائی

بگو شوم از گلستان دوش این شور و فغان آمد  
 نه از گلشن اثر مانده نه از بلبل خیر گویا  
 نه از قمری بود قم قم نه هست از فاخته کو کو  
 نه رنگ لاله حمرا نه بوی غنچه خضرا  
 شجر از برگ و بار افتاد در صحرای عربانی  
 هوای زمهریر افتاد اندر کفه میزان  
 بیجان ناتوانم نیش عقرب کار کرد و رفت  
 نظر در کره گیتی فگندم از سیه رنگی  
 که آشوب قیامت بر زمین از آسمان آمد  
 زمین و آسمان ماتم سرای بلبلان آمد  
 غراب از آشیان خود بیاغ ای دوستان آمد  
 درخت ارغوان زین غم بشکل زعفران آمد  
 مثال طفل مادر زاد حال بوستان آمد  
 در یغاکز نسیم معتدل و زنش گران آمد  
 بتندی از قفایش قوس باتیر و کمان آمد  
 بجشم جلوه گر چون جامه عباسیان آمد

## (عدیم) از داغ هجران بهار دلستان بر گو

## منخوان ای عندلیب دل که هنگام خزان آمد

ای خزان از تو خاطر م نا شاد  
 از دم نیش عقربت گویا  
 مثل صیاد از کمین جدی  
 زعفران زنگ ارغوانی شد  
 زین مصیبت فغان که بلبل هم  
 از شب بیست و سوم عقرب  
 روی گیتی ز کوه و تا صحرا  
 جسم عربیان ناتوان امروز  
 با هزاران ندامت و اندوه  
 مردم کم بضاعت درویش  
 کولباس و کجا بود هیزم  
 وعده گرم و نرم تابستان  
 سینه پر درد و دل هم از تنگی  
 جز خداوند صانع اشیا  
 موسم سرد از تو شد بنیاد  
 زهر در پیکر جهان افتاد  
 تیر سرما بشصت قوس نهاد  
 از گل و سرو و سنبل و شمشاد  
 مانند از شوق و شیون و فریاد  
 برف بارید در دها و بلاد  
 ابر بارنده برف سرما زاد  
 لرز لرزان چو برگ بید از باد  
 از بهاران کند بحسرت یاد  
 جمله خاطر پریش و دل برباد  
 نی بساط و نه خانه آباد  
 چرخ گردنده باز از کف داد  
 گه کشد آه و گه زند فریاد  
 عاجزان را که میکند امداد



بند گانیم و تحت فرمانیم	شکر گویم هر چه بادا باد
یفعّل اللّٰه مایشاهست او	هر حوادث که میکند ایجاد
اختیار و رضابدست اوست	نیست دردست کس زمام مراد
لیک از مایه تنگ ظرفی	ایخطا پوش خالق عباد
عرض دارد بحضرت تو عدیم	از زمستان سرد و زشت نهاد

خرم آندم که از تکالیفش

باز گردیم در بهار آزاد

هوای سرد جدی و دلو پر خلیل است	که خوف مرگ غریبان برادر این محل است
شمال سرد درین برج های بارده است	چرا که خانه این هر دو خانه زحل است
زانساط فضا سوی انقباض آمد	درین خلاف نباشد مقدر ازل است
بعید از افق استوار و قطب شمال	فتاده شمس شتارا تعلیل این علل است
زمانه کرد زمین را بشکل سیمایی	قوای منجمد آتش هنوز در جدل است
زهر که نیست بخاری و صندلی امروز	ورا تلاطم سرما سفینه اجل است
خوشا بحال توانا که از تنور او	فروغ شعله آتش همیشه مشتعل است
بحکم عقل شتابان بهر طرف کردم	سراغ خانه گرمی که جای کم ذلل است
خرد بموضع گرما چنین اشارت کرد	که آن بخانه خورشید موسم حمل است
بجستجوی رفیق و شفیق افتادم	که ناگزیر از آن روز گار پرحیل است
درین مروت دنیای دون چنان دیدم	بجیب مایه بنخل و فریب در بغل است
از آن خموش نشستم بکنج مایوسی	انیس دل قلم و دلنواز ماغزل است

(عدیم) شعر و ادب را اگر بیا موزی

به نخل علم نظر کن که بار آن عمل است





## بهار یتیم

<p>دلی مرده ام را زیاد نسیم  رسیدم بامید و رستم زبیم  نوای دل انگیز دارم مقیم  سرایم بنام بهار یتیم  ندارد خبر جز خدای کریم  دل درد مندان نماید دونیم  بر نجد ازین قضیه طبع سلیم  نه نان و لباس نه فرش گلیم  غم درد و ناک و عذاب الیم  بود حرف روشن که باشد و خیم  فرو زنده باشد چونار جحیم  ندارد علاج دگر ای فهیم  نماید زهی التفات عمیم  معین نشد از چه رو لام میم  بدانی مزاج صحیح از سقیم  رساند ترا در سرای نعیم  نباشی بصد کریم لنیم  بفولاد باشی قرین و ندیم  چه از او جیم چه از عین و جیم  کند ترجمانی ز عظم رمیم  بحق خداوند عرش عظیم</p>	<p>حیات دگر داد حیّ قدیم  ازان طبع شعرم بر آور دشور  چو مرغ سحر نغمه دلفریب  یکی شعر خواهم درین نو بهار  کز احوال ما توده ناتوان  ز تیغ جفا گردش روز گار  نویسم اگر شرح این کیف و کم  نه امکان هیزم نه سنگ ذغال  که برف زمستان غم انگیز بود  صدای فقیر و فغان صغیر  شرار د تف آه بیچار گان  بجز بوریابویه بینوا  در اینجاست وجه اگر شاروال  چنین گرم و سردونشیب و فراز  الای طیب شرافت مآب  مراعات غمخواری عاجزان  سخی باش آقای سرمایه دار  به سختی نباید که جان پدر  مرا در حیاتی است امیدها  نخواهم زبانی پس از مرگ من  بهار یتیمان مبادا خزان</p>
---	--

هم آهنگ و هم رنگ و هم بو بود

بهار یتیم و بهار (عدیم)



شعر ذیل در وقت تشریف آوری آمردهکده جهت استقبال شان سروده شده .

ای آمر عموم دبستان دهکده	این است آرزوی جوانان دهکده
دوران آمریت تو رونق دگر	گیر دبدست عالم عرفان دهکده
همچون دم نسیم توان داد تازگی	لطفت برنگ و بوی گلستان دهکده
چون باغبان همیشه سزد پرورش کنی	این کودکان تازه نهالان دهکده
تا طفلکان زغایت شادی بشوق و ذوق	باشند مدح گوی و ثنا خوان دهکده
گر دختریم یا که پسر جمله مشترک	دست امید ماست بدامان دهکده
رفع نیاز مندی ما را توان نمود	طبق مقررات زسامان دهکده
تا یکقلم شوند هم آهنگ اغنیا	بیچارگان قصبه فقیران دهکده
یک شق بعد تر ز شقوق معارفیم	ای رهبر دو ایر مردان دهکده
خواهیم یک مسابقه از روی جدوجهد	در صحنه معارف و میدان دهکده
با کاروان رفته خود همعنان شویم	پسماندگان سلسله جنبان دهکده
در هر کجا پروژه ما پیشرو شود	بار هر روان راه شناسان دهکده
خوش آمدی کنون ز پی خیر مقدمت	باشد امید شادی طفلان دهکده
زیباک تاشکاشم و شغنان الی و خان	هستند جمله خرم و خندان دهکده
شاید بیمن سعی تو همدوش دیگران	گردد بلندی رفعت ایوان دهکده
(روشان) سپاس گوی که نام و نشانت هم	حک نیست از دفا تر دیوان دهکده

در انزوای ساحل جیحون تو (عدیم)

بنشسته مثل مرغ سحر خوان دهکده

### چند قطعه شعر درباره فضیلت علم

ای طفل نو آموز طریق سخن آموز	از علم و هنر خدمت خاک و وطن آموز
بشتاب بسوی ادبستان معارف	آنجا ادب و معرفت و درس فن آموز
در مدرسه عشق و وطن گر بنهی پا	این نکته ازان شاهد شیرین سخن آموز
کاین راه نه سهل است در اورنج کشتی هاست	این شیوه دشوار تو از کوهکن آموز
راهی که ترقی است در این راه روانتر	رفتن ز خود آموزی و گفتن زمن آموز



جهل است چنان رهن و علم است چو رهبر  
 با قاهره عقل و به نیروی کمالش  
 ای قوم سلحشور و ای مردم نامی  
 گر خصم ترا کو کبه پور پشنگ است  
 یک امر ضروری است که هر فرد وطن را  
 در مشعل این شمع شبستان محبت  
 گر ناله پی چهره گلفام وطن هست  
 ای باد صبار و شنی دیده یعقوب  
 با این دل پر زمزمه و سینه پر درد  
 ای کام روا شاهد مقصود در آغوش  
 از پیر خرد راندن این راهزن آموز  
 مقهوری و مغلوبی این اهر من آموز  
 مردانگی گیوز جنگ پشن آموز  
 دشمن شکنی سخت چنان پیلتن آموز  
 از قول نبی معنی حب الوطن آموز  
 پر وانه صفت تاب و تب سوختن آموز  
 این ناله جانسوز ز مرغ چمن آموز  
 از معجزه یوسف گل پیرهن آموز  
 افغان جگر سوز ز بیت الحزن آموز  
 دیدن ز خود آموز و ندیدن زمن آموز

خواهی اگر اشعار ادیبانه (عدیما)

از مردم دانا و زهر انجمن آموز

ای نو جوان به جمله دانشوران بخیز  
 ای زینت کمال دبستان معرفت  
 وی باغ پر شگوفه و ای نخل پر ثمر  
 ای مایه شرافت و اخلاق زندگی  
 کن ترک خود نمائی و اطوار اغنیا  
 در بند خود مباش چو مردان حق پسند  
 رونق طراز انجمن فن دلبری  
 آهنگ عزم پیشروی کن در انکشاف  
 بر اقتضای دوره قانون اعتلا  
 صبحی دمیده بانگ جرس نیزپرداست  
 بنگر شتاب قافله سالار ارتقاء  
 در طی این مراحل و قطع منازلش  
 بایک جهان علم و هنر ای هنر پسند  
 بر راه اتفاق بآئین اتحاد  
 با عقل و فهم پیر بعمر جوان بخیز  
 چون نو نهال تازه ازین بوستان بخیز  
 چا لاک تر ز تر بیت باغبان بخیز  
 سر مشق حسن خلق نکو سیر تان بخیز  
 همت گمار بار بهر ناتوان بخیز  
 از بهر دستگیری افتادگان بخیز  
 دلدار دلنو از باین بیدلان بخیز  
 دور از قطار توده پسماندگان بخیز  
 بیدار و هو شیار چنان دیگران بخیز  
 ای کاروان خفته ز خواب گران بخیز  
 خود هم بدان شتاب عنان در عنان بخیز  
 چابک خرام به ز همه رهروان بخیز  
 پر کار نکته فهم بروی جهان بخیز  
 دور از نفاق رهبر اهل زمان بخیز



باید (عدیم) عرضه نما اهل فضل را

در شعر روز نامه بطبع روان بخیز

ای پسر بر خیز دور از مردم بیکار باش	یا مطیع کاردان شو یا که خود شهکار باش
جهد کن در پیشبرد اعتلای مملکت	با معارف روز و شب در کوشش تکرار باش
خواب غفلت تا کجا و بیسوا دی تا بکی	چشم خواب آلود ازین خواب گران بیدار باش
عار باشد بی هنر بودن درین عصر و زمان	زین صفت باید که ای نسل جوان بیزار باش
تا توانی آنچه دانی از علوم فلسفی	در فضای خار جی چون دیگران سیار باش
آنچه سازی کشف راز از ما و رای جو همی	لطف کن زان راز با ما کاشف اسرار باش
عرض دیگر داشتم گر بشنوی مضمون نویس	جز تملق راست گو در صفحه اخبار باش
هر چه در گفتار گویی با من و امثال من	همچنان گفتار خود شخص نکو کردار باش
هستی مو هوم اگر خواهی بسوزانی چو خس	مثل برق پر شرر با طبع آتش بار باش
موفقانه از توافق مثل هر تار رباب	و عده مضراب مطرب نغمه یکتا باش
صاحب سرمایه باید چون طیب مهر بان	مشفقانه مرهم درد دل افکار باش
بار دوش عاجزان بر دار از راه کرم	نی که خود هم بر سر این توده سنگین بار باش
یک مثل گویم که با هر تشنه کام و احتیاج	هم سحاب مکرمت هم ابر گو هر بار باش
بعد از آن آزاد و مختاری در امر حیات	یا که شیخ صومعه یا آدم در بار باش
هر چه از تخم عمل کاری درین ظلمت سرای	انتظار اجر آن در عالم انوار باش
در حساب زندگی این بیت (بیدل) اکتفاست	(بر سر مژگان چو اشک ایستاده هوشیار باش)
عقل میگوید که همچون کاسه لبریز ریز	و هم میگوید کنون هم ساغر سر شار باش

اینقدر فرصت غنیمت مانده از عمرت (عدیم)

تانس باقی بود در ذکر استغفار باش

ای پسر بهر مکتب سعی درس خوانیهاست	بهر درک هر مضمون بال و پر فشانیهاست
مکتب معارف را دوست مثل جان داری	زانکه اهل دانش را وقت قدر دانیهاست
از علوم عرفان است سر فرازی کونین	زین حصول خوشبختی عیش جاویدانیهاست
این قباو پیراهن شرط آدمیت نیست	مر ترا درین کسوت صورت نهانیهاست
صاحب کمالاتی نقش اعتباراتی	مجمع المقاماتی فضلت این معانیهاست



دیده خرد کن باز بین که اهل حکمت را  
 در ضمیر خود کهسار آنچه داشت پنهانی  
 ای معلم دانارهنمای طفلان باش  
 شمع این شبستان شو بسکه همچو پروانه  
 گر ترا بود در سر دعوی جوانمردی  
 اعتبار و خوشخوئی اقتدار و دلجوئی  
 سوی برد باری آی ترک تند خوئی کن  
 از شرافت و اخلاق باش شهره آفاق  
 در دفاتر آداب درس خود نمائی نیست  
 گر تو خویش را بینی بهتر از دگر ابنا  
 هر چه زشت و یازیباست صنع آن توانا هست  
 آنچه نام اسلام است یک و جود با الداتیم  
 امر حق بود کز خود خلق را کنی خوشنود  
 از ره گران جانی سرگران نباید بود

علم را عمل باید قول را سزد فعلی

زین طریق عدیم آخر بخت و کامرانیهاست

ای پسر خواهی اگر اقبال و روز بهتری  
 بر سر هر فرد آدم در التاج است علم  
 خرم آن آموزگاری کز زبان روزگار  
 از حصول علم دانی پایه و الای خویش  
 نسخه آغاز و انجام کتاب کاینات  
 دفتر و دیباچه آثار جمع ممکنات  
 روشنی از علم گیرد طبع انسان همچنان  
 قرص خود با این بزرگی ذره با این کوچکی  
 گر سحاب مکرمت گردد بدر یا قطره بار  
 بحر باشد عین قطره قطره باشد عین یم

سرمکش از درس مکتب تا که بایی سروری  
 به ز تاج و تخت خاقانی و ملک قیصری  
 با تو آموزد اصولت معارف پروری  
 کافرینش را بحکم جامعیت مظهری  
 خوانده تا از لفظ بر اسرار معنی پیبری  
 جمله هستی آنچه باشد از ثریاتا ثری  
 صبح صادق در شفق از نور شمع خاوری  
 هر دو در میزان گوهر میکند هم گوهری  
 قطره اش با بحر اعظم مینماید همسری  
 ژرف این دریا نداند کس بفکر سرسری



حسن صورت دلکش است اما که حسن معنوی  
 بر تنست زبید قبا اما که با فضل و هنر  
 زیب شانی دست انگشتت کتاب است و قلم  
 روز گار است از تجدد با تو در گفت و شنود  
 قاره پیما از فضای خارجی آرد خبر  
 اندرین ره یکقدم پیش آویش آهنگ شو  
 نزد عقل و علم و حکمت جز دو گامی بیش نیست  
 روز تجلیل معلم را نموده بر گذار  
 زندگی بخش است چون روح روان در پیکری  
 بر سرت زبید کله الا کلاه دلبری  
 هر دو را شو مشتری دل بر کن از انگشتی  
 زین تجدد با تو بنماید جهان دیگری  
 زین خبر باید که فهم خویش با لا تربری  
 پایه ادراک نه بر بام چرخ اخضری  
 طول و عرض و عمق عالم با همه پهناوری  
 دانش آموز و طن از راه دانش پروری

راست میگویم عدیما گر بمانی بی سواد

نی مقام خواجگی یا بی نه جای چاکری

مکتب هر آنکه رفت و نمود اختیار علم  
 فرق بشر بتاج کرامت مزین است  
 در نزد اهل علم بود استوار تر  
 بر داشت دل ز جهل و بدستش دگر نداد  
 قایم نگشت و در همه جا آبرو نیافت  
 با عام و خاص و پیرو جوان لیک روشن است  
 هان ای پسر ز درس نباشی گریز پا  
 از بیشه مخوف و صحرای هولناک  
 سر مایه سعادت کونین اندر اوست  
 پهلو نشین خفته خواب گران مباح  
 تا روز واپسین که نفس در قفس بود  
 هر جا بروی نسل جوان دیده ام عدیم  
 گیتی کشاده چشم و بود انتظار علم  
 عقل است خاص تر ز سخن در جوار علم  
 از قید جهل رسته شود رسته گار علم  
 کشتی عمر خویش تو ای شاهکار علم  
 چون در تن است نفس سخنگوی یار علم  
 اینجا بحکم عقل برهین روشن است  
 در بحر بیسوادی و غفلت مساز غرق



از هر کنار و گوشه ذکور و اناث بین  
 دارد امید بهتسری و میل اعتلا  
 گر بر مدار جرم قمر سیرت آرزو است  
 یعنی تو هم مثال دگر رهروان راه  
 بنگر بچشم عقل که یکسر بگردش اند  
 حکمت چو نور لمعه خورشید انور است  
 در بوستان معرفت ای طفل نکته دان  
 همچون دم نسیم معطر شود وطن  
 گردیده جمله مایل و امیدوار علم  
 یو ما فیوم روز تو از روز گار علم  
 دانش بکار بند که اینجاست کار علم  
 غفلت فرو گذار و شوی رهسپار علم  
 ذرات کاینات بدور مدار علم  
 باید تو هم چو ذره شوی بیقرار علم  
 بگذار پای دانش و بردار بار علم  
 از رنگ بوی غنچه باغ بهار علم

این است در حق تو دعای من عدیم

ناکامی ات مباد و شوی کامگار علم

ای طفل هوشمند ز باغ بهار علم  
 وی کامجوی علم ریاضی و کیمیا  
 ای طفل تازه هوش حواست بکار بند  
 از غفلت و تجمل مستی نموده ترک  
 زیرا که واضح است که دنیای شرق و غرب  
 نامش بنام عصر درخشان کنند یاد  
 پوشیده نیست کز ره تعلیم و تربیت  
 جمع معلمین و تمام معلمات  
 از خوان انبیا و حکیمان و اولیا  
 میراث بیزوال از ان بهر مسلمین  
 هر دم نصیب خویش فرا گیر بار علم  
 سعی زیاد کن که شوی کامگار علم  
 تا از ره حواس شود آشکار علم  
 شخصیکه هست عاقل و از هوشیار علم  
 افتاده در تجسس گفت و گزار علم  
 کز شرق و غرب تافته خورشید وار علم  
 روشن چو آفتاب نماید وقار علم  
 در دفتر شماس حساب و شمار علم  
 باشیم و بوده ایم همه ریزه خوار علم  
 مانده ز بهترین بشر یاد گار علم

تا بر اساس پایه تعلیم دایمی

ماند میان اهل شرف پایدار علم

حسن است همتوای خرد بهر کار علم  
 ای کامجوی علم ریاضی و کیمیا  
 ای اهل فضل وعده ارباب معرفت  
 ساقی بیابدر د کشان لطف کن بده  
 تا از ره حواس شود آشکار علم  
 سعی زیاد کن که شوی کامگار علم  
 در دفتر شماس حساب و شمار علم  
 از جام روز گار می خوشگوار علم



دارد (عدیم) خسته بر الطاف آرزو

بشکن به یمن جام صبو حی خمار علم

شرافت چون بود یار معارف	برد از بین اغیار معارف
نشینم در ریاض اهل عرفان	بزیر نخل پر بار معارف
بگرد مرکز علم الهی	بگردد خط و پرکار معارف
بر افلاک هنر چون سیر اختر	بود افکار سیار معارف
مراد ماست از روز معلم	کز او پر گشت اخبار معارف
توینداری جمال یوسفی هست	کز او گرم است بازار معارف
بروی اعتبار حسن معنی	جهانی شد خریدار معارف
برای حرمت تجلیل امروز	بود مقصود اظهار معارف
بدفع جهل و رفع بی سوادی	بود دایم سرو کار معارف
تمام اهل دانش انتظار اند	با الفاظ گهر بار معارف
صدای اعتلا از هر دبستان	برون آید ز گفتار معارف
چو شهد و شیر آمیزند باهم	سزد گفتار و کردار معارف
ز عالم محو سازد ظلمت جهل	فروغ علم انوار معارف
بود از غایت تهذیب اخلاق	پسند جمله اطوار معارف
ز روی معرفت کن سیر اشیا	الا ای چشم بیدار معارف
ز جرم خاک بر افلاک رفتن	بود سری ز اسرار معارف
الهی از نسیم رحمت تو	شگفته باد گلزار معارف
مده ای عاقل فرزانه از کف	سر زلفین دلدار معارف
اگر خواهی می مستان سرمد	بنوش از جام سرشار معارف
علوم دین و دنیا اصل تافرع	کشیده سر ز اشجار معارف

اثر های (عدیم) از روی تاریخ

همی مانند ز آثار معارف

هر کس نجست راه لب جو بیار علم  
لب خشک ماند و تشنه جگر ز ابشار علم  
سیراب جاودانه شود هر که راه یافت  
چون خضر پی خجسته سوی چشمه سار علم



هر گل هزار لطمه ز باد خزان خورد  
 هر لاله داغ دار بود از جفای دهر  
 در نزد اهل حکمت ارباب معرفت  
 عارف هر آنکه گشت ز اسرار من عرف  
 بر روی غیر عالم صورت نگشت باز  
 پندم پذیر جان پدر تا توان تر است  
 بیگانه شو ز جهل که جهل است خصم عقل  
 خواهی اگر زوادی حیرت شوی برون  
 از راه آفرینش ایجاد ممکنات  
 ایمن ازین شتاست ریاض بهار علم  
 فارغ ز داغ دهر بود لاله زار علم  
 از علم اقتصار به است اختصار علم  
 دانست سر معرفت کرد گار علم  
 چشمی که دید چهره زیبانگار علم  
 مگذار دست و دامن آموز گار علم  
 شو آشنای عقل که عقل است یار علم  
 مگذار دست و دامن آموز گار علم  
 دانی کمال قدرت پروردگار علم

دانسته باش مرجع آمال خود (عدیم)

باشد قرار گاه تو دارالقرار علم

علم اگر با عمل ای دوست برابر گردد  
 شخص دانسته بهر جا که نهد پای مراد  
 آدم پاک زهر علت و آرایش و عیب  
 شاهرا هیکه بود سیر مقام بشری  
 اندرین وادی ظلمت کده ای جان پدر  
 حکمت آموز و برافروز چراغ دانش  
 بگذر از دغدغه و تفرقه غدرو نفاق  
 فکر جمع آر که باهم بشر از راه وفاق  
 چون تراورد زبان خدمت خاک وطن است  
 چاره آن است بهر منطقه و شهر و دهات  
 مرد و زن راهمگی وعده تحصیل بود  
 صرف کن قوه خود را زپی علم و هنر  
 بصدقت تو اگر خدمت این خاک کنی  
 نو جوان وطن و زنده دل و تازه دماغ  
 عمر تو خوش گذرد لیک بقانون ادب  
 فتح و نصرت بتو آن گاه میسر گردد  
 بیگمان فاتح و منصور و مظفر گردد  
 از ره پیروی شرع پیمبر گردد  
 عقل بی علم درین مرحله مضطر گردد  
 علم چون خضر ترا یاور و رهبر گردد  
 به طفیل تو وطن جامع ازهر گردد  
 که از ان دفتر اعمال تو ابتر گردد  
 هر گروهی که بود یار و برادر گردد  
 باید این شاخه امید تو مثمر گردد  
 مکتب و قاعده تازه مقرر گردد  
 سر هر فرد از ان صاحب افسر گردد  
 که فقیر از هنر و علم توانگر گردد  
 عون و الطاف الهی به تو یاور گردد  
 گر ترا عالمه و فاضله همسر گردد  
 شرط آنست که دلدار تو دلبر گردد



ای صنم زیور پیرایه عرفان بتویس  
آنکه با حسن خداداد قناعت دارد  
ازره حسن جمال و صفت حسن و کمال  
گر تو دُرّ سخن ای عاقله در گوش کنی  
سرمه بر چشم کشیدن ز سیاهی حروف  
سرو قدت بدبستان معارف آنکه  
افتخارات بسر جمع جوانان وطن  
ای مه خاک عجم ای صنم کشور شرق  
جمله آرایش تو مایه آسایش ماست  
آخرین کو کبه و کرو فرو فضل و کمال  
که از او روی نکوی تو نکوتر گردد  
فارغ از غالیه و غازه و پودر گردد  
عالمی شیفته و با تو مسخر گردد  
گوشوار تو از آن پر در و گوهر گردد  
بینش مردمک چشم فزون تر گردد  
همچنان باغچه پر گل و پر بر گردد  
سایه انداز چنان سرو و صنوبر گردد  
شرق و غرب از مه روی تو منور گردد  
خواهم این نکته ترا قابل و باور گردد  
بهر آرامی و آبادی کشور گردد

نو جوانان وطن را سخن این است (عدیم)

زنده نام و طن از قوم هنر ور گردد

## چند پارچه شعر در باره روز معلم

معارف عالم افروز و معلم پر تو افشانش  
زهر جانب بگوش آید ترقیات روز افزون  
اگر پیر است یابر نا و گر شیخ است یا ملا  
کرامت جوهر ذاتی مر آدم را بود زانرو  
هر آنچه یکه موجود است و گویند عالم امکان  
طلسم وادی حیرت شکستن خواهد این معنی  
بشر کرد آشکارا حکمت و علم طبیعی را  
اگر از عقل کل یاری رسد مر عقل جزوی را  
در اثبات شرافت دعوی فضل و کمال اینجا  
کمال عقل این است و نشان قوه علمی  
فرا تر از فضا خواهد مقام پایگاه خود  
الهی تا جهان باقیست باقی باد دورانش  
جوانان وطن گویند از آن عصر درخشانش  
که باشد از معارف کو نخورده ریزه نانش  
بقرآن کریم آیات کرمناست در شاننش  
برای خلقت انسان بود ایجاد جریاننش  
توان نوشید آنکه همچو خضر از آبخوانش  
نماید جمله ماشین را بزور برق چالانش  
بود از سطح آب و خاک تا افلاک میداننش  
نباشد عقل را جز علم استدلال برهاننش  
برون از مرکز عالم بود آهنگ طیرانش  
باوج کره مریخ باشد عزم جولانش



تو هم ای باز پیش آهنگ در پرواز باز آئی  
 هنر بر خیزد از فکر و حواس و عقل و سعی خود  
 قدم پیش از حریفان نه درین ره تانگویندت  
 دهند ارباب دانش قدر مر روز معلم را  
 الهی باد شرع و پایه دین نبی قایم  
 ز بعد حمد تو حید و ثنای سید عالم  
 (عدیم) بینوا بشنو که در گوشت چه میآید

اگر شعرت هوس باشد معانی و بیان آموز

عروض و قافیه آنکه کند تعدیل ار کانش

معلم قابل قدر است و قدر و عزت و شانش  
 معلم نیز شاگرد است اندر مکتب دانش  
 ار سطو بود و فارابی که مر نام معلم را  
 نظر کن ای پسر در شیوه پیشینیان خود  
 سنائی گر چه در غزنی بخاک تیره مد فون شد  
 سراسر شرح قرآن مثنوی مولوی باشد  
 نوئی نی لطافت میدهد باغ طبیعت را  
 صبا گوید که از گلزار عارف بوی جان آید  
 محقق شیخ اسلام است (عبدالله انصاری)  
 بدان روشن دماغیها و آن نازک خیالیها  
 کتاب هفت اورنگش به هفت اقلیم می ارزد  
 بدینسان فیلسوف شرق یعنی ناصر خسرو  
 به از لعل بدخشان است و زیاقوت رمانی  
 به نیروی علوم فلسفی مربوعلی را بین  
 درین دریای پهناور چو این مردان نام آور  
 ز طول و عرض بحر علم هر کس آگهی یابد  
 سخن کوتاه که در هر کشور اطراف این کشور

فراگیر آشیان خود فراز بام ایوانش  
 بدست نیز هست این زاد راه و ساز و سامانش  
 که باشد از چه رو اینقوم پسمان و گریزانش  
 ز شاه مملکت باشد چنین دستور فرمانش  
 جهان تا صورت و معنی دهد از امر یزدانش  
 همیخوانم صفات اهل بیت و جمله یارانش  
 ازین بستان سرا آواز مرغان خوش الحانش

فرا تر دانم از مهر و مه و بر جیس کیوانش  
 شنو اسماً استادان و تاریخ نیا کانش  
 یکی اول یکی آخر همی بنهاد بنیانش  
 چسان جاوید مانده دفتر و آثار دیوانش  
 کنو نهم روشنی بخشد چراغ علم و عرفانش  
 بخواند هر که او را تازه گردد جان و ایمانش  
 وزد بر غنچه دل گر نسیم زان نیستانش  
 دماغ دل معطر مینماید بوی ریحانش  
 هر اتش چون سپهر و خور بود خورشید تابانش  
 بود جامی هم آنجا پیرو انصار اعوانش  
 سزاوار است اگر گویم بهر اقلیم خاقانش  
 بود چون گوهر تا بنده اندر غار یمگانش  
 به نزدیک خورد مندان کتاب خوان و اخوانش  
 شکسته خم افلاطون و قدر خاک یونانش  
 فرو رفت هر که خواهد یافت مروارید مرجانش  
 توان دانست ژرفش را و نیروی نهنگانش  
 برون باشد ز فکر من حساب نیک مردانش



شمار جملگی نبود در این یک شعر گنجایش

اگر شرح و بیان گردد ندارد هیچ پایانش

بنام روز تجلیل معلم از (عَدیم) این شعر

طریق ار مغان تقدیم شد از ملک شغنانش

معلم کیست گر گویم نشان از رتبه و شانش	ز روی علم و دانش فضل افزون داد یزدانش
معارف مانده بر دوش معلم بار سنگینی	بشرط شیوه اسلامی و ایمان و وجدانش
معلم گر مقام خویش را یکسر بدست آرد	بشر را از ملک افضل کند قانون قرآنش
مس طبعش چنان اکسیر اعظم یک قلم از غش	زر خالص کند در بوتّه اخلاق فرقانش
مزید از وصف انسانی اگر گیرد ملک خوئی	همیخوانند آنگه اهل دانش عین انسانش
معلم رهنما باشد بسوی جاده مطلب	بود هر فرد انسانرا نصیب از خان احسانش
معلم اهل مکتب را بود چون مادر مشفق	بشیر معرفت می پرور دمانند طفلانش
بحسب مقتضای وقت یعنی خسرو عادل	عطا بنمود چون مردان حقوق حق نسوانش
ادبگاهست این مکتب که از تعلیم و تلقینش	مقامات ادب یابند اطفال دبستانش
شو دظلمت سرای تن بنور معرفت روشن	ادب ز لایش جسمی کند پاک و صفا جانش
بذات خویش دانا ای پسر علم الیقین داند	بود روح مجرد را جسد مانند زندانش
قدم در کوی دانش نه جهانی گویدت زین پس	نگیرد مادر ایام در بر طفل نا دانش
زهر بحر تلاطم خیزو گر داب پریشانی	نجاتت کشتی دانش دهد از غرق طوفانش
هرانکو جوید از علم و کمال معرفت دوری	بحکم عقل انسان نیست بل گویند حیوانش
تغافل شخص انسانرا هزاران نقص بار آرد	کمال علم و بیداری دهد تغیر نقصانش
بدرمان معلم گر زنی دست ارادت را	فرا گیر عهد پیمان و فرو مگذار دامانش
هرانکو شان خویش و حرمت مردم نگهدارد	بود پیوسته الطاف خداوندی نگهبانش
دبستان چون گلستان و معلم باغبانش دان	بدانش پرورش خواهد دهد این نونهالانش
روا باشد اگر گویم مر این باغ معارف را	چنان مرغ سحر خوان میکنم مدح گلستانش

(عَدیم) وحشت انگیز است این صحرای نادانی

بدون رهنما نتوان گذشتن از بیابانش

معلم گر کشد رنج و کند خواننده ناخوانش	شود دانسته و استاد هر شاگرد نا دانش
بدین امراض نادانی که رنج علت روحی است	معلم چون طیب است او علاج علم در مانش



چنان لعل بدخشان ای پسر خاک بدخشانش  
خوش آنمردیکه دهقانی کند باپیر دهقانش  
از انرو جمله را باشد امید از سفره نانش  
رموز علم الاسما اشارت بود عنوانش  
تعالی الله چه اسرار است در پیدای و پنهانش  
اگر در کفه معنی کند هموزن میزانش  
معلم لاجرم دارد بکف شمع شبستانش  
که آسان نیست طی کردن طریق این بیابانش  
کنی از زیور دانش گریبان تابدامانش  
بقول مخبر صادق حدیث گوهر افشانش  
فرو بگذار و دور از خود بنه در طاق نسیانش  
زوال شام تاریک و طلوع صبح خندانش  
الهی ساز روشنتر مر آن صبح نمایانش  
بسوی گلشن عرفان مدیران و وزیرانش  
نه بیند روی آسیب خزان این سنبلستانش

به یمن علم و عرفان معارف ساز نام آور  
معلم زارع علم است و علمش بهره مردم  
سراسر تخم حکمت از زمین دل دهد حاصل  
نخستین درس مضمونیکه اینزد داد آدم را  
معانی رمز پنهان است و پیدا صورت اسماست  
باوزان دو عالم این عبارت ارزشی دارد  
شب تاریک دشوار است و ره باریک و منزل دور  
چنان خضر مبارک پی درین ره رهبری باید  
کلاه فضل بر سر نه قبا ی معرفت در بر  
علوم آموختن فرض است هم بر مردو هم بر زن  
تقاضای زمان گوید که جهل و غفلت و مستی  
تحول روی کار آمد بشارت میدهد مردم  
بنام محفل روز معلم باشد این شعرم  
روانند هر یکی از امر آتشاه معارف خواه  
بهار جاودان بینم گلستان معارف را

(عذیم) بینوا ایدل شنیدن آرزو دارد

درین گلشن نوای نغمه مرغ خوش الحانش

زین شرف آید بکف سرمایه نیک اختری  
قدر این جوهر نداند غیر شخص جوهری  
گر نبود علم را بهر کمالش یاوری  
جز معلم کیست کو داند طریق رهبری  
صورت الهام گیرد تا کند صنعت گری  
وحی ما اوخی ست لیکن خاصه پیغمبری  
در شفاعت هم شفا بخش است روز داوری  
طرز اخلاص خلیل و اعتقاد آذری  
در کف موسی عصا میکرد کار اژدری

ای معلم بهر علم از دیگران اولتری  
علم اندر جوهر عقل است و نفس ناطقه  
عقل با این کاملی در جسم ماندی ناتمام  
از ظلام وادی حیرت بنور معرفت  
عقل جزوی در تصور از مقام عقل کل  
گونه گونه علم از فکر بشر شد آشکار  
آنکه در فضل نبوت بهترین انبیاست  
نور توحید الهی داد از هم امتیاز  
آنهمه آیات علم و معجزات علم بود



عقل می خندد بقومی کز جهالت می نکرد  
سر علمی بود آن سیر سلوک سالکان  
شاد مانم زانکه است این پرچم افراشته  
نکته های بو معین و بو علی در فلسفی  
رمز حکمت بود آنچه یکه گردید اختراع  
ای خوش آن طفلی که غواصی کند در بهر علم  
از ادب گاه معارف و زدبستان هنر  
خرم آن باب که طفلانرا بود همچون پدر

فرق در بین ید بیضا و سحر سامری  
در گذشتند از فراز مهر و ماه و مشتری  
از حدود باختر تا سرزمین خاوری  
رفته تا جایکه نبود زان دگر بالاتری  
جام جمشیدی و یا آئینه اسکندری  
گوهر دانش بکف آرد ز والا گوهری  
دانش آموزی ادب یابد مقام برتری  
ای خوش آن مامی که او دارد مقام مادری

آنچه با روز معلم هدیه باید از (عدیم)

هدیه دیگر ندارد غیر شعر و شاعری

### چند پارچه شعر بنام سوز و گداز از دوران زندانی شدن شاعر

بهار است و من از ایام راحت بر کنار هستم  
چمن خوش گل خوش و بلبل خوش و زاغ و زغن هم خوش  
وطن خوش سبزه خوش باغ و بهار و سرو و ریحان خوش  
قدح خوش باده خوش ساقی خوش و احضار مجلس خوش  
سحر خوش شمع خوش پروانه خوش شمع و شبستان خوش  
هوا خوش آب خوش خاک و درخت کوه و صحرا خوش  
بجز ای بخت خواب آلود کز خواب گران تو  
بهر جانب که رو آرم در امید مسدود است  
نه اولاد و نه امداد و نه یک سرمایه در دستم  
از آن شوریده احوال نه فکرماند نه هوشی  
فتاده کشتی عمرم بگرداب پریشانی  
بود از صبح روشنتر مرار باب بصیرت را  
بهار عمر را باد خزان آمد به یغما برد

جدا از دوستان و همدم و یار و دیار هستم  
بگو ای طالع و ازون چرا من سو گوار هستم  
من از درد و الم چون لاله بردل داغدار هستم  
من اندر کنج غم با قلب پر خون اشکبار هستم  
من از بزم طرب بیرون این در حلقه وار هستم  
من اینجا مستمند و سینه ریش و دلفگار هستم  
بکوی یأس راه نامرادی رهسپار هستم  
عنان صبر از کف رفته و بی اختیار هستم  
اسیر پنجه تقدیر از هر رهگذار هستم  
بصحرای جنون افتاده و مجنون شعار هستم  
ز وحشت دم بدم پیک اجل را انتظار هستم  
خلاف وضع قانون عدالت من فرار هستم  
لگد کوب حوادث کمتر از گرد و غبار هستم



بزییر آسیای چرخ گردون دانه آسام  
مرا این شیوه دشوار افتادست پندارم  
بیای دهر دون پرور بگو با ما چه کین داری  
حیاتم تلخ با این روز مشکل سردچار هستم  
که باشم زیر تیغ تیز یا بر روی دار هستم  
چرا دور از وطن همچون غریب و خارو زار هستم

(عدیم) هر چند نومیدم ازین طوفان وحشت ناک

بالبطاف خداوندی مگر امید وار هستم

بیاز لطف نظر کن بجان بیمارم  
درون سینه مجروح قلب افگارم  
زراه سینه پر خون دو چشم خونبارم  
بچنگ چرخ ستمگار دهر غدارم  
نه دختر و نه پسر نه انیس دلدارم  
نه قوم و مونس و همدم نه یار غمخوارم  
همه مخالف و نا آشنا و اغیارم  
به قسمت ازلی چیست چاره ناچارم  
بیا که جان برادر غریب و بی یارم  
بغیر قطره خون نیست گرنگاه کنی  
مثال چشمه خون قطره قطره در جریان  
ضعیف و عاجز و سر گشته و فرو مانده  
نه خواهر و نه برادر نه مادر و نه پدر  
من و غم و الم و درد و کنج تنهائی  
بهر موافق و هر دوست آورم گر روی  
عدیم اگر چه نخواهد حیات خویش ولی

زبخت خویش حدوث زمانه میترسم

که جز غبار ندامت نماند آثارم

یکی شماره تقویم از حساب جمل  
زگردش قمری آفتاب حاکم سال  
هزار و سه صد تاریخ بیست و نهم بود  
عجیب حادثه آمد غریب واقعه شد  
بخار میغ تر ابر کرم فرود آورد  
که برف در شب مذکور تا بزانو زد  
هجوم شدت سرمای زمهریر آمد  
چه چاره سازم و در مان دریغ باز از سر  
بحای قطره نیسان ریزش باران  
نه موسم علف تر نه فصل کاه خشک  
بهر طرف که دویدم زبهر طبخ طعام  
قرار حاکمی حرف سال و مه ز اول  
نظام دوره شمسی با اشتراک زحل  
که از دوایر اعلی بمرکز اسفل  
به لیل جمعه عشرین خمسه برج حمل  
چه رعد برق و چه برف و چه باد غیر محل  
بشد حوایج اسباب زندگی مختل  
زفصل سردی جدی برودتش افضل  
بهار و ماه به زمستان دوباره گشت بدل  
رسید ساعقه برف و باد سخت خلل  
زمان مرگ بهایم رسید وقت اجل  
ولیک سودنه بخشید همچو سعی وجدل



چنان مسافت عنقای قاف تا جنگل  
 یکی کجاوه و گهواره سوخت زد مشعل  
 که هست قیمت هیزم گرانتر از صندل  
 ترش جبین هوا چون علیل سخت علل  
 زبد بتر بنوشت اقتضای کلک ازل  
 زروی صدق نوشتم بدون مکرو حیل  
 بیان آن نتوانم مفصل و مجمل  
 که تا حوادث این ماجرا شود اکمل  
 مدام مشلتم از خدای عزو جل  
 کز انتهای ابد خواست ابتدای ازل  
 ولی زروی جهالت یکی دو دیده احوال  
 کمال آخر انسان بس است علم و عمل  
 بجز متابعت دین احمد مرسل  
 اشارتی که بود آخرین رمز مثل

زیسکه حاصل هیزم زخط آبادی  
 یکی بسوختن چرخ و دوک شد ناچار  
 بچوب چنبر غربال خود شدم محتاج  
 مثال آدم محزون فلک گره ابرو  
 تمام سال اگر بد گذشت لیک امسال  
 هرآنچه رفت اشارت درین مبالغه نیست  
 بخاک (شیوه) بهر حال زیستن دشوار  
 کتاب و فرصت و فکر و فراغتی باید  
 مگر امانی این خاک بر قراری ملک  
 بحمد ذات الهی رواست ختم سخن  
 ازین اشاره که گفتم دو لفظ و یک معنی است  
 بحکمت نظری اعتبار جوهر نفس  
 کسی بمنزل مقصود خویش ره نبرد  
 سبق ز نقطه توحید اشاره یافت (عدیم)

زبای اول قرآن و سین آخر او

هزار عقده مشکل مرا نماید حل

بکنه ذات الهی همیشه حیرانم  
 متابعتان حقیقی مطیع فرقانم  
 بحب آل عبا عزو جاه و سامانم  
 درود پاک محمد دلیل و برهانم  
 مدام در پی تحقیق راه عرفانم  
 که غیر هر چه مسلمان بود گریزانم  
 اسیر برف و یخ اندر حصار زندانم  
 جواب آن نه تموز است نه بهار انم  
 ازین زیاده دگر شرح حال نتوانم  
 بقیه در خطر برف و باد نقصانم

من مقصر عاجز ضعیف و نادانم  
 بدین پاک محمد همیخورم سوگند  
 سوای دوستی اهل بیت عیسم نیست  
 باین دلایل ماهر که اعتراض کند  
 زپیروان مقلد مراست نفرت و ننگ  
 شدم بکشور اسلام دین پناه گزین  
 بملک شیوه فتادم مقید و مجبور  
 زچار فصل همی گر مرا سوال کنی  
 بهار ماسرطان و خزان مامیزان  
 به پنج ماه بهار و تموز پائیزم



ز نصف عقرب الی فصل نیمه جوزا  
بهر طریق امورات زندگی مشکل  
فغان که علم و ادب رفت جملگی از دست  
ز بسکه مانده ز تعلیم و تربیت محروم  
فغان زدست توای سفله جوی دون پرور  
گهی فلک ز تو نالم گهی ز طالع شور  
برای لقمه نان احتیاج و درویشم  
به مجلس سفها زیر پای هر نا کس

بگو محل سکونت (علیم) قافیه سنج

ز خط خاک بدخشان مقیم شغانم

بروای نامه بر از من بگو آنسرو آزادم  
ادیب همنوای من ز راه و رسم همدردی  
زهی طرز جوانمردی و آئین و فاداری  
فراز مسند عزت هماره شادمان باشی  
پی کین و عناد تو حسودان بد اندیشت  
شرار خانمان سوزی زد اندر خرمن عمرم  
غریب عاجز و آواره و بی خانمان گشتم  
توانی گر صبا عرض من آقای (نوایی) را

نه ما را با کس کارو نه کس را با من است الفت

گهی مشغول اشعار و گهی مصروف اورادم

من آن مرغ خوش آهنگم که الحان دگر دارم  
بزنندان قفس محبوس و مایوس از گلستانم  
ز راه سینه صدچاک و اشک از دیده خونبار  
مثال ساغر لبریز جانم آمده بر لب  
نه قلبم را سروری و نه اندر دیده ام نوری  
من و شبهای هجران و غم تکلیف تنهایی

فغان ناله جانسوز از شب تا سحر دارم  
جدا از آشیان افتاده سر در زیر پر دارم  
مثال جوی خون جاری ز خوناب جگر دارم  
بکلی از حیات خویشتن قطع نظر دارم  
چه سازم کز شب دیجور روز تیره تر دارم  
نه کس سویم همی بیند نه من با کس نظر دارم



چنان رند خراباتی فتاده مست لا یعقل  
نه ام از خویشتن و اقف نه از هستی اثر دارم  
تو گوئی جسم به جانم زبام گنبد گردون  
بخاک افتاده نتوانم که سر از خاک بردارم

(عدیم) افتاده اندر گردش گرداب نو میدی

امیدم اینقدر باقی خدائی داد گر دارم

من و کنج غم و درد جدائی	شب دیجور حال بینوائی
من و تاریکی شبهای هجران	نه خورشید و نه نور و نه ضیائی
من و تنهائی و این رنج غربت	من و تکلیف این محنت سرائی
من و مهجوری شام غریبان	الا ای طالع رخشان کجائی
بیا ای بخت از خواب گران خیز	که دارم با تو عرض مدعائی
عیان شواز افق چون صبح روشن	بیفشان نور که ظلمت زدائی
نه دلدار و نه غمخوار و نه مشفق	نه همدرد و نه یار هموائی
نه همراز و نه دمساز و نه دلسوز	نه دل مانده نه یک تن دلربائی
مریضم کو طیب مهر بانم	که سازد درد و رنجم را دوائی
قبایل جملگی از من گریزان	تو پنداری که هستم یک بلائی
بهر فرد بشر گر آورم روی	همه بیگانه و نا آشنائی
بهر در چون روم از بهر حاجت	نه حاجت هست و نه حاجت روائی
حریفان جملگی در بستر ناز	اطاق گرم روی متکائی
بزیر صندلی ها و بخاری	همه آرام با دست رسائی
من بیچاره همچون حلقه در	برون ماندم درین فصل شتائی
اتاق من نه در دارد نه دیوار	ندارم فرش غیر از بور یائی
شمارم اکثر شب اخترانرا	ز بسکه مانده ام تحت الفضائی
ز قوت لا یموت اندر شب و روز	ندارم غیر نان خشک و چائی
سوی کهنه دلق چار ساله	نباشد در برم دیگر قبائی
شدم حیرت ز دهر سقله پرور	نه رنگ از مهر و نه بوی از وفائی
همینا لیدم از چرخ فسون ساز	ز خود کردم سوال این ماجرائی
که ای مسکین و مظلوم بداحوال	نه دزد هستی نه خونیه نه زنائی



بگو آخر بجز جرم و خیانت  
 جوابم داد عقل مصلحت دان  
 سخن گفتن ز اسرار حقایق  
 بتحریریک رقیب فتنه انگیز  
 علایق با وطن داری و با شاه  
 حسودانند دهقانان جو کار  
 تقلب کاری دوران چنین است  
 کمال دانش و ادراک انسان  
 هرآنچه از قضا و از قدر رفت  
 همان بهتر که باید بود تسلیم  
 جهان رارنج راحت جمله فانی است  
 اگر هر چند این امریست مشکل  
 دگر چشم بصیرت میشود باز  
 خطا بخشا خطا پوشا خدا یا  
 غریب و عاجز و بی خانمانم  
 ندارد غیر فضیلت روی امید  
 حواس تیره را از نور ایمان  
 سخن باید ز رمز علم و توحید

### درود شهبوار قباب قوسین

همی باید پس از حمد و ثنائی

خانه غم انگیز است مسکن که من دارم  
 از تف دخان دل غیر آه آتش بار  
 نو بهار باز آمد باغ دیگران پر گل  
 روز گار نو میدی ماتم عزیزان است  
 مردم از هنر دلشاد بلکه شادو هم آزاد  
 دشمن قوی نزدیک بیم سخت و شب تاریک  
 کلبه شرر خیز است گلخن که من دارم  
 هیچ بر نمی آید روزی که من دارم  
 رنگ و بوی میزان است گلشن که من دارم  
 خصم را تماشا نیست مردنی که من دارم  
 لیک در کمند افتاد گردنی که من دارم  
 جای خوف و ره باریک رفتنی که من دارم



وحشت است پیشرو جان من معاذ الله  
شاعران ز شعر خود هر یکی سرافرازند  
غول مردم آزار است دشمن که من دارم  
روی عشرت و شادی نیست روزی چشمم  
لیک سر نگویم ساخت این فنی که من دارم  
مرکب بلا کش شد این تنی که من دارم

قصه (عدیم) اینست از تکثر گفتار

خامه از نوشتن ماند گفتمی که من دارم

بلیل خوش الحانم شور در چمن دارم  
برق ظلم آتشبار بر سرم فرو ریزد  
لیک دور از گلشن در قفس وطن دارم  
هم نشین خنار و خس هم دم کس و نا کس  
همچو لاله سرتا پا داغ در بدن دارم  
گلشن امیدم را ز دخزان نو میدی  
فرق نیست هیچ از مرگ زندگی که من دارم  
بیم مدعی در دل پای دل فرو در گل  
بنا کلاغ و بوم و زاغ بزم انجمن دارم  
تار رشته ترویر گاه تافت و گاه بافت  
آدم ضعیف هستم خصم اهر من دارم  
وقت گفتگویم نیست جای مصلحت تنگ است  
دام مکر افسونش هر طرف رسن دارم  
هر ستم که خصم امروز بر سرم روا داری  
مهر عجز خاموشی بر لب و دهن دارم  
تیشه بلاغت را میزنم به هر خارا  
باتو گفتگو فر دانزد ذوالمنن دارم  
زور بازوی فرهاد ضمن در سخن دارم  
غیر حق به هر کوهی رنج کوهکن دارم  
لیک از لب شیرین کامیابی خسرو

مدعی است مستغنی من (عدیم) در ویشم

حاصل از جهان هر یک یک دو گز کفن دارم

هر کس که دید سینه صد چاک چاک من  
مانند دود شعله برون رفته بر فلک  
بیند ز چاک سینه دل درد ناک من  
برق بلا بخر من عمر و حیات ماست  
آه و فغان و زمزمه سوز ناک من  
یارب هلاک و خانه دشمن خراب باد  
در تاب و تب فغاده تن تابناک من  
توان گذشت مرکب لنگم ز هفتخوان  
ز انرو که سعی کرد بقصد هلاک من  
در چاه بیژن است مقام و مفاک من  
بر گو بگوش یارو فادار خود (عدیم)  
از عندلیب دل شنو این ساز راگ من

گر بعد مرگ بر سر خاکم گذر کنی

بینی مثال قطره خون مشت خاک من

نه یاری است زیارو نه بخت یاور من

نه طالع است موافق نه سیر اختر من



سراغ من نکنند هیچکس بجز اندوه  
 نه مونس است و نه همدم بکنج تنهای  
 فغان و ناله 'جانسوز غمگسار ماست  
 نماند هیچ بجز خاک و بوریا چیزی  
 چنان ز کشمکش دهر عاجزم گویا  
 ازین تلاطم ایام گردش دوران  
 جفای سنگ حوادث شکسته تر کرده  
 عد و چو برق فروزنده خانمانم سوخت  
 فراق حسرت و غربت بود برادر من  
 هم است مونس ما و غم است و دلبر من  
 سرشک دیده 'خونبار ماست همسر من  
 هر آنچه هست و بود احتیاج بستر من  
 جدا نموده ز هم بند بند پیکر من  
 چه فتنه خاک نبارید چرخ بر سر من  
 دل شکسته 'من شیشه وار در بر من  
 بیاد حادثه داده غبار اخگر من

جزای ظالم بیداد را تواند داد

بروز حشر (عدیما) خدای اکبر من

سر گشته ام بحال پریشان زندگی  
 از تند باد حادثه کشتی فکرتم  
 گاهی چنین و گاه چنان است حال ما  
 قسمت نمود چاک گریبان عشرتم  
 کلک قضا نوشته مگر در ازل چنین  
 پیچ، خم و نشیب و فراز و بلند و پست  
 در شدت مشقت رنج و علم دریغ  
 قلب شکسته ماند چو مرغ شکسته بال  
 از جور روزگار و جهانی جفا پسند  
 میخواستم چو مرغ چمن از پی وطن  
 سرمایه 'ز حب وطن آنچه داشتم  
 و احسرتا چو باد خزان از کفم ربود  
 چیزی دگر نصیب چه پروانه ام نشد  
 یارب مباد هیچ کس در جهان چو من  
 دارد شتاب گردش دوران زندگی  
 افتاده در تلاطم طوفان زندگی  
 نشناخت عقل این سرو سامان زندگی  
 تا دست من رسید بدامان زندگی  
 تاریخ روز نامه 'عنوان زندگی  
 ثبت است بر جراید جریان زندگی  
 طی شد حساب دفتر و دیوان زندگی  
 در تنگنای سینه 'زندادان زندگی  
 گردیده تنگ ساحه 'میدان زندگی  
 باشم تمام وقت ثناخوان زندگی  
 دادم ز دست و رفت بتاوان زندگی  
 عمر بهار و عنجه 'خندان زندگی  
 جز سوختن ز شمع شبستان زندگی  
 دل خون و سینه ریش و پریشان زندگی

بگرفت استوار بدست از من (عدیم)

جنگال روزگار گریبان زندگی



کجاست ای دل خون گشته در زمانه کسی  
 هر آنچه داد بگفتم ولی که فریادم  
 نشان عاطفه گویا چو لانه عنقا است  
 چنان و سایل میدان زندگی تنگ است  
 که آشنا همه بیگانه است و یار اغیار  
 رفیق مست غرور و شفیق حیلہ پسند  
 بدو ستی همه سست و بدشمنی محکم  
 چه جای شکوه زاوضاع دوستان باشد  
 روانم از پی بخت و مگر که بخت از من  
 ز پس تلاطم آب است و پیشرو آتش  
 بحال خویش که بینم چنان زمین گیرم  
 فغان ناله زار و نوای درد انگیز  
 چو مرغ بی پروا بم قضا چنان صیاد  
 ستاره بر سرم از آسمان شرر بارد  
 فلک ز اخگر و خاکستم چه میخواهی  
 چنین حیات که آمد نصیب و روزی ما

(عدیم) قافله عمریکه تاز گذشت

شنو که زنگ خطر در صداست چون جرسی





مثنوی منظومه ذیل غرض آگاهی شایقین عالم ادبیات نوشته ام تادرس عبرت از اشک حسرت ما اخذ نمایند که هر جمله ، حرف و نقطه آن لخته لخته از خوناب جگر و قطره قطره از خون دل ماست و نامش اشک حسرت مانده ام باید دانست چرخ شعبده باز بحکم قضا و قدر بامن شوریده بخت چه نردی باخت و باسپاه کینه توز خود در ملک هستی ام چه تر کنازی ها نمود و همچون خان یغما متاع عمر و ذوق حیاتم دستخوش روزگار گردید لب لباب موضوع مسایل آن بود که در سال ۱۳۳۳ شمسی حاکم اعلیٰ بدخشان (جمعه گل خان) و (قاضی شرع) آندوره فلاکت بار وقت ادبارم بود. با مدیر روزنامه اختلاف نظر داشتند سه قطعه بیت منتشره روزنامه مرا تحت انتقاد قرار داده و بعد از محاکمه حکمی در باره حیسب صادر گردید با آلاخره از مسکن اصلی ام (شغنان) بمرکز بدخشان تبعیدم نمودند لهذا شمه از ان کوایف بادیکر سوزو گداز در (۱۱) سال سروده شد.

کیست تا عرض من شوریده حال	بشنود بهر رضای ذوالجلال
یازده سال است دهر دون نواز	جان من افکنده در سوزو گداز
آنچنان در این طلاطم خسته ام	فی المثل یک ذورق بشکسته ام
گه بروی آب و گه در ژرف آب	زندگی دارم با حوال خراب
گشته سه فردی بلای جان ما	وارهان ما را خدایا زین بلا
یاد دارم دوستان هوشمند	خنده آور قصه خاطر پسند
موش و لگ لگ بوده باهم در ستیز	بین گبرو دار آویز و گریز
چرخ گردون کرد کار و ازگون	کاسه بخت یکی شد سرنگون
بسته یکجا نافه بود ست و حمار	ناگهان افتاد از برج حصار
سنگگی دندان اشتر را شکست	طرح دیگر ریخت چرخ چیره دست
مثل من مرد ضعیف و ابتری	صاحب خربوده و ازون اختری
با حریف خویش آمد در نبرد	جست و خیزی زد ولی سودی نکرد
صاحب جمازه را آن نامراد	عاقبت تاوان دندانسی بداد
نیست از دهر این غرامت ها شگفت	چونکه گردون راه کج تازی گرفت
درس عبرت زین سخن آموختم	در تف گرم حسودان سوختم
زانکه یک مرد فهیم و کم نظیر	بهر نشر روز نامه بد مدیر
از قضا بین مدیر و آمران	اختلاف بوده من غافل از ان



حاکم و قاضی و مامور و مدیر  
 حاکم و مامور و قاضی یک طرف  
 مانند تنها این مدیر ناتوان  
 اندرین معنی خودم از پافتاد  
 بسک سه بیت من بر گشته بخت  
 که خلاف شرع گفتند هر سه را  
 بعد تحقیقات بحث و قیل و قال  
 عرض بینمودم به امید فلاح  
 تا که یک فرمان امری و ارسی  
 لیک بدبختانه از مکرو حیل  
 قصه کوه که کیف هدا مسئله  
 بعد طنی حبس با رنج و محن  
 و ادر یغ ایستادستان زین و ارسی  
 خواستم زین خاطر طرات روز گار  
 عقل دور اندیش آمد رهبرم  
 صوفیا بگذشت ایام طویل  
 بارها از من نمودی التماس  
 وفق آمالت سرودم مثنوی  
 از تمام دوستان خواهم مدام  
 هر یکی ورزیده و روشن ضمیر  
 مغرضانه از عدالت منحرف  
 در میان این سه نیروی کلان  
 هستی ام را یک قلم بر باد داد  
 قاضی شرع نبی بگرفت سخت  
 لایق تو بیخ هستی و جزا  
 کرد قاضی حبس و محکوم دو سال  
 با مقامات رفیع و ذیصلاح  
 گشت صادر شاد گردیدم بسی  
 انعکاسی کرد این طرز العمل  
 شد چنین تصویب اندر فیصله  
 گشته ام تبعید عمری از وطن  
 و ارسی ای و ارسی ای و ارسی  
 دفتری از خویش مانم یاد گار  
 (اشک) حسرت مانند نام دفترم  
 میسرایم شعرها از این قبیل  
 شعر کی باید بگو بر این اساس  
 کیف حال خویش کردم پیروی  
 یک دعا خالصانه و اسلام

در حساب زندگی حال (عدیم)

مشت خا کی مانده و عظم رمیم





ای عزیزان وای همنفسان بخواهشات نفسانی و حکام دنیاوی بمدح و ذم احدی من الناس زبان آلوده  
 نساخته و لب نکشاده ام الا نثار احمد خان شیرزی والی ولایت بدخشان در عرصه دو سال کامل با مقامات  
 صلاحیت دار مرکز در تماس و بی آلاشی ام را مینوشت کدام نتیجه نداد با الاخره بصوابدید معاون خود تاج  
 محمد خان شخص خودم را رخصت کابل دادند بدینوسیله عنایت الهی یارو مددگارم شد و سلاسل کید  
 حسودان فروریخت از تبعیدی عمری بعد از یازده سال و سه ماه و ده روز. رهائی یافتم بشادیانه' آنروز پیروز  
 شعریکه در صفحه آینده نوشته شده به دستان خود بیادگار گذاشتم از صلحای کابل و روشنفکران آن  
 چندان معاونت مادی و معنوی بمشاهده ام رسید که زبان قلم از بیان آن قاصر است. باز گردم به اصل مطلب  
 پس از خلاصی یک سال بعد مثنوی ذیل را سروده طور یادگار تقدیم نمودم.

حضرت نثار احمد شیرزی	نسیم سحر بیک فرخنده پی
سلام که باشد بصد احترام	بآداب و اغراز گوئی سلام
مروت پسند و دیانت شعار	بدین شیوه که والی با وقار
مقام بلندی بود او جیم	به قلب سلیم و بطبع حلیم
سمند سعادت بزیر کاب	بدین شان والا جلالت مآب
ز خلق نکو یافتی آبروی	چو خوش تازه روئی و فرخنده خوی
نه سهل است اقدام کردن بران	بنام نکو زیستن در جهان
بجز نیک خواهان آزاد مرد	نباید نکوئی ز هر گونه فرد
توان یافتن دولت سرمدی	رود آنکه بر سنت احمدی
رضا جوی مردم عزیز خداست	به نص حدیث این سخن بر ملاست
سرشت طبیعت چو خرم بهار	زبان نرم و ذوق سخن خوش گوار
بحکم خرد بختیاری تر است	چون این مشرب بردباری تر است
وزیر و الی شاه روشن ضمیر	همه از تو شادند بر ناو پیر
وطن را بود یک جهان اعتماد	سر پا کبازان و پاک اعتقاد
حضورت شود عرضه ای محترم	دگر روح مطلب از این بیش و کم
نمودی ز تحت قیودم رها	من آن مستمندم که بهر خدا
کرم داشتی بر من ناتوان	از آن روز دارم من این داستان



دعايم که بود آنچه در شان تو  
عطا مر ترا کرد بيزدان پاک  
بياغ اميدت چو بار درخت  
چه خوش وقت بودو مبارک زمان  
به آن نیک مولود زیبا پسر  
نیاز من از حضرت بی نیاز  
که تا والدینش از ان ارجمند  
بروزی که آن طفل معصوم زاد  
بهار طرب بودو فرخنده سال  
عروسان باغ دل انگیز و شاد  
ز اسم مسمای آن نو نهال  
سعادت نشان (محمد اکبر) بود  
الهی دعايم کنی مستجاب  
بیاد من آمد دگر قصه  
بوقتی که بودم فرار از وطن  
ز بد بینی حاسد بد سگال  
سیه بود روزم چنان لیل نار  
رسانید در همچو بد روز گار  
نمودی ز هر گونه ام غورسی  
برون تانگردد ز جسم روان  
بپاداش احسان نیم ناسپاس  
ز فقر و فنا آرزوهای ما  
ازیرا بروز پیرا گندگی  
چنان سرو آز ادم و سایه ام  
دویدم از ان هر چه بالا و پست  
من بینوا لا جرم هر چه باد

به اولاد و ایمان و وجدان تو  
ز بطن صدف گوهر تابناک  
تولد شد آن طفل فیروز بخت  
قمر بود با مشتری همقران  
چنین بود پیوسته شام و سحر  
کند اخترش سعد عمرش دراز  
همی شاد گردند و هم بهر مند  
از انروز تاریخ دارم بیاد  
جهان خرم موسم اعتدال  
که باغش یکی سرو نور سته داد  
برم نام در داخل این مقال  
نگهبان او حی داور بود  
به علم و ادب خواهمش کامیاب  
عجب قصه کیف پر غصه  
گرفتار تکلیف و رنج و محن  
نبودم کم از مرد شوریده حال  
نکردم تمیزی خزان از بهار  
بسر وقت من مر ترا کردگار  
نگردد فراموشم آن و ارسی  
نگردد حک این نقش از لوح جان  
بپاسم و لیکن پریشان حواس  
چنان مرغ عنقااست در قاف لا  
درین گلشن از بهره زندگی  
نباشد جز این شعر سرمایه ام  
نیامد جز این تحفه چیزی بدست  
حضورت مر این هدیه خواهم نهاد



ترا باد اقبال و بخت بلند  
سعدت قرینی و فرخ جبین  
ز آسیب دوران نه بینی گزند  
سر افراز باشی به دنیا و دین  
همین شعر نامت بهم یادگار  
بمانند جاوید در روزگار

(عدیما) کنی ختم خیرا لکلام

بحمد و ثنا و دعا و سلام

مدیحه ذیل بصورت مدح و بمعنی اندرز که رجال ورزیده اجتماعی عدالت پسند حرارت غریزی بشر دوستی را گرمتر سازد غرض اینکه بتاريخ ۱۳۳۶ شخص ملقب به روشندل والی ولایت بدخشان عز تقرر حاصل نمود فعالیت و عدالت والی موصوف افوا' خاص و عام گردید. لذا مدیحه آتی سروده شد خوانندگان محترم این دیوان گمان نبرند که بطمع نفس بهیمی و آرزوی اموال دنیوی مدح سرائی نموده ام.

الا یا ایها الوالی همیشه شادمان باشی  
شنیدستم که بر راه عدالت جاده پیمانی  
ز لفظ و معنی دیمو کراس و طرز قانونش  
سزاوار ست روشندل که با این خاطر روشن  
دعای خمسته الاوقات ما این است در شانت  
بگلزار مسرت از نسیم لطف یز دانی  
رفیع القدر والاشان و گری پیری و گری بر نا  
جوانانی که در راه سعادت نیک خواهانند  
احبای که پیش آهنگ بهبود وطن باشند  
زمردانی که در گیتی نشان جاودان مانده  
که تا در صفحه تاریخ نامت جاودان ماند  
بحسن خلق انسانی که هست اخلاق فرقانی  
تمدن آنچه گویندش تقدم نیز می باید  
هران رهبر که خود را مقتدای ارتقا داند  
چه در تاسیس عمرانی چه در تحصیل عرفانی  
دهی خاصیت باد صبا بستان نهضت را  
بزیر سایه لطف الهی در امان باشی  
بدین راه روش با جنبشی فکری روان باشی  
نفوس خاک افغانرا تحول ترجمان باشی  
بالهام خرد فی نفسه روشن روان باشی  
فراز مسند عزت مقیم و کامران باشی  
بهار حرمتت جاوید و ایمن از خزان باشی  
جوان فکر و علوهمت خرد مند جوان باشی  
باین دانشوران در هر سخن همداستان باشی  
درین مقصود عالی همنوای دوستان باشی  
تو هم در زمره ایشان نکو نام جهان باشی  
سرافراز دو عالم بین ابنای زمان باشی  
قلوب مستمندان را یگانه دلستان باشی  
بسوی اعتلا پیش از تمام کاروان باشی  
درین موضوع هم باید رئیس رهبران باشی  
بخیر جامعه در اجتماع عارفان باشی  
معارف را درین بستان چو نیکو باغبان باشی



گر اصلاح وطن خواهی مقام صالحان یابی  
محیط فضل دانش را چو بحر بیکران باشی  
ز نور آفتاب عقل چون اسم با مسمایت  
ز اشراف وطن در جمله روشندان باشی  
بساکاری است در عالم که از راه غرض خیزد  
حکیمانه درین معنی ظریف نکته دان باشی  
ز غماز و ربو 'خوارو منخل نبود جهان خالی  
خلاف میل طبع جمع این مشت خسان باشی  
زدزدانی که پندارند خود را صاحب کالا  
بفر ما شحنه شب را که نیکو پاسبان باشی  
سخن آخر بدخشان را بود این آرزو در دل  
عموم در د مندان را طیب مهربان باشی  
که تا از تاب گرمائی قیامت مطلقاً فارغ  
همی تحت لوای خاتم پیغمبران باشی  
(عدیم) از هر طرف بشنو که آواز جرس آید  
دم صبح است و خود تاکی بدین خواب گران باشی

بگوش هوش سرحد میزند فریاد و میگوید

در ایجاد صناعت همقطار دیگران باشی

شعر ذیل مذمت دود آتش افروز و آتش خانمانسوز یعنی (تریاک) مانند سیلاب مد هوش چندین  
خانمانرا خراب و بی بنیاد ساخته و قوم منطقه سرحد را اکثراً بر باد داده و آنچه در مذمت این گیاه زهر آلود  
و دود آتش و سیلاب گفته شد کم است بلکه بم اتومی است.

عالم سوز و جهان تباه . اگر زمامداران مملکت از آن جلوگیری نکنند بیم آن است که سر تا سر  
افغانستان را در سیه چال بدبختی خواهد انداخت .

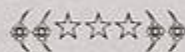
ای وطن ای شکاشم پر باد  
فکر بکرم حقایق نوزاد  
دوش در حلقه های گفت و شنید  
سائلی این سوال را بنهاد  
کاروان تمدن این ملک  
از چه پسمانده و قفا افتاد  
از زبان جوان روشن فکر  
عقل و منطق چنین جوابی داد  
در حصار است این وطن محصور  
قرن باید که تا شود آزاد  
زانکه یک حالت عجیب و غریب  
باشد این خطه را همیشه مراد  
چون علیلان بستری دایم  
می کشد آه ناله و فریاد  
درد آن نه ز دیو نه ز پری است  
نبی ز تاثیر خلط چار اضداد  
مقصد این است درد مصنوعی  
دارد اینجا خرید و قدر زیاد  
حاصل این دکان اگر خواهی  
غیر اخگر ندارد هیچ اسناد  
همچو صفر است در تمام امور  
جانب چپ منافی اعداد



خواهم اکنون بتوده بیدار  
 رهزن است آنکه با نفوس محیط  
 خانه سوز است این دخان ایدوست  
 خانه ات سوخت خود هم آگاهی  
 این وطن سوزو دود زهر آلود  
 تاجر سود خوار و زهر فروش  
 دام راهت نهاده از هر سو  
 نه زمین ماند و نه (اثاث) البیت  
 از چه رو خصم جان خود شده نی  
 آنچنان ظلم کرده نی بر خود  
 خود بخود مستبد شدی و کنی  
 رنج روحی و زحمت جسمی  
 رنگ زردت نشان رنجوری است  
 زعفران رنگ از غوانی تست  
 جان من زین حیات شرم آور  
 این هیاهوی گرمی بازار  
 ریشه این گیاه زهر آگین  
 وعده جنبش و مجادله است  
 گر محیط از منابع این دود  
 ای وطن گررها شوی زین قید  
 از جوانان خیر خواه وطن

آنکه او با (عدیم) هم فکر است

از من این شعر یاد گارش باد





شعر ذیل دربارهٔ وضع زندگی مشقت بار محیط تیره و پسمانده روشن مربوط علاقه داری  
شغنان که بدون غلو و مبالغه و کم و کاست بخوانند گام محترم طور یاد گار تقدیم است . اگر چه طرز  
فکاهی را بخود گرفته ، مگر حقیقت دارد .

بیانی با سخندانان روشن	بود زین شاعر خوشخوان روشن
بغیر از توت و تلقان چیز دیگر	نباشد حاصل دهقان روشن
سوی روز عید و صرف مهمان	دگر مصرف ندارد نان روشن
اتاله صبح و بیگه آش باشد	رواج و رسم مسکینان روشن
وجود روغن از اکسیر اعظم	نباشد کم بخان و مان روشن
مقام گوشت هم هذالقیاس است	نبیند روش جز مهمان روشن
بجای چای نوشند آب سردی	ز بعد خوردن تلقان روشن
بود قایم مقام بوره شوره	به هر دشت و به هر میدان روشن
اگر نام نمک گیرد زبانم	بشور آید دل سوزان روشن
ز صابون جستجو کردم یکی گفت	نیابی این گهر در کان روشن
که این خاک از تمدن دور جسته	ندانند این سخن مردان روشن
ولی از دور افواه زبانی است	بود زان شادی نسوان روشن
که باشد روی کشور در ترقی	رسیده تا حد شغنان روشن
از انرو مانده جمعی آرزو مند	بدین ره دیده خوبان روشن
که کی تشریف می آرد مرینه	بسوی کلبه احزان روشن
بامید کتان و مسک و اطلس	شده از کف سرو سامان روشن
بدین ملحوظ کر باس از میان رفت	بدل داغی بود حرمان روشن
درین عصر درخشان اتومی	چه تاریکی است در پایان روشن
بهر خانه یکی سوته چراغ است	بجای برق نور افشان روشن
که از خورشید تابان معارف	بعید افتاده کوهستان روشن
سرک ها حمله ویران و خراب است	ز جنگل تا در دالان روشن
بهر وقتی شود از اسپ و استر	صقظ در جاده ویران روشن
زمین ها خار و مردم گرسنه	بدانید ای خرد مندان روشن



ز بیکاری و مدهوشی و مستی است  
 به یک برق بلای خانمانسوز  
 بصحرای عدم گردیده راجع  
 ز افکار حیات عالم نو  
 ز اوضاع حیات اجتماعی  
 چنان دورند از وضع تحول  
 توپنداری که ماقبل از دو صد سال  
 که هست از پرده غفلت کنون هم  
 بحکم عقل با این خاک خاری  
 براه اقتصاد و علم عصری  
 الا ای دل یکی شایسته مدحی  
 بیمن باغ و بستان طبیعی  
 که همچون خوب رویان پری چهر  
 دهد یاد از بهشت خرم آباد  
 معطر میشود چون مشک بویا  
 (عدیم) از شور عشق بلبلائش

سراسر علت نقصان روشن  
 گرفتار اند ره دانان روشن  
 ز شیخ و شاب تا طفلان روشن  
 گریزانند بیکاران روشن  
 عزیزان و وطنداران روشن  
 چه دانا و چه نادانان روشن  
 بود این درد بیدر مان روشن  
 بروی کو کب رخشان روشن  
 نباید بود ای یاران روشن  
 روان باشید ای نیکان روشن  
 سزاوار است اندر شان روشن  
 حیات تازه یابد جان روشن  
 برد اند و ه دل بستان روشن  
 ریاض خرم و خندان روشن  
 دماغ از نکهت ریحان روشن  
 بود آشفته و حیران روشن

زموج رود جیحون طرب خیز

بنوشم چشمه حیوان روشن

ز بانم در دهان گوید ثنای حی داور را  
 جهان چون در پناه سایه یزدان امان باشد  
 نظام الدین مدیر از جود احسان تو ممنونم  
 نظام الدین دعا گویم الهی سرخرو باشی  
 مدیر کلک مخصوصی رئیس این ریاست را  
 حضور حرمت باید سلام و احترام از من  
 ادیب نا توان گوید سرافراز جهان باشی  
 بعید نیست از لطف دوباره دیده بینا  
 پس از حمد ثنا باید کم نعت پیمبر را  
 دعا باید نمود هر فرو ملت شاه کشور را  
 رضای خلق میخواهی و هم خلاق اکبر را  
 مدیر آبرو مندی هلال رنگ احمر را  
 فراتر نیز خواهی یافت عزو جاه دیگر را  
 ادیبانه کنم تقدیم ارسال مکرر را  
 عطای این توان باشد توانای توانگر را  
 شود پیرانه سر روشن عدیم مدح گستر را



بروی صفحه تاریخ نامت تا ابد ماند ازین نام نکویابی دگر نام نکوتر را

یکی دیباچه دارم من از اشعار دیوانی .

دران دیباچه خواهم ساخت نامت ثبت دفتر را

بهار است و دل گم گشته خود جستجو دارم	بهار آرزوی عمر منم آرزو دارم
ز سوز سینه پر درد خود در شور و فریادم	چونی بالحن زیرو بم نوای در گلو دارم
زبوی طره دلدار آرد باد شبگیرم	که در زلف گره گیرش نسیم مشکبو دارم
هوای باد نوروزی گره از غنچه بکشاید	چمن بر خویش میباید که اینک ناز بودارم
بطرف لاله زار خود مناز ای گلشن رنگین	که من هم زین بهارستان نگار لاله رو دارم
بیا ای نو بهار من که بر یاد گل رویت	ز شور عشق چون مرغ خوش الحان های هو دارم
میاهاتم بدان باشد خدارا بندگی دارم	بنام بندگی یک عالم فرخندگی دارم
حسودان از حسد کنند بر اراهم ولی چاهی	از انرو بین اینای زمان شرمندگی دارم
زبخت نارسای خویش و وقت طالع واژون	با حوال پریشانم پریشان زندگی دارم
مثال قطره باران سرشک از دیده خونین	ز خوناب دل و خون جگر بارندگی دارم
در افکار کج اندیشان بشو آلوده دامانم	فنا و فقر و درویشی قصور گندگی دارم
ولی بر خویش میبالم که نزد مردم دانا	مثال کرم شبتابم کمی تا بندگی دارم

اگر هر چند درویشم ولی تاج ادب ای دل

چنان دیهیم و خاقانی بسر زبندگی دارم





## رباعیات

ببند کم و کیف کنج ویرانه ما	کس نیست که بگذرد به کاشانه ما
گوید همه ما جرا و افسانه ما	پس رفته باهل بیت اقوام وطن
جز غم نبود رفیق همخانه ما	چون مرغک بی پریم قفس خانه ما
هم مصرف آب ماست هم دانه ما	از قطره آب چشم خوناب جگر
بنمود حوادثی که افتاد مرا	استاد هنرز خاک بنیاد مرا
زان نیز گرفت داد بر باد مرا	بسپرد مرا بآب آتش گویا
از طینت غم سرشت آب گل ما	خلاق دو کون خلق کرد این دل ما
جز رحمت کردگار در مشگل ما	از خلق کشایش رهایش نبود
بر حب وطن شیفته گشت این دل ما	در خانه چار شش که شد منزل ما
دیدم که به جز غمی نشد حاصل ما	از دور سپهر دهر این حب وطن
آئید برادران بشوئید مرا	من مرده ام و زنده مجوئید مرا
از تربت خاک من بیوئید مرا	تشریف شما اگر میسر نشود
از تیغ جفاست سینه صد چاک مرا	شادند همه، دلی است غمناک مرا
خون است روان ز چشم نمناک مرا	روز عید است بهر اطفال خودم
کوتاه سخن شأن خدائی است ترا	ای ذات یگانه کبریائی است ترا
از فضل کرم گره کشائی است ترا	هر عقده مشکلی که مبهم ماند
زان خان کرم حق گدائی است مرا	چون عجز قصور بینوای است مرا
امید نشاط غمزدائی است مرا	از شیشه غفران و ز آب رحمت
نه لذت عمر نه فراغت مازا	دوری که نمانده عشرت دنیا را



گر جان امانت از بدن یاد شود  
امروز خوشم نہ وعده فردا را

بشکست سپہر شیشہ مینارا  
گم کرد ز دہر ساغر صہبارا

از رند خرابیات نشانی نبود  
نہ میکہد نہ بادہ حمرا را

آنچہست کہ خمر جام خوانند ورا  
جمعہی علما حرام خوانند ورا

آن می نہ می کہ عقل سالم ببرد  
قوم حکما مدام خوانند ورا

بر خی عرفا کلام گویند اورا  
از جانب حق پیام گویند اورا

بر سر مکاشفات غیبی کہ رسند  
الہام علی الدوام گویند اورا

چون اصل ہیوالی بصور ہمسر خواست  
زان مادت جسم و روح ہم گوہر خواست

ہستی ہمگی ز نہ عرض بر پا کرد  
قایم بوجود ذات یک جوہر خواست

اجسام مرکب از دو جفت است و سہ طاق  
ارواح مجرد از بسیط اطلاق

آہنگ نزول کرد و مجموعہ گرفت  
آیات ز انفس و نشان از آفاق

روح بشری تجلیات جبروت  
چون طایر قدس از فضای ملکوت

پرواز کنان بدین جہان میل نمود  
بگرفت امانت آشیان ناسوت

در ملک صفات آمد از عالم ذات  
از بہر شناخت ایزدی یافت حیات

چون باز باصل خویش راجع گردد  
از نفی گذشتہ رونہد بر اثبات

کانجانہ کنشت و دیر نی لات و منات  
نی اسم و نہ رسم نی حدود نہ جہات

نی اسپ و پیادہ و نہ فیل و فرزین  
جایست کہ عقل شاہ آنجا شدہ مات

چون نور محمد آمد از نیست بہ ہست  
مانند ہیولی کہ بصورت پیوست

ابلیس لعین خاک حسد بر سر ریخت  
ہنگامہ بازار ابو جہل شکست

آندم کہ قدم زد از عدم سوی وجود  
بتخانہ خراب شد بت آمد بسجود



اثبات حرم زنی آتشکده شد  
تو حید حق آشکار تبلیغ نمود

از نیاز نیازی نیازی است خدا  
واقف ز تمام رمز راز است خدا

یک پرده گر از میانه برداشته شود  
تحقیق یقین بنده نواز است خدا

خواندیم به صفر سن مر این قرآنرا  
بشناختیم از دلیل او یزدانرا

با جمله جز و آیت سوره او  
آورده ام از روی یقین ایمانرا

ای خصم بگو درین چرا هست ترا  
یا بر چه دلیل اشتباه است ترا

جز دین نبی این کتاب لاریب  
بر گوی کدام فخر جاه است ترا

جز نور محمدی که از قوم عرب  
در خلقت جمع کاینات است سبب

تائید ظهور دین اسلام نمود  
از نسل خلیل ذات پاکیزه (نسب)

داری بجز این رسول یادین کتاب  
راهی دگری بغیر آل اصحاب

جز علم الهی و طریق توحید  
باشی بکدام راه بگو زود جواب

ای خواجه اگر تو نیستی مست شراب  
این عربده ات چراست بی باده ناب

با حُب نبی آل او من ز چه رو  
در فتوئی تو شدم سزاوار عذاب

انصاف بده که شافع روز حساب  
در شان ابوترا ب کرد او چه خطاب

گفتا که انا مدینه العلم ولی  
آن شهر علوم را علی باشد باب

بر راه غلط مرو درین ره مشتاب  
بشناس طریق اصل میزان حساب

از دادن رنج زحمتم پنداری  
بر راه گمان که داخل هستی به ثواب

نزد تو اگر حب علی هست خطا  
پس ختم نماز بر درود است چرا

آن کیست که او آل محمد باشد  
هم خاتمه نماز هم هست دعا

بیدار شو ای خواجه ازین مستی خواب  
تا حق نکند بجانبت خشم عتاب



تحقیق ثواب مزد و طاعت باشد  
از معصیت است حاصل رنج عقاب

هستیم ز آتش ستم در تب و تاب  
زان سینه من همی دهد بوی کباب

چون خانه خراب غیر حق کرد مرا  
آن خانه آباد وی هم باد خراب

چون سیل ستم خانه من ساخت خراب  
زان بصرق الم جان دلم گشت کباب

از بعد فنا و مرگ من هر چه که شد  
یا کف بود حباب یا آب سراب

در دهر که حرم است دلشاد که زیست  
داد از که بود بنای بیداد ز کیست

پرویز گرفت طره شیرین را  
فرهاد از این ظلم استبداد گریست

یک رمز دقیق در ظهور اشیا است  
آن است که گویند معاد مبدا است

سریست مگو ورا فاش نگفت  
آمد ز کجا و باز رفتن بکجا است

چندی که بجستیم و دویدیم پی دوست  
گفتم که حیات عمر بادوست نکوست

با تجربه عقل نمودم معلوم  
بر مغز تمام دوست صد پرده پوست

افسوس که رفت از کفم عهد شباب  
ما مست غرور غرقه راحت خواب

گه میل دماغ جز جز سیخ کباب  
گه گوش دهم به نغمه چنگ و رباب

کوساقی خمخانه کجا جام شراب  
کوساغر سرشار کجا باده ناب

خیام کزان مست ابد بود مدام  
گویا همگی گذشت یک قصه خواب

آن باده که عقل را کند مست خراب  
آبی است ز عناب و یا از دوشاب

افزایش قوه دماغی باشد  
معکوس سه حرف آخرش گیر حساب

چون شمس و قمر بدان دونوریکه جلی است  
انوار سینجلی نبی است ولی است

آن سید انبیا نبی الحرمین  
آن سید اوصیا مبرهن که علی است

این ابلق تند تیز معلومی نیست  
این گردش او قصه مفهومی نیست



در دوره 'منتهای او منتظرم  
آن نیز ولیک هیچ موهومی نیست

از دهر چه یک تخم نفاقى ماند است  
نه مهر مروت نه وفاق ماند است

نه جو د نه احسان و نه یک صله 'رحم  
بغض و حسد و فساد باقى ماند است

نه صبر بدل نه این دل اندر بر ماست  
نه فکر بجانه هوش اندر بر ماست

من دانه ام و چو آسیابى گردان  
بر فرق سر این سپهر نیلوفر ماست

این چرخ کهن چو مار افسونگر ماست  
استاده چو چتر دایمی بر سر ماست

مقصود مقدمات از گردش او  
دانم که نتیجه ریزش پیکر ماست

در کنج ستم نه باب نه مادر ماست  
اندوه الم انیس هم بستر ماست

جز مردم بیگانه 'او باش کسی  
نه یار برادر است نه خواهر ماست

تر کیب زمین و آسمان دفتر ماست  
دور شب و روز جدول مسطر ماست

در روز محاکمات میزان حساب  
هر عضو من هم گواه و هم محضر ماست

از قصر سفید گوش کن این چه صداست  
هر خشت من از عظم رمیمی امر است

چون شیشه 'عبرت است تاریخ جهان  
عکس همه رفتگان در او جلوه نماست

ای دهر دغا باز چه کینت با ماست  
بی جرم جنایت و خیانت ز چه رو

این روح مروحی که اندر تن ماست  
این کشتی عمر ما بگرداب فناست

از سهو بشر باین گران قدری خود  
بر عکس مقررات دور تو چراست

در حشر خدای لامکان داور ماست  
این قالب میرنده ازین جان احیاست

مجموعه 'اعضای من امروز که هست  
بینم که به نزد جمله بیقدر بهاست

درویش غریبی که گرفتار بلاست  
آن ذات ستوده شافع محشر ماست

فردا همگی گواه خیر و شر ماست  
قانون معاونت و را حکم خداست



اهل قلمم ازان ز ارباب قلم  
 فرمود یکی حاجت خود باید خواست  
 از مثنیٰ خسان تو قعی محض خطاست  
 ناکامی روز نامرادی (عدیم)  
 کس را نه مجال کیف این چون چراست  
 واقف نبود کسی ازین پرده غیب  
 این گردش روز گار کجبر فتار است  
 هر تخم فساد چون بریزد به زمین  
 غمگین بجهان زیاد و دلشاد کم است  
 عبرت کنده که چون طلسم است از او  
 چندی که ازین عمر گر انمایه گذشت  
 آواره کوی نامرادی بودم  
 ای خصم ترا مستی این بنگ چراست  
 فردا که ندای یوم ندعو آید  
 احزاب بهشت میرود سوی بهشت  
 مائیم تو کلت علی الله بدان  
 ای دل به سر تو از چه رو سودا نیست  
 تو مرد مسافری و در زاد سفر  
 مغز سر تو پر از هوا و هوس است  
 این روح روان مقام دیگر دارد  
 سیر خط عمر من ز پنجاه گذشت  
 چون آب روان که رفته و باز نگشت  
 هر سینه اگر چاک کنی پر زغم است  
 تابوت جم و تخت جم و تاج جم است  
 گردون بمراد دل ما هیچ نگشت  
 سر گشته به هر بادیه دشت بدشت  
 پای خردت برره حق لنگ چراست  
 هر کس بمرام خود رود جنگ چراست  
 سوی در کات اسفل اهل کنشت  
 چیز یکه قلم بلوح تقدیر نوشت  
 این کهنه رباط مر ترا ماوا نیست  
 امروز بکوش فرصت فردا نیست  
 بگذار هوس که بیم در هر نفس است  
 در خانه تن چه مرغ اندر قفس است  
 چون آب روان که رفته و باز نگشت



سخت است گذشتن از طلسمات حساب  
نه این سه و چهار شش الی هفت و نه هشت

از دور فلک جز شرر افروزی نیست  
زان شعله به غیر خانمانسوزی نیست

تا هست همین کشاکش چار ارکان  
در دهر مرا بجز الم روزی نیست

هر دل که اسیر زلف یاری بود است  
در بند رخ لاله عذاری بود است

آن برق رخش که آتش افروز دل است  
آنزلف چو مار شعله ناری بود است

چیزی که ز آغاز الی انجام است  
یک دایره عظیم دورش نام است

از ده دو هفت تا چهار و شش و سه  
یک سلسله است جمله عالم نام است

این سطح فلک چو گنبد دوار است  
بر نقطه جرّم خاک چون پرکار است

از بهر قیام سه موالید و بشر  
پیوسته معلق است اندر کار است

بیکاری ما و تو برادر عیب است  
خاموشی مردم سخنور عیب است

این قضیه به برهان شریعت ثابت  
رهزن شدن از گروه رهبر عیب است

چون رند خراباتی بیکاره و مست  
نه دین بکف آمد و نه دنیا ست بدست

بسمانده و تنبل گروه غافل  
ماندیم عقب مانده بهر حال که هست

ای اهل زمانه خود فروشی عیب است  
از ساغر جهل آنچه نوشی عیب است

جز زحمت خود زمزد کار دگران  
گر جامه اطلسی بپوشی عیب است

در فتوی شرع خود نمائی عیب است  
نزد عرفا زهد ریائی عیب است

جز عفت عصمت اصول تقوی  
دعوی کمال پار سائی عیب است

زاد سفر عالم عقبی تقوی است  
دعوی فروع را اصولش معنی است

باید که بهر دو کون ای دل تو بخود  
چیزی طلبی که اورضای مولا ست

عقبی طلبی ترک ز سر در کار است  
دُنیا خواهی علم هنر در کار است



این رشته 'مقصود بکف گر ناید	یک فتنه اسباب دگر در کار است
جز شرع نبی که راه فرمان خداست	هر راه که میروی خلاف است خطاست
بر سنت مستقیم باید رفتن	راه کج و معج مرو مگر این ره 'راست
در کون و مکان تجلی نور نبی است	در نور ظهور او بسی بوالعجبی است
گویند محققان عالم همگی	سر دفتر انبیا رسول عربی است
مردم همه شاد و خاطر غمناک است	از تیغ جفا سینه من صد چاک است
روز عید است بهر اطفال خودم	خونابه روان ز دیده 'نمناک است
گویند که حرف ک. با. نون. پیوست	وز ربط دو حرف صورت عالم بست
آغاز مکونات انجام نیافت	تا گرد غبار خاک آدم نه نشست
ذاتی که کمال قدرتش بی کم و کاست	تر کیب ظهور جمله 'اشیا خواست
از بهر وجود ختم موجود بشر	اجرام عناصر موالید آراست
اجزای هیولی به صور همسر خواست	زین واسطه جسم و روح هم گوهر خواست
هستی همگی زنه عرض بر پا کرد	قایم به وجود ذات یک جوهر خواست
از آب گلی که طینت آدم ساخت	یک جز و تمام از همه عالم ساخت
فرمان نفخت فیہ من روح رسید	ابلیس درین میانه نامحرم ساخت
بزرخیز (عدیم) از مجیب دعوات	هر شام سحر طلب نما راه نجات
نومید مشو نجات خود دور مگیر	گر صبح قیامت است یا شام برات
زین جامه کهنه هیچ عاری نبود	اوضاع جهان به یک قراری نبود
نی کهنه کهن مانده و نی نویاقی	بر هر دو مدار اعتباری نبود
هر گونه مقامی که قدم بوس بود	بر اهل کمال حیف افسوس بود



یک روز هزار نغمه زیرو بم است	روز دگرش نه طبل نه کوس بود
بر کنگره بلند افسوس بود	از اهل جلوس قوم سالوس بود
کاین خشت سرای طاق کسرا شاید	از قالب گیسو رستم طوس بود
سالار سپاه یا که شه خواهی شد	از مهر سپهر تا به مه خواهی شد
بعد از سر مرگ هیچ معلومی نیست	خود خشت کدام بارگه خواهی شد
در دهر اگر حاجب شاهش باشیم	یا بیک پیام پیشگاهش باشیم
این سبزه که فرش ماست چند روز دگر	ما نیز فتاده فرش راهش باشیم
ای از پر زاغ بال طاوس به است	از مال جهان مذهب ناموس به است
یک دانه حصیر یا کلاه نمدی	از تخت قباد و تاج کاوس به است
قصر ابیض دیر زمان خواهد بود	خاک خشتش عظم شهان خواهد بود
چون عظم رمیم دیگران قصر تو شد	تر کیب تو شهر دیگران خواهد بود
ساقی که زمیخانه سخن دوش نمود	خیام از آن می طرب نوش نمود
تا بعد مرور وقت ایامی چند	غمهای زمانه را فراموش نمود
امروز از آن هیچ نشانی نبود	بر یافتنش زور و توانی نبود
سر مایه که سودا بود امر محال	از جستن او بجز زیانی نبود
در مذهب شیخ باده صاف حرام	در مشرب رند مال اوقاف حرام
کس نیست قضاوت بحقیقت بکند	که حق بطرف که هست انصاف کدام
من هیچ ندانم این تاثیر بود	ما را از غذای روح چون شیر بود
حاسد بگمان ترا شدم چیز دگر	در مذهب ما چو لحم خنزیر بود
فرداست که عید اضحی خواهد شد	آن طبل نشاط در صدا خواهد شد



مردم همه شاد هر طرف خنده کنان	حال من دلریش چها خواهد شد
این تو سن تند تیز جالاک حرام	نه رام کسی شد و نه گیرد آرام
مانند دو اسپه است اندر تک و تاز	از اول وقت صبح تا آخر شام
فردا عید است هر دلی شاد خوش است	با قوم قبایل و با اولاد خوش است
در کنج فراق باش خاموش (عدیم)	زین بزم طرب مردم آزاد خوش است
بیهوده بنای عمر بر باد منه	بر ساحل آب قصر بنیاد منه
در سینه دودل نیست تو یک دل داری	یک دل بکف شوخ پریرزاد منه
زانشوخ سمنبر شکر لب توبه	باز هم زخط و زخال آن لب توبه
بر غمزه چشم زلف و ابروست قسم	از لاله رخان سیم غیب توبه
از صوفی و زاهد مذذب توبه	از زنده دلان مرده مشرب توبه
یارب زملنگ روز دیوانه و مست	گردد چو پلنگ و عده شب توبه
مانیم (عدیم) باد ماغ خسته	کاین سنگ جفا شیشه دل بشکسته
این است جزای ما که در حب وطن	بودیم با اخلاق ادب وابسته
بختی است مرا که واژگون افتاده	مانند سپهر سر نگون افتاده
دل غرقه خون خویش در تاب و طپش	تن نیز میان خاک و خون افتاده
جانا سرو کار با تو دارم یانه	آهنگ تو اختیار دارم یانه
در حلقه زلف پر شکن میدانی	ای زهره جبین قدم گذارم یانه
ای شیخ نگر بز حمت هستم یانه	ابریق بکف قدح بدستم یانه
آن فیصله که ساختی در شانم	بر وفق همان زیاده مستم یانه
در آتش دهر تن چه خاشاک شده	چون دود شد و رفت بر افلاک شده



آن دود کند عود چو آتش بر من  
البته که جیب آسمان چاک شده

از عمر ندیدم درین دهر سپنج  
نه مال و نه اولاد نه راحت جز رنج

بگذار بمیزان حساب این تکلیف  
از روی خرد بیساکیمانہ بسنج

شیرینی عمر آنچنانم شده تلخ  
چه گور مرا و چه بدخشان چه بلخ

تقویم حساب سال و مه گم کردم  
نی زاول غره واقفم نه از آخر سلخ

خیام صفت مرا هوا و هوس است  
در شعر و ادب ولیک این نکته بس است

زوبال هما و طیر بازی بود است  
پرواز (عدیم) بر مثال مگس است

بشناس که هم کفو تو هستم یانه  
خود صاحب دستگاہ هستم یانه

ایغافل و مغرور بدین جاه جلال  
از دست تو بسته پا و دستم یانه

این طرفه حوادث است در دهر پدید  
عید است ز مردمان ماهیم بعید

عیدیکه به شادی اجنای وطن  
ما را نبود چه کار دارم باعید

تحقیق به بین که چون تو هستم یانه  
مغرور بخویش و خود پرستم یانه

از سنگ جفائی تو این سفلہ نواز  
چون شیشه صد پاره شکستم یانه

دانی که بآن عهد الستم یانه  
توحید شناس حق پرستم یانه

بنگر که ز راه فقر و اخلاق ادب  
پیوسته چو خاک راه پستم یانه

جمعی بکمال خرمی گفت و شنید  
این یک بدگر داشت زهر گوشه رسید

چون قوم به قوم بکند گر را دیدند  
ما را که بدید جز دوسه شخص سعید

این گونه عذاب کم کسی خواهد دید  
از جنگ دوسه فاحشه کرد این تولید

عرضم به کسی که بد قدرت دارد  
از مرکز جرم خاک تا عرش مجید



ای شیخ تباهی من از کینه تست  
 بغض من بی چاره دلخسته چرا  
 در کوی خرابات مغان جایم نیست  
 تکلیف جهان نصیب باشد چکنم  
 با اهل وطن شادی نوروز خوش است  
 جز عشرت نوروز مع الخیر وطن  
 روز یکه اجل رسد در آن دم هیچ است  
 روزیکه روان شود روان از قالب  
 آخر که بزیر خاک میباید رفت  
 ز آرایش دهر آنچه ضد دین است  
 تغیر قضای ذات بی چون نشود  
 چیزی که قلم نمود بر لوح رقم  
 هر کس بجهان تخم نکو کاشته رفت  
 در بین بنی نوع بشر تا دم حشر  
 کس نیست تو ای هست الستی ربی  
 کونین تراست هیچ کس نتوان کرد  
 بندی که به هر سلسله بستی ربی  
 زان سنگ بلا که بهر بهیودم بود  
 نه دهر و نه مدت و نه دور نه زمان  
 نه صورت اشکال هیولی است دران  
 نه صورت اشکال هیولی است دران



یک فرد هویت است ذات متعال  
 او هام عقول فهم حس راه ره نیست  
 بیرون ز شمار بر تر از وهم و خیال  
 آنجا که تجلی جلال است جمال  
 این سست بنای قصر محکم هیچ است  
 وین کاخ کرمل هیچ پر خم هیچ است  
 گریه بامش رسد بجرخ اعظم هیچ است  
 سلطانی تاج و تخت ادهم هیچ است  
 روزی که اجل رسد غم و هم همه هیچ  
 حاصل لحد تنگ بود آخر کار  
 شادی زمانه هیچ و ماتم همه هیچ  
 این جمله تجملات عالم همه هیچ  
 از حصه جوی دگران آب مجوی  
 دشنام مده دروغ یا فحش مگوی  
 خواهی که نریزد آبروی تو بجوی  
 خواهی بجهان اگر سر افرازی را  
 گردنده سپهر اعتبار ایام  
 در گردش آسمان آرام زمین  
 از وقت طلوع صبح تا وعده شام  
 تا فاخته نیز کو بکو میگوید  
 این سفله نواز میز بانی دارد  
 از کودک یک روزه الی صد ساله  
 در تاج قباد بر کلاه جمشید  
 تاریخ زمانه میدهد یاد مرا  
 هر لحظه هزار مهمانی دارد  
 این کهنه سرای کاروانی دارد  
 از گوهر قیمتی چه سرخ و چه سفید  
 رخشنده بودند همچو نور خورشید  
 بود آن زکجا بگو ایامرد فهم  
 در دانسته اشک بیوه زن بود یتیم  
 فتاد جنگ زنان لیک دان بهانه ما  
 زبسک دور دراز است این فسانه ما  
 گفتم به یکی مدبر شخص حکیم  
 لبخند نمود و گفت معلومت نیست  
 درین محیط که شد بند آب دانه ما  
 زبان ز گفتن این کیف کم بود قاصر



چندانکه تکاپوی نمودم هر سو  
تا پیک خیالم عاقبت مانند فرو  
اندیشه نمود بین بیگانه و قوم  
با الله که نبود هیچ فرقی سرمو

دی گفت مرا یکی که برخیز و برو  
در موسم خوشه چینی و وقت درو  
از بخل زمانه گر چه رفتم لیکن  
بر من نرسید از کسی حبه جو

ای عقل بیار خویش بیگانه مشو  
بی پیر مغان داخل میخانه مشو  
آهسته قدم گذار بر هر سر خط  
دیوانه مباش نیز فرزانه مشو

اجسام مرکب از دو جفت است سه طاق  
ارواح مجرد از بسیط اطلاق  
آهنگ نزول کرد و مجموعه گرفت  
آیات زانفس و نشان از آفاق

ای زوج و فاق بگذر از جفت نفاق  
کاین فاحشه را دهیم فتوای طلاق  
اخلاق و ادب بیار در عقد نکاح  
کابین وی از علوم فضل است و فاق

یک جمع بحسن علم دفتر گردید  
یک جنبه حدیث عشق دلبر بشنید  
یک طایفه قلع قمع غارت را خواست  
یکدست گلاب و مشک پودر بخريد

یک قوم بدل دین پیمبر بگرفت  
طاعت بامید حوض کوثر بگرفت  
قوم دگراز غرور نادانی خود  
مشتاق بت دامن بتگر بگرفت

هر فرد بشر که نام هستی دارد  
در سر هوس وطن پرستی دارد  
چون نیک نظر کنیم از روی خرد  
در بند خود است و خود پرستی دارد

تا آب رونده بین که جریان نشود  
هر ذره برق شعله افشان نشود  
بی قوه تیل و برق آب و آتش  
ماشین طیاره نیز گردان نشود





## چند قطعه معما

چو مرغ آنکه نباشد بدهر امثالش  
دو بیست پای سرش صد به سر یکی تاجی  
دو بیست عنق طویلش دوسی پروبالش  
دو پنجم سینه صافش دوسی پروبالش  
شماره خط و خالش تمام (۳۶۰)  
نوی زمزمه دلفریب احوالش

چه چیز آنکه ز بانس دو صد دهانش چل  
دوسی بود سرو پایش دو بیست منقارش  
هزار بال پرش را شمار ای عاقل  
چهار چشم دو صد گوش ضد آب و گل  
دو بیست و پنج دمش دان بوفق حرف نون  
حساب جمله نما تا چه میدهد حاصل

سه چیز آنکه منقار او ار بعین  
شمر دیم عنقش برون شد الف  
سروش دان مآت ولی کترین  
مضاعف له و داشت او سمع و عین  
حسابات رجلین او ک، ه  
دو خمین آمد حساب دمش  
همین ک، ه خوان مگر کترین  
یکی تاج بر فرق او حق دین

سه خالش عیان است ما بعد عین

دو خطش مشهر که ماقبل عین

آن چیست که سر هزار پایست دو بیست  
سی بال و سرش ده و دهان پنجاهست  
چهل گردن شصت خال منقار یکیست  
تعداد زبانش در دهان لیک یکیست  
در اصل رموز این معماست دو نه  
بینم که کشاینده این مسئله کیست

دو سی سر که دارد به تن بهر زیست  
جوان خردمند دانش پذیر  
بود گردنش ده و خالش دو بیست  
حسابی نمودم که پایش دو بیست  
شمر دیم بالش بر آمد هزار  
بیا لطف بنما بما این که چیست



آنمرغ چه باشد ای عزیزان دیار  
هفتاد پروبال دمش پنجاهست  
چل پای دو صد گردن سر نیز هزار  
صد چشم یکی گوش بر آمد بشمار

عجایب مرغکی دیدم درین راه  
دوسی خال دگر بر گردن اوست  
سرش صد گردنش پای پنجاه  
بیاشرحش بگو ای مرد آگاه

آن چیست که سر تا قدمش هفتاد است  
چل سینه و سی گردن و صد خال و خطش  
بکشای همین عقده ولیکن معکوس  
از مصرع اولش بقانون حروف  
گر حرف ثلاثه باهم آید مدغم  
در حرف چهارم نش نمائی ساقط  
از عزم سقوط اول و آخر حرف  
هر کس که کشاید این گره را بقلم

نقاش دو کون هر دو را بنیاد است  
از حسن خطش تمام عالم شاد است  
کاین رشته به یک تار گره افتاد است  
سه حرف بخوان که یک سخن راداد است  
معنی دگر درین میان ایجاد است  
چیزی است که هر دو کون از و آباد است  
رمز یست که علم و عقل را استاد است  
ثابت گردد که اندرین فنون استاد است

آنکسکه شناخت این معمای مرا

دانم که فهیم و قابل ارشاد است

ماهی دیده ام در این دریا  
دو دهن دارد دوسی دندان  
شصت گردن است بر تن او  
سی و یک سینه و دو صد شکمش  
هشت خالی بدوش او دیدم  
دل چهل دیدم و بدن پنجا  
سی و یک پای او دو صد پشتش  
آخر اوست اول عشرات  
نه فصول است در مفاصل او  
نه برین نوزده مرکب شد  
دیده از دیدنش شود بینا  
چهل زبان در دهان او گویا  
باعث ذکر بهر حمد و ثنا  
فکر و ذکرش مدام مولانا  
وقف درهای جنت الماوا  
متشکل بصورت زیبا  
هشت بالش بود پیر جانها  
چهل دم اوست جز و این اجزا  
نوزده شی آمد این اشیا  
هفت چار آمد اصل این معنی



## از درون و برون این ماهی

چون شمردیم من ز سر تا پا

هزار و سه صد و پنجا و یک پرو بالش	چه طایر است که در دهر نیست امثالش
دو سی و پنج سر و سینه و پر و بالش	دو بیست پای و دمش در شمار میآید
که کس بچشم ندید است اصل احوالش	بدین صفات عجایب و جود او هستیست
ششمین از احاد شد پیدا	از مقام مآت هفتم بود
عضو عضو ششمی شمردم این اعضا	هشتمین پایه بود از عشرات
غیر یک اسم و احد یکتا	زین شمار و حساب بیش نبود
نیست جز ذات پاک بی همتا	از درون وحدت و برون کثرت
هست سر خیل مردم دانا	هر که حل کرد این معمارا
پشت پازد دو کون مافیها	آنکه شد آشنای این معنی
کار مشکل رسیدن است اینجا	هر که غواص بحر معنی نیست

جان (جیحون) کجا تواند شد

گر درین بحر خود نکرده لا

ایمن از صید و فارغ از صیاد	آنچه مرغی که دایم است آزاد
خال و خط چل بگردنش افتاد	سردو یک چشم گوش اوست دوسی
باعث حمد و قابل اوراد	شصت و شش جمله پرو بالش
هشت دل در میان سینه نهاد	سی و یک سینه و دو صد شکمش
بهر تسبیح هر یکی ایجاد	چل دهان و زبان او پنجا
هشت پشتش بود نه کم نه زیاد	سی و یک پنجه و دو صد پایش
جمع اضلاعش آخرین احاد	منتهایش ده و دو بیست دمش
بیست و هشت دگر اشارت داد	غیر این عضو داخل و خارج
هفتصد بود به اسمش هشتاد	از درون و برون شماریدم
غیر واحد نبود ایکن اعداد	چونکه سر تا قدم شمردیمش
باشد اندر علوم دین استاد	هر که بکشاید این معمارا
بر روانش هزار احسن باد	در حقش جملگی دعا گویند



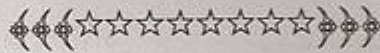
چشم ( جیحون ) به حل این معنی

دارد از دوستان لبالمصراد

کلید قفل فتوح تمام اسباب است	کدام قلعه که اورا دو قفل یک باب است
موافق نقبای کرام اصحاب است	چهار و شش عدد جمله های مفتاحش
که اصل حاصل مقصود اهل آداب است	شمار جمله دندانه اش نه است و ده
محیط قلعه یکی خندق است بی آب است	چهار و هفت بنائی تمام ارکانش
درون قلعه برون از شمار احزاب است	برون قلعه شمردم طلایه اش شد بیست
حساب شحنه شب دان بشرع ایجاب است	بوفوق بیست دوم حرف از حروف هجا
برون و لیک درون عکس نور مهتاب است	ملبسنند چو عباسیان بلیس سیاه
که آب دیده ایشان همچو در نایاب است	ز چشم جمله روان است چشمه معنی
که تیغ مصحف و جویای قطب اقطاب است	درین حصار مربع کسی تواند رفت

طریق تعمیه گفتم مر اهل دانش را

که اهل فضل چو عنقای قاف کمیاب است





## ابراز امتنان و اظهار رضائیت !

به دوستان ارجمند و فضیلاي خرد مند شهر دوشنبه پایتخت تاجکستان عرض مینمایم (دیوان اشک حسرت) من شاعر آواره 'ستمیدیده که دارای ۳۳۵ صفحه به قلم (رضا علی رضا) و بر چند هزار بیت بالغ خواهد بود. قبل از ۱۵ سال یک نفر (صولت شاه) نام دروازی در شهر کابل تصادفاً سرد چارم و خود را با من هم وطن تراشید و از علاقمندان شعر و ادب شناسا ساخت دیوانم را بوسیله 'یکی از دوستان افغانی ام مطالبه نمود که کتابت را فوتو کاپی نموده واپس اعاده خواهم کرد من هم بفریب نامبرده فریب خورده رضا دادم.

بمنظور اینکه اگر دیوانم در زادگاه اولیه ام بطبع برسد از خیر خالی نخواهد بود. ولی متاسفانه (صولت شاه) مذکور بوعده خود وفا نکرد. عدم اعتبار از خود نشان داد مطابق این فرد. امید دوستی از همچو نا انسان خطا بوده است دانستم.

زیرا بااثر دعوت نامه 'برادر خود (سید فخرالدین شاه) که متوطن ریان جلی کول است در سال ۱۹۸۰ میلادی باین وطن بستانی آمده بودم ایام مسافرتم مدت شش ماه در بر گرفت و در این مدت طویل صولت شاه نامبرده باز هم دیده نشد. این مرتبه 'دوم است که با جازه 'حکومت دیمو کراتیک افغانستان و موافقه ' دولت اتفاق سویتی بغرض بازدید برادر خود و باقی دوستان و خویشاوندان باز بگوشه ' وطن آمدم این دفعه دوران مسافرتم روی هر گونه سبب ها دو سال کامل طول کشید (صولت شاه) چون آشیان عنقا اسم بی مسما دیده شد ((رفیق سفله خوبی اعتنا بوده است دانستم)) خلص کلام سال گذشته یکی از هم وطنانم (داد خدا کرم شاه اف) میانجی گری نامبرده بشرف ملاقات سه نفر از مؤظفین علوم اکادمی تاجکستان مشرف و معرفی گردیدم باید از نام هر یک یاد آوری نمایم اول محترم (عاصمی) ریس علوم اکادمی دوم (سردار) شعرا و نویسندگان (مومن قناعت) سوم کتابدار کتابخانه 'مهم شهر دوشنبه (کمال عینی) بدل گفتم.

تا که شد چهره کشا صورت زیبای وطن همه تن چشم شده بهر تماشائی وطن

هر گونه انسان دوستی و مهمان نوازی حسب الحال خاطر نشان و بنشر اثرهای ناچیزم هر کدام اطمینان قطعی امر دادند خوش بختانه در این اثنا یکی از رفقای صمیمی هم زبان و هم وطنم (سفر محمد همدین اف) به تلاش و جستجوی تمام کتاب مفقود الاثرم را از کدام کتابخانه پیدا نمود که اصل دست نویس گم و فوتو کاپی ' آن به اثرهای دیگرم که در دسترس وظیفه داران چاپ خانه گذاشته ام و ملحق وعده 'قطعی را و اطمینان کلی ام که بااثر بزل جهد اداره چیان علوم اکادمی که نام هر یک سابقاً مذکور شد به نشر خواهند سپرد و ز حمت پنجا ساله ام عبث و هدر نخواهد شد: و از این پنج نفر سابق الذکر که هر کدام ایشان استعداد فکری و قلمی خود از من شاعر شوریده دریغ نکردند یک جهان خورسندی و خوشنودی از ین دوستان دارم که نام من کمنام را در قطار شعرای نامدار این کشور و دانش پرور تاریخی در صفحه 'روزگار یادگار و پایدار خواهد بنام زنده ابدی و حیات سرمدی خواهد بود و خواهد ماند تکرار 'میگویم ممنون الطاف و مرحون احسان ایشانم عمر



زود گذر شتابان من آواره ' کوی نامرادی نیز بآخرین مرحله رسید که هشتادیک بهار و خزان را پیموده آخرین رمق ماست امروز یا فردا بزیر خاک خواهیم افتاد . اما آثار ناچیزم نزد هم نفسان و علاقه مندان عالم ادبیات بقول (سعدی شیرازی) بعد از سر مرگ یاد گارم باشد .

این بیت از مؤلف نیست

گمان آیدم بادل در دناک بحسرت شوم خاک در زیر خاک

بیت پائین از خود مؤلف است

بهار گلشن عمرم خزان به یغما برد رسید از پس فصل خزان خزان دگر  
شعر است از عدیم و لیکن خط از رضا است بعد از عدیم هر دوی ما یاد گار ماست

رضا علی رضا شغنانی

### اظہار امتنان

حیات و عمر خوش و طالعش همایون باد	(رضا علی) ز بلای زمانه مصون باد
فروغ اختر بختت چو مهر گردون باد	رضاز خود گذری گر رضای حق طلبی
خداست از تو رضا خلق از تو ممنون باد	رضاعلوم تو گر جامه عمل پوشد
قرین چرخ سعادت همیشه مقرون باد	رضاکواکب اقبال ارجمندان
نگاه بان تو فضل خدای بیچون باد	ز التفات تو اظہار امتنان دارم
خطت هماره بدین حسن روز افزون باد	تراست حسن خط از حسن نو خطان بهتر
بزیر سایه الطاف کاف و النون باد	زبذل جود تو شادم همین دعا گویم
بدست سلسله انتظام قانون باد	زمام رشته تدبیر و دست فکرت تو
دل امین و طن شاد و روش گلگون باد	(رضا) دعای من این است از تو هم باشد
زبام ساغر بختش فتاده واژون باد	هرآنکه خاین و رفتار ظالمانه کند
خلاز جنگ و خلل روی ربع مسکون باد	همین بس است بیان کلام اهل کمال
فرو بخون دل خویش غرقه در خون باد	هران بشر که طرفدار جنگ خونین است
ز حلقه بشری شرمسار و بیرون باد	بشر که خصم بشر باشد و تبه کاری
مثال قیمت موزون کلام موزون باد	بری زلفزش اغلاط لفظی و معنی



رجاست از تو خدایا که در روانی خود

رونده شعر (عدیم) همچو رود جیحون باد

سنه 'تحریر شده' (رضا علی) رضای شغنانی ۲، ۳، ۱۳۲۸ (ش) ۱۳۸۹ (حجری قمری)

اثر یکی از دوستان عالم شعر و ادب (دولت محمد) متخلص (جوشن)

(عدیم) گوهر قیمت بهای دوران است

(عدیم) نور درخشنده در بدخشان است

(عدیم) لمعه جاوید علم و عرفان است

(عدیم) چشمه جوشان آب حیوان است

(عدیم) فخر زمانه بملک شغنان است

اگر چه دیده جهانی جفا و رنج وطن

اگر چه دیده زناکس سلام روی ریا

اگر چه رفت به زندان زمان ظاهر شاه

برای دین و وطن دید کلفت بیجا

نکرد قامت خم صخره یا که سندان است

اگر به دفتر شعرش نظر کنی ای جان

تمام علم و ادب دانش است و جاویدان

ز عشق ناصر خسرو وجود او عرفان

تمام منبع ایمان و عشق با وجدان

(عدیم) نور درخشنده در بدخشان است

شعر ذیل اثر سید انبیا متخلص (ناهیج) معلم صنف دوازده لیسه (ویر) شغنان ۱۳۷۸ اش

از الف اول بنامت ای شهی ارض و سما	بر امیدت می نمایم بردت این التجا
تا که بشماری مراهم از سگانت ای رحیم	ثابتم گردان یقین یا صاحب دار البقا
جستجویت گرد نمایم از ره علم و ادب	ای کریم از لطف خود علم و ادب را کن عطا
حکم تو بر خلق عالم چون بود تا یوم دین	خلق عالم از تو دارند بیم تا روز جزا
دین و دنیا را ز تو آموختیم ای ذات حق	ذکر تو گوئیم با سم ذات پاک کبریا
رحمتة للعالمین بود است او صافی جدت	شهره اسمش بود اندر زمانه لافتی
زاهدم گویم سر از خوابی گران بیدار شد	رو به سویت میکنم ای واحد وحدت نما
سر حق را کس نمی داند بغیر از عارفی	علم و فضل و معرفت خواهیم ز لطفی آن خدا
شهره آفاق هستم در هوا و در هوس	منصرف خواهیم شدن از شیوه روی و ریا
صد بلا آمد دروغا در زمانه روی کار	این بلا یارب دفاعی کن به حق مرتضی
ضربه میخواستند زند چرخ فلک بر فرق سر	با منی مسکین نباشد هیچ مردی همونا



از فروغی چهره ات دارم طلب شمس الضحیٰ  
خواهم از لطفت رهائی راز طوفانی بلا  
داد و او ایلا زند از شش جهت شام و صبا  
دل نبیند هیچ کس را دل ربا و غم زدا  
گشته پامال ستم در زیر پائی هر بینوا  
الا امان گوئیم ما ای قا در قدرت نما  
پاک کن جرم و خطایم گر چه هستم پر گنا  
جان و ایمان تازه سازی اندران وحدت سرا  
گر قبول افتد حضورت عرض ما و عجز ما  
از طریقی استقامت ای شهی جود و سخا  
دور کن یارب ز بین بندگان جو رو جفا  
ناطق و گویا شود او باعث حمد و ثنا

طاقت تابی توان در من نمانده ای کریم  
ظلم ظالم بی نهایت شد بهر شهر و دیار  
عالم از جبر و فساد و کینه و بغض ستم  
غافل و تبلی با خطه سر حد رسید  
فرق نبود بین ما و غیر مذهب یک قلم  
قهر تو بر بندگان چون موج طوفان ریخته  
کم نباشم از سگان در گه ات ای ذات پاک  
لحم من ریزد ز جسم عاقبت در زیر خاک  
من نخواهم غیر الطافی تو ای شاه نجف  
نام نیکی خویش می خواهم نمایم زنده  
وای گویم از فساد و اغتشاشی بی عدد  
هر که در عالم خداوند ترا باشد مطیع

یا خداوند جهان و خالق کون مکان

گفت این حمدی به شانت شخص (سید انبیا)

نه روز هست راحت ونه شب بود قرار  
در بین عاصیان جهانم گناه کار  
شام و سحر ز خوف بگویم زینهار  
هستم بنزد ذات خداوند شرمسار  
آیا جواب چیست ز مسکین خاکسار  
درو حشتم ز جرم خطا لیل و النهار  
زیرا که لطف اوست برون از حد شمار  
مارا از موج لجه دریای غم بر آر  
از فرط جرم خویش بنالیم زار زار

غم میخورم ز غصه دنیا ی بی مدار  
غافل شدم از اینکه بدنیا فتاده ام  
از بهر ذکر حق نشده سر خمی هنوز  
وا حسرتا که عمر و حیات ز دست رفت  
در غم فتاده ام که فردا به روز حشر  
از شام تا به صبح بگویم ذکر حق  
داریم التجاز در ذات کبریا  
حقا که خالق کون و مکان توئی  
مشکل کشای عالم آدم مدد نما

از تو امید ماست که فردا بروز حشر

مفگن ذلیل (ناهج) مسکین درون نار





اشک حسرت

جلد (دوم)

مؤلف (سید زمان الدین)

متخلص (عدیم)

تمہید



ارمغان به نسل جوان علاقمندان شعر و ادب ، دلدادگان عالم عرفان، نه خود سران دور از ادب که مانند ناز بویان و لاله رویان طنز که جز صیقل رخسار و مشاطه گری زلف و کاکل کمالی و نشانی از خود نتوانند داد، خود پرور غرقه در بحر ناز و نخوت خویشند اشعار عرفانی ، اخلاقی ، اجتماعی ، انتقادی ، علمی و ادبی به افتخار دانش آموزی فرهنگ نو و کهن اصطلاحات جدید کشور عزیز افغانستان با زحمت کشی ۲۳ ساله شاعر رنج دیده و بلا کشیده چه از درد ورنج زحمت کش خلق این سامان و چه از درد سوز و گداز از تکلیف (۱۱) سال (۳) ماه و (۱۰) روز شاعر دوران زندانی شدن دو سال تبعید عمری بودن یادگار و یاد بود در صفحه تاریخ وطن جاودان خواهد بود و خواهد ماند .

با عرض حرمت

سید زمان الدین شاعر محلی کوهساران شغنان ولایت بدخشان



## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

جان در تنم حیات بفرمان کبریاست  
 زیننده کلام ادیب سخن سرای  
 نایب مناب شرع وصی محمد است  
 بنیاد دین و کعبه مقصود مومنان  
 زوج بتول شاه ولایت ابوالحسن  
 قلبش محل مرکز علم لدنی است  
 طغرا و مدح منقبتش قصه جلی است  
 دروازه مدینه علم پیمبر است  
 دانای راز محرم اسرار کن فکان  
 مهر سپهر برج بلند محققان  
 شاه ولایت است گواه ولایتش  
 وصفش سخی و شاهد جود و سخای او  
 گویند اکثری اسدالله وصف او  
 چابک خرام معرکه عجنه نبرد  
 چون در تمام عمر بدشمن نداد دست  
 دلدل سوار صاحب صمصام ذوالفقار  
 سر لوح آفرینش و مقصود کاینات  
 زان خاندان قدس و زان دودمان پاک  
 عرفان پسند پیشرو اهل معرفت  
 آل نبی ز نسل علی فاطمی نسب  
 جز خضر کس بچشمه حیوان نبرده پی  
 مس وجود ماهمه پر زنگ و تیره است  
 موضوع امر و نهی بشارات زندگی  
 شمشیر علم تیزتر از تیغ آهن است

زانرو بحمد و نعت کلامم زابتداست  
 ما بعد حمد منقبت شاه اولیاست  
 صلی علی محمد و آتش درودماست  
 سر خدا ولی خدا رحمت خداست  
 قایم مقام حضرت سر خیل انبیاست  
 زانرو ضمیر خاطرش آئینه صفاست  
 دستش نشان قدرت سر پنجه قضاست  
 ختم سخن خلاصه فی لارض و السماست  
 مسند نشین معرکه خاص لافتی است  
 پوشیده نیست امر عیان شاه مرتضی است  
 مشهور آشکار که آیات انماست  
 نص کلام سوره معروف هل آتی است  
 تقدیر عامه است چنین وصف کم سزا است  
 سر کوب سر کشان ستمگار نارواست  
 زانرو صفاتش حیدر کرار بر ملاست  
 نامش ازان مبارز میدان لافتی است  
 در ذریه نبی و ولی ختم انتهاست  
 آل حسین ابن علی پیشوای ماست  
 قانون گذار سنت و الای اتقیاست  
 سر چشمه اش شفاف مصفی اصطفی است  
 راهی است پر ز خوف که محتاج رهنماست  
 با مخلصان هدایتش اکسیر کیمیاست  
 بعد از فنای کشور تن عالم بقاست  
 در صیقل جواهرش هم خوف و هم رجاست



از گیر و دار حادثه چرخ فتنه بار  
 دریای شرق و غرب بهم در تلاطم اند  
 در هم فتناده پیکر گیتی سهمگین  
 زین چرخ نیلفام فسون ساز مرگبار  
 نسل بشر عدوی بشر گشت مختصر  
 عالم ز اختراع اتومات ذروی  
 مهر ظهور مهدی موعود منتظر  
 از فتنه های دغدغه آخر الزمان  
 یارب بجزود فضل تو امید التجاست  
 این بحر را چو ورطه و طوفان موجهاست  
 کشتی صلح غرقه بگر داب ابتلاست  
 در هر محیط زنگ خطر سخت پر صداست  
 هر کس بهر بلاد و بهر درد مبتلاست  
 با جز و کل خویش روان جانب فناست  
 چشم امید باز که باب امید هاست  
 یا صاحب الزمان بظهور تو التجاست

از بنده گی حساب من عاجز (علیم)

در حضرت کریم له و الحمد و ثناست

### در مرثیه سید الشهداء معهء باقی شهدای کربلا

باز این چه شور حادثه و سوز غم فراست  
 دوش از یکی سوال نمودم که تابکی  
 چین بر جبین نهاد چنین داد پاسخم  
 یارب چه حکمتی و چه راز نهفته بود  
 آن عترتی که گفت نبی کشتی نجات  
 از دسته های مفسد خونریز فتنه جوی  
 روزی است روز صحنه خونین امویان  
 چون لاله داغ مانده بدلهای داغدار  
 در هر محیط و خطه بود روز رسته خیز  
 خون بارد از دو دیده خونبار روزگار  
 ماتم سراست عرصه گیتی سهمگین  
 زان خاندان قدس حسین علی بود  
 حقا که گوشواره عرش است مدحتش  
 ماه محرم است شب و روز ناله هاست  
 این شور این تلاطم این شیون صداست  
 تا آنکه چرخ کجور و بیداد گر بپاست  
 عقل بشر بدرک چنین قضیه نارساست  
 بهر چه آن سفینه بطوفان فتنه زاست  
 در کربلا چه شور و شر و حشت و بلاست  
 هنگامه نبرد دلیران خود نماست  
 زیرا که روز ماتم اولاد مصطفی  
 روز مصیبت خلق الصدق مرتضی است  
 روز سیاه قتل شهیدان کربلاست  
 هر جا میان اهل وفا شیون عزا است  
 پشت سپهر مهر به تعظیم او دو تاست  
 آید نداء ز عرش که این مشرب خطاست



گویند عارفان صفتش سیدالشباب  
 نامی که بود سیده خاتم الرسل  
 آنکسکه او امام و وصی محمد است  
 مسند نشین حلقه و الای اولیاست  
 شمشیر تیز قاتل سرهای سرکشان  
 عالم بزور بازویش از کفر پاک شد  
 پس هر که باولی خدا دشمنی کند  
 حلقی که با رسول خدا بود بوسه گاه  
 آن سر که در کنار نبی داشت تکیه گاه  
 شد تشنه لب حسین بکرب بلا شهید  
 مانند خون سرخ بود و عده غروب  
 بر حال زار پرده نشینان اهل بیت  
 در روزگار دفتر تاریخ تا ابد  
 قومی که خون عترت معصوم ریختند  
 جز طفل خورد سال امام الزمان خلق  
 زین العباد حامی اولاد طیبین  
 تا آنکه طرح نقش زمین است و آسمان  
 با دیر سال مرتبه حضرت حسین  
 این است اعتقاد (عدیم) شکسته دل

صد عقده است در دلم از دهر دون نواز

یارب نسیم لطف تو باد گره کشاست

بخوانم درس توحید ثنای بی شمارش را  
 بود این نکته روشن صفاتش عقل کل باشد  
 بنور شمع نتوان دید اصل چشمه خورشید  
 هرانکو لاف دین دارد بدست جبل المتین گیرد  
 مرا از دیر ایام این تمنا بود در خاطر  
 شناسم از ره قرآن رسول نامدارش را  
 نداند عقل جزوی پایه شان وقارش را  
 بهای فکر نتوان یافت بحر بی کرانش را  
 نداده تا کنون از دست جبل استوارش را  
 کنم کحل البصر خاک مزار نور بارش را



از ان خواهم بخاک خرقه پاکش زمین بوسی  
 جبین خویش را خواهم کنم جاروب در گاهش  
 سپهر شرع را باشد محمد آفتاب دین  
 محمد سرور مردان رسول حضرت یزدان  
 کلام الله و اهل بیت او گویند جبل الله  
 مدار عالم و آدم صفاتش اعظم و اکرم  
 چنین گویند ارباب خرد و صف کمال او  
 براق برق رفتارش بدان چالاکی و تیزی  
 مقام رفعت او قباب و قوسین است او ادنی  
 بگوش دل شنید الهام رمز وحی ما او حی

همان نور قدیم است او که نامش عقل اول شد

(عدیم) از اول و آخر فرا گیر این شمارش را

الهی جز درت نبود پناهی بی پناهان را  
 امان خواهم نجاتم ده خدایا دور دار از من  
 همواره التجا دارم که از من باز میداری  
 به مفتاح عنایت باز کن قفل دل ایشان  
 عنان نفس سرکش را از جولان باز میدارند  
 ز سوز سینه درد دل آه سحر خیزان  
 (عدیم) این التجا دارد گر امروز است یا فردا

گدای کوی عرفانم در اقلیم سخن خاقان

بدین پشمن کلاه خود نخواهم تاج شاهان را

شکر الله زاده خاک بدخشانیم ما  
 دوستداری آل اکرامیم و اصحاب عظام  
 خاک پای فاضلان و اهل عرفانیم ما  
 پیرو ال عبا از روی قرآنیم ما  
 در صفات نور پاکش محو حیرانیم ما  
 بر تر است از فهم من درک مقام احمدی



خاک روبرو آستانش شهپر روح الامین  
بی براق برق رفتارش ز سدر المنتهی  
لیله المعراج سبحان الذی در شان اوست  
آیه شق القمر سبابه معجز نما  
قابل دین مبین و پیرو شرع متین  
معنی طه و یس صاحب دین مبین  
اندرین ظلمت سرا و وادی حیرت جو خضر  
در بهار ستان طبع نکته سنجان سخن

لی مع الله از شب اسرای ثنا خوانیم ما  
گفت تا وحدت سرای بیبال طیرانیم ما  
اندرین ره فارغ از تخمین و برهانیم ما  
بر تر از اعجاز جمع انبیا دانیم ما  
از ازل تا یوم دین جویای ایمانیم ما  
حضرت خیر البشر زانرو سخندانیم ما  
فی الحقیقت احتیاج آب حیوانیم ما  
عندلیب گلشن و گلزار شغنانیم ما

پاک لاریب رسالت هر چه گوئی ماسوی است

جمله مافیها (زمان الدین) گواهانیم ما

ای عندلیب گلشن باغ بهار من  
حمد خدا و نعت رسول مقربش  
چون مرغکان قافیه سنج اندرین چمن  
اسرار ما رمیت معمای اذرمیت  
نسبت بخود نمود خداوند کاینات  
روشن کند مقام کمال و جلالتش  
تحت الشجر که بیعت صلح ادبیه بود  
جبل المتین دین بود این رشته مبین  
شاه رسل دلیل سبیل خدا بود  
باقی ره که پر خم و پیچ است هر طرف  
نور محمد است یقین آفتاب دین  
امید ماست آنکه بیمن شفاعتش  
زین خاندان قدس وزین دود مان پاک  
صلی علی محمد و آل محمدی  
بودن بروز حشر بزیر لوای حمد

مانند حضورت این سخنان یاد گار من  
آید برون ز خامه زیبا نگار من  
باشد عزل سرای دل بیقرار من  
بشنو زمن ادیب دیانت شعار من  
فعل رسول امی عالی تبار من  
عجز من و وقار من و انگسار من  
این بیعت است سلسله استوار من  
تا روز حشر نگسلد این بند تار من  
نبود جز این سبیل دگر اختیار من  
در روز باز پرس نه آید بکار من  
انوار اوست رحمت پروردگار من  
جرم و گناه عفو کند کردگار من  
باشد ظهور محدی دین انتظار من  
تا روز رستخیز بود افتخار من  
نومید نیست خاطر امیدوار من



از کان طبع اهل سخن گوهر سخن  
چند یکه نیست شعر شناس اندرین محیط  
با آنهم هر چه است ز اهل ادب کمی  
گوید عدیم نزد ادیب سخن سرای  
عمر عزیزم آنچه ز هفتاد و سه گذشت  
شاید بروی صفحه تاریخ شاعران  
تا بد مثال لعل ازین کوهسار من  
از جمله قبایل یار و دیار من  
دانند رمز منقبت آبدار من  
باشد ز روی شعر و ادب اعتبار من  
در رنج رفت روز من و روز گار من  
بعد از حساب مرگ بر آید شمار من

آیم اگر بیاد کدامی ز دوستان

روزی بود که هیچ نماند غبار من

### گلستان ادب به استقبال ابوالمعانی «بیدل روحه»

بنده ام ای دل رضای ذوالمنن می پرورم  
جسم از خاک است هم زین خاک یابم پرورش  
روی این موضوع در عصر درخشان اتوم  
گر چه قرب شعر را بشکست دنیای جدید  
طبع شعر انگیز میگوید بروح ناطقه  
نقش صورت شاهکاری های نقاش است ازان  
شاعر مدحت سرایم در گلستان ادب  
اندرین گلشن که هر نازک نهال ناز بوست  
بوی جان یابد مشام زین دو زلف عنبرین  
هم چنان مرغ سحر شب تا سحر گویم مدام  
شعر بیدل شاعرانه در دماغ قلب خود  
لاله آسا از فروغ برق رخسار عدیم  
جان ز محنت شاد تنها غم به تن می پرورم  
زانچه مهری مادری حب الوطن می پرورم  
جوهر دانش به از در عدن می پرورم  
لیک من اکنون هم آن رسم کهن می پرورم  
تا که جان در تن بود شعر و سخن می پرورم  
حسن آن شیرین لقاء چون کوهکن می پرورم  
گل بیاد روی آن گل پیرهن می پرورم  
هریکی بر یاد آن نازک بدن می پرورم  
از نسیم نگهتش مشک ختن می پرورم  
بهر یاد قامتش سر و چمن می پرورم  
از سری اخلاص همچون جان بتن می پرورم  
در وجود خویشتن شمع لگن می پرورم

ای صنم در انتظار حسرت دیدار تو

دل شده یک قطره خون این خون شدن می پرورم

بمحمدالله که من امشب ضیا نور جان دیدم  
متاع عالم باقی عزیزا گر خریداری  
فضای عالم ایقان و بزم و دلستان دیدم  
ببازار اولوالالباب نرخش را گران دیدم



صفا و غمزداد این محفل مینو نشان دیدم  
 فروغ پرتو مصباح بیضای جهان دیدم  
 بجهت قاری قرآن سعی حکمران دیدم  
 ثواب مغفرت صوم و صلوات مومنان دیدم  
 ز ترکیبات ارکان طبایع جسم و جان دیدم  
 اشاراتش عبارات سلوک سالکان دیدم  
 چه گوهر در صدف مکنون به بحر عارفان دیدم  
 مثال صورت معنی عیان اندر نهان دیدم  
 ز اسماً هزارو یک بدین صورت عیان دیدم  
 که از اجمال تفصیلش نکات نکته دان دیدم  
 فراتر این سخن از فکر و فهم شاعران دیدم  
 ز اوصاف بیان او مقصر هر زبان دیدم  
 بگو مرخویش تن را خاک پای عالمان دیدم  
 عطای لطف ایزد تو ام روح روان دیدم  
 بدخشانرا بسا ایمن چنان دارالامان دیدم

به لطف حی قیومی و تعلیم اولوالبصار  
 به صحن آستان خرقه پاک رسول الله  
 تجلی شب افروزی بدان ختم شب جمعه  
 شب عشر ثمانیه شد از ماه مبارک ختم  
 فیوض عالم امری میان عالم خلقی  
 ادیب نکته دان کن حل فصل این معمارا  
 چرا تعداد اصل حرف قرآن بر چهار آمد  
 بخوان از قاف و القرآن بدان از رالرحمن  
 الف در ذات خود یکتا ولی الف هم دهد معنی  
 تو نون و القلم برخوان با تنزیل و تاویلش  
 مرکب قاف و راباهم بسیط اندالف نون از هم  
 ز قل لوکان و البحر مداداً چون شدم واقف  
 زمان الدین شغنانی بیا از عجز نادانی  
 بدین شیرین مقالیهها و این نیکو ادایها  
 سخن را بیریا گو کز طفیل حاکم عادل

بحال خویش و هم بر سایی افراد مظلومین

سراپا لطف و احسانش حساب بیکران دیدم

جمله اشیا با مر مبدع الاشیا بود  
 در ثنای خالق یکتای بی همتا بود  
 نسل آدم علت دنیا و ما فیها بود  
 علت غائی مراد جمله علت ها بود  
 موشکافی لیک در اسرار این معنی بود  
 اول ابداع سوی عقل کل ایما بود  
 از مقام قدس امر ربی الاعلی بود  
 باعث نور محمد جملگی بر پا بود

این سخن مشهور نزد مردم دانا بود  
 تا نفس باقیست باید مومن والا گهر  
 چون ز کاف و نون پدید آورد جمع کائنات  
 از میان چار علت نزد ارباب خرد  
 بین امر و فعل باری گر چه نبود امتیاز  
 ابتدای آفرینش در ظهور مبدعات  
 نازل تنزیل قرآن حضرت روح الامین  
 هر دو عالم از دلیل کنت کنزاً گفته اند



نطق من در شان شاه اولیا گویا بود  
 این شرف اندر بشر از جمله مستثنی بود  
 مدح شان در هل اتی و سوره طه بود  
 پنجه مشکل کشایش حل مشکل ها بود  
 ساقی کوثر علی مرتضی حقا بود  
 آفتاب دین فروغ دیده بینا بود  
 رفتن اندر شهر دانش زین ره اعلای بود  
 منکر آن باشد که او را چشم دل اعمی بود  
 شهسوار تر کزاز عرصه هیجا بود  
 خنجر مغفر شکافش قاتل اعدا بود  
 بر رموز آنکه از نسل خلیل الله بود  
 راست شد این راستی اسناد ما فردا بود  
 از عطای حلقه انگشتی پیدا بود  
 نزد اهل معرفت این نکته لا یخفی بود  
 این سخن واضح زرمز قرب او ادنی بود  
 آشکار از سر سبحان الذی اسرای بود  
 دو ستانش را امید جنت المأ و ابود  
 آن لوای حمد محشر همچو ظل الله بود  
 ذکر و رد ماست تا جان در تنم احیا بود  
 تا ابد آل محمد پیشوای ما بود  
 هم جهان فضل دانش هم جهان آرا بود  
 تا زمان در گردش است و تا زمین بر جا بود  
 مقتدای فرقه ناجیه در دنیا بود  
 در بشر میراث دار علم الاسما بود  
 بردن این منقبت چون قطره در دریا بود

بعد حمد ایزدو نعت رسول هاشمی  
 زاد گاهش بوده اندر موضع بیت الحرم  
 همسر خیرالنسا باب حسین است و حسن  
 طفل اندر مهد بودو کام از در را درید  
 اصل مفتاح ولایت جانشین مصطفی  
 مظهر نور الهی تا جدار انما  
 گفت پیغمبر که شهر علمم و بابش علیست  
 از حدیث انت منی و انا منک ای عزیز  
 لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار  
 بازوی زور آزمایش فاتح خیبر کشا است  
 داشت وقت بت شکستن پای بر کتف نبی  
 نسبت شاه ولایت با خلیل بت شکن  
 لجه در یانوالش سائلی را در رکوع  
 آفتاب از حکم او برگشت در وقت غروب  
 در صفات نور ذات او زبان ها قاصر است  
 متحد با الذات بودن زین دونور پر فروغ  
 بیم دوزخ دشمنانش راست روز باز پرس  
 ایموالی کین و مهرش عالم خوف و رجاست  
 زان سبب اسما پاک یا محمد یا علی  
 از حدیث لو خلت با شد بدستم استناد  
 عترت آل نبی از خاندان فاطمی  
 نیست خالی ساعتی دهر از امام روزگار  
 شا کریم ابن علی ابن محمد شاه دین  
 زبده اولاد آدم نسل خیر المرسلین  
 جانب دریای نور و بحر رحمت فی المثل



نزد هر اصحاب دانش بر طریق ارمغان  
صادقانه یا دبود و یاد گار ما بود  
گر قبول افتد همی استاد دانشگاه را  
این قصیده از من آزرده دل اهدا بود

باشد همچون اعتقاد ع، د، ی، م

پیرو آل عبا و بنده مولا بود

چون پیمبر وحی از ناموس اکبر یافته  
شاد و خرم باد آنقومی که بعد از مصطفی  
آنکه او دارد تولا با وصی الا و صیا  
ای موالی آنکه او از کنت و مولا رو نتافت  
همجو غواصی معانی زین دو بحر بیکران  
تشنه لب کی ماند او کو بر سیل عارفان  
زور بازوی ولایت را به عقل دور بین  
دستگاهی دست قدرت یا گروهی حق شناس  
از مقام لی مع الله سیر معراج نبی  
خرم آن قومی که از نسل نبی و هم ولی  
در دل خود از دو نور مقتدای جز و کل  
آسمان را بازمین از بهر تعظیم دو نور  
آنکه او دارد خیال همسری با این مقام  
هر که پای خود نهد بیرون ز فرمان امام  
سخت پیمان مزد خود بگرفت از ایفای عهد  
آنکه او زین امر تاج معرفت دارد بسر  
آنکه او دارد بخاطر مهر مهر خاندان  
در عبادت گاهی اسم یا محمد یا علی  
از صدور امر فرمان کریم کبریا  
لحظه لحظه لمحہ لمحہ جانم از سر زندگی  
مظهر نور الهی از طریق معرفت  
ای خوش آنقومی که او دین پیمبر یافته  
دست خود در دامن اولاد حیدر یافته  
خویشتن را شاد منصور مظفر یافته  
سرخ روی روز حشر از حی داور یافته  
سینه بی کینه را پر در و گوهر یافته  
جاده تحقیق را در حوض کوثر یافته  
از دلیل رزم گاه عمر عنتر یافته  
از فتوح فتح باب ملک خیبر یافته  
عقل جزوی درک آن از فهم برتر یافته  
اندرین ظلمت سرای چون خضر رهبر یافته  
روشنی چون پر تو خورشید انور یافته  
عقل دور اندیش باشکل مدور یافته  
دیدة حق بین مرا او را کور هم کر یافته  
سر نگون مر خویش را از پای تا سر یافته  
سست پیمان عکس آن پا داش کیفر یافته  
جای خود را بر فراز چرخ اخضر یافته  
مس طبع خویش چون گوگرد احمر یافته  
در دل خود هر کسی یکشوق دیگر یافته  
یک روان تازه این جسم مکدر یافته  
غنچه آسازان نسیم روح پرور یافته  
قوم روشن فکر اشخاص منور یافته



گرم جوشیهای مجموع جماعت فهم ما  
مرد دانشمند گر چه ناتوان باشد ولی  
«سید المنصور» اقدامی که دارد در نظر  
این شجاعت این شهامت باشدش بیسابقه  
همچو مور است و ز الطاف سلیمان زمان  
صفحه تاریخ نامش جاودان باید نوشت  
صد زبان باید مرا تا مدح آقاخان کنم

سال هجری بود هزار و سه صد و هشتاد و هشت «۵»

این جماعت را عدیم مدح کستر یافته

شبی ز دفتر توحید نکته مبهم  
دهد بشرح بیان مر سخن شناسان را  
مقام مرتبه لا مکان وحدت او  
گاهی بوصف ظهور و گهی به مدح بطون  
حدوث او قدم است و قدامتش چو حدوث  
نمود بهر ظهور تجلیات خود  
و جوب خیمه برون زد بعالم امکان  
از ان اشاره فرمان اسجدو بملک  
حریم حسن که شد تکیه گاه جوهر عشق  
بود خیال موافق برین سخن موفق  
به نص ذرینه بعض و بعضها حقا  
ثبات عترت معصوم آل ابراهیم  
امام وقت ولی زمان و قطب جهان  
کفیل بار امانت امین ملک خدا  
فرشته خوی بشر صورت نبی سیرت  
ازان سلاله اطهار دودمان است او  
ملقب او به حسینی مشهر آقاخان

زبان خامه همیخواست کین خجسته رقم  
سخن پذیر و سخن فهم اعلم و افخم  
بری ز این متی و برون ز کیف و کم  
نموده ذات خود اندر صفات خود مدغم  
قدم بهر دو جهان زد از این حدوث قدم  
تمام سلسله کائنات را محکم  
نمود آینه خویش صورت آدم  
خطاب کرد خدای مهیمن الاعظم  
ازین میان بشد ابلیس طرد و نامحرم  
کند هوای منافق ازین اشارت رم  
زدور آدم و نوح و مسیح تا خاتم  
نگشته هیچ زمان انقطاع تا ایندم  
مدار کون و مکان و خلاصه عالم  
شهی زمین و زمان اشرف بنی آدم  
حسن خصال علی طلعت و حسین شیم  
که بود مولد پاکش میان بیت حرم  
زخاندان نبی فاطمه امام امم



بجز امام حسن آن ستوده اقدم  
 بخط مش امامان حق نهیم قدم  
 نموده کاتب قدرت رقم به لوح قلم  
 سپهر نیز به تعظیم احترامش خم  
 عرب بنام تو ناز درواست نازش هم  
 وجود ذات شریف تو افتخار عجم  
 بانتظار ظهور تو مومنان حرم  
 شویم جمله محبان رها ز ورطه غم  
 که تیغ علم کند کار ذوالفقار دودم  
 بده امان و پناهم ز درد و رنج الم  
 رها شوند اسیران ز قید ظلم و ستم  
 نهاده آنچه ز اجبار رو به کتم عدم  
 به پیشگاه تو معروضه صحیح و سقم  
 بود ز درگه لطف عطا نما ارحم  
 بدین عقیده که هستی تو اعلم و احکم  
 دو قطره جرعه نمائی عطا ز بحر کرم  
 توئی یگانه دوران سخن نه بیش و نه کم  
 توئی مربی اشیا برب کعبه قسم  
 تمام مالک دینار صاحب در هم  
 همه مدیحه سرایان بصوت زیر و بم  
 نهم بکفه میزان بوزن نیم درم  
 چو سیر دائیره اینجا همی فرو کش دم  
 گرفته دامن لا و نگفته اند نعم

ز عقب ناطق صادق ائمه پنجم  
 بنا بموجب ارشاد سید ثقلین  
 امام مستقر از خاندان اسمعیل  
 قیام کوفه خاکی طفیل او قایم  
 ایا امام همام و نژاد خیر انام  
 بفر عصمت شمس الملوک جدۀ تو  
 امام تخت سلونی و مهدی الهادی  
 امیدوار چنانم شها بدورانت  
 کنی بدعوت علمی همه جهان تسخیر  
 جهان پناه کریمما بفضل رحمت خود  
 ز رحمت تو تمنا و التجا این است  
 دوباره باز بایجاد در وجود آری  
 ایا امام عصر اتم داد خواه مظلومان  
 امید عفو کرم زین شکسته مظلوم  
 مسلم است و مشخص که حکم فرمائی  
 توقع هست مرین تشنه کام حیرانرا  
 من آن ضعیف شبانم بدین مدیحه خود  
 من آن ذلیل و نحیف و حجر تراش هستم  
 تو مثل یوسف ثانی و مشتریانت  
 بشهر غلغله دارند شور و غوغائی  
 چنان عجوزه رسیدم بتار و بود خود  
 عدیم حرف با آخر رسید خاتمه یافت  
 که جاهلان زمانه هنوز انکار اند

دهم علایم تاریخ این قصیده نشان

هزار و سه صد و هفتاد را به نه کن ضم



یکپارچه شعر طولانی درباره نهصد و مین سال روز فیلسوف شرق ناصر خسرو قدس الله سره سروده است

بگوی شعر موزون و مقفا اندرین آوان  
 زهم کفو خیالاتو کمالاتی سخن سنجان  
 بجای قطره خون شعر ریزد از رگ شریان  
 به میزان خرد سنجیده بوده جمله وزنی آن  
 به چوگان ادب بر بوده گوئی دانش از میدان  
 به عنوان حکیمی فاضلی علامه دوران  
 بگوش من رسید از پای تخت کشور افغان  
 نمودم عزم استقبال شعرش با دل شادان  
 بهر شهرو ولا شد از طریق رادیو اعلان  
 بر این عنوان شعر خویش میخواهم کنم پایان  
 نکات آموز عقل اندوز عالی فهم معنی دان  
 نهایت تند و تیزی بوده اندر عرصه جولان  
 بریزم قطره خود را به سمت ساحل عمان  
 بفرق و سینه دشمن بود هم تیغ و هم پیکان  
 نه از وزنش سبک باشد نه قدر و قیمت ارزان  
 نه کرده در سخن تقدیر تقلید سخن دانان  
 رسیده بر دل پاکش ز فیض عالم عرفان  
 ز کاف و نون برون آورد امر حضرت یزدان  
 از آن رو شد بهر صورت جسد پیدا و جان پنهان  
 شناسند این معانی را تمامی خرد مندان  
 بروئی علت غائی مرکب گشت جسم و جان  
 چنین کردند تعریفش ز روئی علم دانایان  
 بفرمان الهی سه موالید و چهار ارکان  
 همه سیاره گردون ز بهر اوست سرگردان  
 سر تعظیم خم بنمود از آن هفت شادروان

الا ایطبع شعر انگیز میباید بهر عنوان  
 سخن با قدر و فهم و طاقت ادراک خواهم گفت  
 به هنگام سخن رانی اگر طعم بشور آید  
 مرا در ساعت فرخنده شعر در نظر آمد  
 چنان پنداشتم در بین ابنای زمان خود  
 قصیده جالب و غرا و هم پر محتوا بوده  
 صدای جشن نه صد ساله این فیلسوف شرق  
 سخن های دل انگیزش بشور آورد طبع من  
 سرور خوش سرود خوش ز آواز هنرمندان  
 اگر ایزد دهد یاری بنام ناصر خسرو  
 ز ابنای زمان خود یکی علامه بوده  
 سمند نطق تک رانش بمیدان سخندان  
 هر آن چیزیکه میگویم مثال قطره باشد  
 همه نثرش بود جالب همه نظمش بود جاذب  
 سخن های گران قدرش چنان گوئی گران بوده  
 همه اقوال و افعالش عطای ایزدی بوده  
 سخن از امر کن گفته که امر حضرت باریست  
 وجود اولی و ثانی و علویات و سفلیات  
 برای بودش عالم هیولی جفت صورت شد  
 طبیعت جوهر فاعل به امر ایزدی آمد  
 پدید آورد آنکه نه عرض از اصل یک جوهر  
 ز بهر شخص انسان جنس نوع اندر وجود آورد  
 ز جرم خاک تا افلاک بهر او شده بر پا  
 بنام بر زخ جامع ز اجزائی دو عالم شد  
 ز جمع علت معلول آدم علت غایبست



به زندان جسد محبوس مانند گنهگاران  
 چه در صورت چه در معنی یکی عقل است دیگر جان  
 مثال اشعه زرین ز انوار سحر گاهان  
 بود این نکته معقول از ادراک حس پنهان  
 نمودم درک این معنی ز رمز علم القرآن  
 ز قاف قرب دور افتاد شد از زمرة دیوان  
 ز کبر و از غرور خود از آن شد نام او شیطان  
 کلام حضرت یزدان که باشد اسم او فرقان  
 نه بوده سینه اش خالی ز علم حضرت لقمان  
 ز آیات کلام الله گفته حجت برهان  
 ز باقی علم از علمی کتاب حکمت یونان  
 شدی شاگرد «فارابی»، «بیرونی» و «بوریحان»  
 نه دیده دیده گیتی نه زاده مادر دوران  
 نکرده پیروی با هیچکس از خیل استادان  
 مگر آثار انوارش به گیتی مانده جاویدان  
 بنامش بل همی نازند یکسر مردم ایران  
 چنان لعلی که مر نامی بدخشان را کند رخشان  
 هر آنچه مانده از خود یاد بود پیر کوهستان  
 کند هر لحظه بینا تر فروغ چشم حق بینان  
 به ارباب بصیرت هست چون خورشید نور افشان  
 بهر یک تشنه لب باشد مثال چشمه حیوان  
 برای عالم عقبی چنان سر مایه ایمان  
 رهایش میدهد دل را به مفتاح سحر خیزان  
 دماغ دل معطر می کند چون نگهت بستان  
 بود پندی بدانایان ز اندرزی به نادانان  
 بنام حکمتش است از بناهای ابد بینان

روان چون طایر قدسی است ماند از آشیانش دور  
 دو چیز اند اشرف و افضل ازین ترکیب جسمانی  
 ز عقل کل فروغی میرسد مر عقل جزوی را  
 پذیرد نفس جزوی نیز نور نفس کلی را  
 خلق الجن و لانس است فرمان خداوندی  
 ندانست حارث مره حساب علم الاسما  
 نکرد او سجده آدم ز امر الله سر پیچید  
 جدا سازد حق و باطل چه در ظاهر چه در باطن  
 ز نام ناصر خسرو دگر باره کنم تکرار  
 بفرمان امام وقت یعنی شاه مستنصر  
 ز تنزیل و ز تاویل کتاب الله سخن گفته  
 ز بعد آن حکیمی نام ور گز زنده می بودند  
 به قرن چهارم و پنجم چون او پاکیزه فرزندی  
 بجز امر اساس دین امام روزگار خود  
 بخاک تیره اندر غاریمگان خفته جسم او  
 نه تنها مر خرا سان را بنام او مباهات است  
 بنامش افتخارات است مر بلخ و بدخشان را  
 کنون یاد آوری خواهم ز تصیفات کم یابش  
 کتاب وجه دین از دین حق خاطر نشان سازد  
 چراغ عقل و جان دل بدان مفتاح مصباح است  
 کتاب خوان اخوانش زلال تشنه کامان است  
 چه زادی اتقیاداد است مر ذادلمسافر را  
 کشایش بند تقلید و مقلد از میان گیرد  
 ز بستان العقولش بوی جان مومنان آید  
 حق از باطل جدا بنمود در هر باب شش فصلش  
 بنام جامع حکمت دگر باشد کتاب او



فروغ روشنائی نامه چون شمع دل افروز است  
 برد از دل غبار گرد دود ظلمت عصیان  
 سراپا نکته سر چشمه دیوان اشعارش  
 بود آرایش زینده سر دفتر دیوان  
 الهی راستی دارم بلاها را بدور انداز  
 عطا بنمای خوش بختی نگهدار از سیه بختان  
 ازین طوفان وحشت ز امانی از درت دایم  
 رجا و التجا داریم یا حنان یا منان

اگر شبگیر پولادی ز نامم میشود جویا

عدیمی شاعر دلخسته است از گوشه شغنان

دقایق لذت آموز لب شیرین لبان آمد  
 حقایق چهره افروزی علوم عارفان آمد  
 بالماس ذکاوت سفته گردد گوهر معنی  
 ازان در گوش اهل فضل قدر او گران آمد  
 سخن های طریقت شهد آشام است خوش لیکن  
 بکام تلخ صفاوی چو زهر اندر دهان آمد  
 دماغ خشک صفاوی زمغز معرفت خالی  
 تهی چون کاسه درویش دست ممسکان آمد  
 زمرّد کور سازد دیده کج بین افعی را  
 شریعت چشم احوال را رمد آسازان آمد  
 نگین مملکت زبید در انگشت سلیمانی  
 بدست اهرمن ویران امور جم نشان آمد  
 بلاغت دلپذیر آید نکات آموز معنی را  
 ملاحظت لذت عقلی کمال فاضلان آمد  
 عبارت صورت معنی بغایت دلکش و زیبا  
 چو خط و حال مهر و بیان بچشم عاشقان آمد  
 بهر تار تکلم شانه شمشاد نطق من  
 چنان مشاطه زلف نگار نکته دان آمد  
 خیال طوطی طبعم در آوان سخن گوئی  
 زلفیض لطف سبحانی فصاحت تر جمان آمد  
 زبان در گلشن مدحت سراید این قصاید را  
 به نعت مصطفی چون بلبل شیرین زبان آمد  
 مراد خلقت عالم سرشت طینت آدم  
 شہ طے و یس زبده روحانیان آمد  
 بصیرت بر کشا بنگر تجلی الهی را  
 شہ شاهان محمد رهنمای انس و جان آمد  
 جمال صورتش آئینه وحدت نمائی حق  
 حدیث و اجب ممکن از انرو در میان آمد  
 قیامت از قیای قامت او قایم و دایم  
 اصول مقصد اقصای شرع شارعان آمد  
 به عقل و دیده بین شناس این نور باطن را  
 نه باحس شیطانی که عین منکران آمد  
 دلا احساس ابلیسی فرو بند و تماشا کن  
 نَفَخَتْ فِیْهِ مِنْ رُوْحِیْ مَرْکَبِ جَسْمِ وَ جَانِ آمَد  
 ظهور نور احمد در جبین ذات آدم بود  
 ملک راقبله مسجود ز امر کن فکان آمد  
 مگر ابلیس مستکبر ازین اسرار شد غافل  
 فروغ نور رحمانی درین کسوت نهان آمد  
 هیولی عاشق صورت جواهر شایق اعراض  
 مجسم ذات مقصود نبی الله آدم ازان آمد



زبعث احمد مرسل ثبوت لا مکان آمد  
 پی تعظیم پا بوشش مقوس چون کمان آمد  
 نبوت غایت الغایات مجموع جهان آمد  
 ظهور علت غائی نشان از بی نشان آمد  
 احد بر چشم ظاهر بین نهان از هر عیان آمد  
 رسول الله بر حق احمد آخر زمان آمد  
 ملک را طوتیا و سرمة قدوسیان آمد  
 کمال قرب آن اعجوبه کون و مکان آمد  
 خطاب وحی ما اوحی ندای میزبان آمد  
 که معراج محمد برتر از شرح و بیان آمد  
 معز محرم وحدت سرای کن فکان آمد  
 بخاک آستان او ملایک پاسبان آمد  
 مرادر آخر این شعر از دل بر زبان آمد  
 شفاعت ختم اسم خاتم پیغمبران آمد  
 نوید آیه رحمت امید عاصیان آمد  
 که فخر انبیا علامه کرو بیان آمد  
 مسخر تحت فرمان سلیمان زمان آمد  
 ولی این نکته حسب الفهم از تاب و توان آمد  
 زبانم تهنیت گویان لب من مدح خوان آمد  
 بدرک و فهم آن ادراک دانش ناتوان آمد  
 نتیجه مقصد معلول شرح شارحان آمد  
 ازین برهان ایقانی مراد کاملان آمد  
 مبرهن جنس و نوع شخص اثبات جهان آمد  
 مشخص زین دو جوهر شخص با عین العیان آمد  
 اضافت ینفعل زین نه عرض جوهر عیان آمد  
 زُربا بینات حرف هجی در میان آمد

چنین ترکیب جسمانی برای امر روحانی  
 فلک از لو لؤ انجم کند ایشار این معنی  
 طفیلش جمع موجودات و اصل کائنات است او  
 نگر در ظاهر و باطن صدور اول و آخر  
 صفات میم احمد شد حجاب صانع اشیا  
 مباهات قریش و افتخار آل ابراهیم  
 زگرد مقدم نعلین پاکش در شب اسرای  
 عروج سیر جسمانی بخلوت گاه روحانی  
 ز قاف قرب او ادنی بسمع مهمان حق  
 نه عقل آنجا خیر دارد نه حس آنسو گذر دارد  
 جلالت شان رفیع القدر قرب العرش ایوانش  
 پر روح القدس شایسته جاروب در گاهش  
 کنون یک مصرع بر جسته با صد نکته رنگین  
 با امر کاتب تقدیر خط خامه قدرت  
 وَأَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ خواندم  
 مفتوح باب رحمت شد بمفتاح رفائیت  
 جهان چون وادی نمل است تحت فوق آفاش  
 سخن بحر یست بی پایان به اوصاف رسول الله  
 سوادی کلک مشک افشان کند تحریر این انشاء  
 عبارت های مشکل در علوم منطقی دیدم  
 مقدم علت تالی رموز قضیه شرطی  
 یکی موضوع محمول است دیگر موجب سالب  
 بحدو رسم فضل ذاتی و عام و عرض خاصه  
 ز اصل جنس عالی اقتضای نوع سافل شد  
 کم و کیف متی و این وضع ملک یفعل دان  
 فنون اشتقاق و صرف و نحو قبض و بسط علم



ز اسمای ترادف یاتباین اسم فعلی دان  
 حکیم حکمت یونان فاطیقور یاسی خواند  
 کمال جامعیت در علوم عالمان آمد  
 ابو لوطیقیا در منطقی عین العیان آمد  
 رسیدن بر الهیات مثل نردبان آمد

قلم مشکین رقم خواهد (عدیم) اندر ثنای حق

حضور دوستان این داستان چون ارمغان آمد

جهان بینی که بیند قدرت صنع جهان باناش  
 بود این قصه روشن شب در عالم رویا  
 الا ای بنده خاصم ثواب اینست فرزندت  
 سر تسلیم بر فرمان ایزد ماند پیغمبر  
 درین اثنا یکی مردودو ملعون پیشرو آمد  
 پدر لیکن پسر را گفت بگذر زین نصیحت گر  
 با غوایش نباید رفت شیطان الرجیم است او  
 خلیل الله درین معیار چون داد امتحان خود  
 زجنت فدیة آمد بنام ذبح اسماعیل  
 ز ابراهیم باقی ماند رسم حج قربانی  
 ازان این محفل شادی شده بر مسلمین واجب  
 محمد فخر کونین است از اولاد ابراهیم  
 ظهور نور پاکش اصل ایجاد دو عالم شد  
 هر انکویی برد بر معنی نور، علی نوری  
 شفیع المذنبین چون اوست هنگام شفاخواهی  
 خرد مندان عالم را چون نور آفتاب است این  
 عدیما و عده عید سعید و الضحی آمد

نماز عید فردا مومنان صفا صفا آیند

بصحرا موضع تعلیم اردو هست میدانش

کهن چرخ که هر دم تازه گردد طرح بنیانش  
 توانائی که ذاتش قادر است و صانع اشیاء  
 دمی آسودگی نبود ازین تعجیل دورانش  
 ز عرش و فرش تا کرسی همه در تحت فرمانش



بامر کاف و نونش شد زمین و آسمان بر پا  
 یکی را کرد آرام و یکی را داد در گردش  
 تمام علت و معلول عالم را که هستی داد  
 روان چون طفل معصوم است تن گهواره غفلت  
 تغافل ساخت جانرا از مقام منزل جانان  
 جهان معموره باشد خراب آباد بی بنیاد  
 طلسم حیرت آئینه عبرت نما باشد  
 ز گرد فتنه ها درد امن گیتی همی ریزد  
 بچشم عقل اگر بینیم ژرف سینه دنیا  
 اگر کاخ کرملن باشد و یا طاق کسرائی  
 کجا جمشید هوشنگ و کجا طهمورث ایرج  
 کجا قیصر کجا بهمن چه شد آن مردروئین تن  
 سوانی عدل علم و فضل در عالم نمی بینم  
 نشانی نیست از جمع به غیر از توده حسرت  
 شتاب آمد ولی رفتن نشد با هیچ کس بندی  
 فلک چون میزبان است و زمین چون سفره نانی  
 همه دیگ سخن در جوش مقصد خام نا پخته  
 خوشا قومی که بر دین محمد م از ره دانش  
 نهاده از ره همت قدم را بر سر کونین  
 الا ای دوست گرداری فروغ دیده بنا  
 وجود قالب خاکسای پس از فوت فنا آخر  
 مگر این طایر قدسی که اصلش عالم امر است  
 جسد فانیهست بعد از مرگ و روح جوهر باقی  
 بدن یک نقش موهوم است هستی معنی دارد  
 بچشم سر توان دیدن فروغ نور و جهة الله  
 ولی با چشم سر نتوان جمال کبریا دیدن

نهاد اندر بنای هر یکی تغیر نقصانش  
 نه آسایش ازین ساکن نه آرامی ز گردانش  
 در این ایجاد اصل علت غائی است انسانش  
 حواس تیره شد در مهد تن گهواره جنبانش  
 عروس خود نمای دهر یارست پیماناش  
 ید معمار قدرت میکند آباد و ویرانش  
 حدوث دهر فلم سینما را ساز و سامانش  
 فلک را آنچه میباشد غباری در گر بیاناش  
 به غیر از موج خونی نیست اند بحر طوفانش  
 بود هر خشت آن عظم رمیمی جسم شاهانش  
 کجا سلم و کجا طور و چه شد انصار اعواناش  
 کجا طوس چه شد رستم کجا جمع دلیرانش  
 نه اسکندر نه دار او نه افلاطون و لقماناش  
 نمی یابیم آثاری از ان جز یأس حرماناش  
 نه محنون ماند و نه لیلی نه محمل نه بیاناش  
 بنی نوع بشر دارد نظر بر خوان احساناش  
 تمنای سیه کاسه بساگشت است مهمانش  
 ندارند هیچ مقصودی بجز قانون قرآنش  
 کسی گرهست اسلام و بود ایمان و جدانش  
 نظر باید نموده غایت مقصود پایانش  
 عدم بنمایدش دهر و کند با خاک یکساناش  
 بود بعد از فنای جسم آنجا با ز طیرانش  
 مباداروح را یارب زوال و نقص ایمانش  
 طلسم جسم را بشکن که یابی گنج پنهانش  
 رموز نحن اقرب را بیان فرمود قرآنش  
 که وحی لنترانی گفت باموسی عمرانش



الهی از درت دایم (عدیم) این آرزو دارد

بآب لطف خواهی شست گرد خاک عصیانش

بروز باز پرس از دین و آئینش اگر پرسند

درود آل و اصحاب مطهر هست برهانش

نخست نام محمد قلم به جریان داد	یگانه که نوشتن بخامه فرمان داد
سپهر و مهر فروزنده را بدوران داد	نظام سلسله کاینات با هم بست
نشان قدرت خود ذات حی سبحان داد	ز کاف و نون همه کون و مکان ایجاد
به بطن صاف صدف در زآب نیسان داد	ز خاک سبزه بروید ز بحر مروارید
ز صنع خویش میانجی درخت مر جان داد	میان جنس جمادو نبات اندر بحر
در عدن به عدن لعل با بدخشان داد	عقیق را به یمن مشک باختن بخشید
که عقل و نطق مشخص به شخص انسان داد	بکاینات نظر کن ز خاک تا افلاک
خدای هر دو جهان در حیات ایشان داد	حدوث قصه پر کیف حیرت انگیزی
یکی گرفت غنیمت یکی به نقصان داد	دو منعم متساوی دو تاجر از یک کار
یکی بفقر و فلاکت بیاد نان جان داد	ندید رنج یکی گنج را یگان برداشت
قضا بدست دگر نامه پریشان داد	یکی ز دفتر طالع گرفت جمیعت
حیات خویش بدست علوم عرفان داد	یکی بفضل کمال و هنر بود معروف
متاع عمر گران مایه را به ارزان داد	یکی به راه رذالت بحکم دیو نفس

عدیم داد ندادی که هر چه کردی یاد

ز نفع و نقص قضا و رضای یزدان داد

ظهور علت غائی بنام انسان داد	مقدر یکه زمین و سپهر گردان داد
چهار طبع مخالف به چار ارکان داد	ز بعد عالم امر و کواکب و افلاک
ز جنس نوع جماد و نبات حیوان داد	پس از مقدمه آن نتیجه آخر
از ان به شخص بشر همچو گنج پنهان داد	در آفرینش اشیا خلاصه آنچه که بود
بدست حسن دل انگیز مه جبینان داد	بقای نسل و زمام حیات انسانی
فروغ مهر و مه و کوکب درخشان داد	برای رونق دهر و علاج ظلمت شب
محل فصل طرب خیز در بهاران داد	نسیم معتدل و موسم شگوفه و گل
چهار فصل شتابنده را به دوران داد	ز خط سیر طلوع و غروب شمس قمر



هوای گرم نهائی بفصل تابستان  
 بروز سردی ایام بادتند خزان  
 دم طبیعت انسان چو آهوی وحشی  
 نشان جوهر سرمای زمهریر هوا  
 غمی که هست زمیزان الی تمامی حوت  
 نداد راه کسی رابه سر پرده خویش  
 زنور چشمه خور مثل برق لمعان داد  
 زسیر شمس در آغاز برج میزان داد  
 زبهر وحشت سر ما به برگ ریزان داد  
 کشیده سوی زمین و عده زمستان داد  
 اضافه تر ز توانا به ناتوانان داد  
 وجوب هر چه حوادث بکون امکان داد

زخط خاک بدخشان عدیم شغنانی

هر آنچه داشت سخن با سخن سرایان داد

نزده حرف سر آغاز کلام ایزد  
 لیک این طرز روش نیز نظر باید کرد  
 نعت خیر البشر از بعد ثنا واجب شد  
 نورش از عالم ارواح بکون اشباح  
 آیه نور بحکم مثلی گفت چو شمع  
 سر این نکته لطیف است که اسرار و جوب  
 آشنا باش که بیگانه نداند این راز  
 این صدای خوش و آواز لطیف و موزون  
 بطفیل شرف خرقه پر فیض نبی  
 بود این منطقه گمنام در ایام قدیم  
 لفظ پوشیده رخشان بدخشان گویند  
 شرف خاک بکوه و شرف کوه بکان  
 بحر و نهر وطن و آب گوارای محیط  
 علت این بود که بر چشم جهان بین عدیم  
 زیب آرایش سر دفتر دیوان آمد  
 حرف با اول و سین و آخر قر آن آمد  
 دین سالار مبین ناسخ ادیان آمد  
 گام بنهاد که از علم به اعیان آمد  
 نور در قبه مشکات فروزان آمد  
 روشن از دایره عالم امکان آمد  
 سبق عشق جز از درس دبستان آمد  
 خوشتر از نغمه مرغان خوش الحان آمد  
 چشمه فیض کرم ملک بدخشان آمد  
 آشکار از صفت لعل بدخشان آمد  
 بلخ شان نیز ازین رفعت و این شان آمد  
 شرف لعل ازین خرقه لمعان آمد  
 هر طرف صاف چنان چشمه حیوان آمد  
 خوشتر از جمع وطن گوشه شغان آمد

تا از این میهن دل خواه با نداز توان

از دم فیض ازل شاعر خوش خوان آمد





## منقبت شاه اولیا

آمدم به در بارت یا علی ولی الله  
گفته اند ولی الله مر ترا بدین معنی  
عارف کلام الله شرح بای بسم الله  
نسل تست حبل الله تابروز رستا خیز  
شاه اولیا نامت ، علم غیب الهامت  
علم توو علمتاً ذات حق لدنا گفت  
زانکه شاه مردانی سر ذات یزدانی  
خوانده سوره تطهیر متن سوره احزاب  
فرض مو من مولا حب تست صدقنا  
بذل جود احسانت هل اتی کند تقدیر  
امر خالق اکبر با تو بوده ای سرور  
دیده دست امیدی یا حبیب بی همتا  
خاک در گنه پاکت بوسه آرزو دارم  
بر مزار تو با شد اعتقاد خاص و عام  
جنده گر شود با لا در بهار روح افزا  
مثل لاله ، احمر رنگ آتشین در بر  
الغرض عدیم امید داشته به نو میدی

بر امید دیدارت یا علی ولی الله  
انت خاص سرالله یا علی ولی الله  
گویم انت مولانا یا علی ولی الله  
گفته رسول الله یا علی ولی الله  
کس نبوده همگامت یا علی ولی الله  
قل کفی بود شاهد ، یا علی ولی الله  
راز دار اقرآنی یا علی ولی الله  
اهل بیت اطهارت یا علی ولی الله  
از دلیل ذالقربی یا علی ولی الله  
انما کند تا نید یا علی ولی الله  
جانشین پیغمبر یا علی ولی الله  
قاف قرب او ادنی یا علی ولی الله  
کن قبول اخلاصم یا علی ولی الله  
میکنند همه اقدام یا علی ولی الله  
مرده دل شود احیاء یا علی ولی الله  
بر گرفته سر تا سر یا علی ولی الله  
از درت نباید رفت یا علی ولی الله

دارم اینچنین تصمیم منقبت کم تقدیم

نزد و اجب التعظیم یا علی ولی الله

ای شاه اولیا ز الف تا به یا توئی  
شیراز بند دفتر دیوان اهل بیت  
زوج بتول شاه ولایت ابوالحسن  
فرمانروای بحر و براز شرق تا به غرب  
شائسته ستایش حمد و ثنا توئی  
زینت طراز صفحه آل عبا توئی  
هم کفر یار حضرت خیر النساء توئی  
فخر قریش ابن عم مصطفی توئی

این است عرض حال عدیم شکسته دل

با جمله شکسته دلان مومیا توئی



بین تبسم شادی صبح خندان را  
 دم نسیم سحر چهره بهاران را  
 لباس گرم عطا شد سپاس یزدان را  
 مسافران غریبان و ناتوانان را  
 ندیدم هیچ مروت مر این سواران را  
 به فقر و فاقه به سر بردم این زمستان را  
 دواى درد نمایند درد مندان را  
 چه لازم است نکوهش کنیم حیوان را  
 بخوان مسایل شرع و رموز قرآنرا  
 کند بلند و مشخص مقام انسان را  
 چه بین مردم دانا چه قوم نادان را  
 کنی بقدر توان چاره یتیمان را  
 کشای باب مروت امیدواران را  
 علیل از تو نموده امید در مان را  
 ز اهل فضل و کرم شیوه کریمان را  
 چه با گروه جوانان چه مه جبینان را  
 چراغ کلبه تاریک ما فقیران را  
 شکسته بال و ضعیفان و بینوایان را  
 علی الخصوص گروه سخن سرایان را  
 نسیم هدیه دهد باد عنبر افشان را  
 بعید نیست کند بذل جود و احسان را  
 امید لطف تداویست هر دو چشمان را

برید نامه و از من بگو گلستان را  
 گذشت فصل زمستان گشاد باد بهار  
 به یمن تابش خورشید و اعتدال هوا  
 سه ماه رفته چه ایام هولناک بود  
 پیاده راه نشیب و فراز پیمودن  
 نه رخت خواب و نه هیزم نه چای و بوره و نان  
 مراست روی سخن با عموم اهل کمال  
 اگر مراد بشر خوردن است و نوشیدن  
 برابریست چه معنی برادری چه بود؟  
 مسلم است که فضل و کمال اخلاقی  
 بدون خوی نکوهیج امتیازی نیست  
 جناب صاحب سرمایه از برای خدا  
 مزین بحلقه امید قفل ما یوسی  
 مدام مشفق دلدار بیدلان باشی  
 وطن همیشه درین باره آرزو مند است  
 زبان حال وی این عرض مدعا دارد  
 ز برق عصر درخشنده روشنی خواهد  
 همواره مونس و همدرد همتوا باشند  
 به جمله سال نو ای دوستان مبارک باد  
 بهار آمد و اینک زار مغان بهار  
 نمودم عرض مطالب هلال احمر را  
 نهاده رو بضعیفی دو چشم بینایم

(عدیم) عاجزو حیران به گوشه شغنان

بعجز خویش دعا گوست جمله یاران را



نگر ای دوست اوضاع جهان را  
 بیاید بر گرفتن درس عبرت را  
 نشان از نامداران جهان نیست  
 نه مفلس ماند و نی مالدارای  
 کجا گشتند و نوشیدند و رفتند  
 تو هم ای غافل مغرور آخر  
 غلط فهمی است با چشم حقارت  
 ز هر یک فرد انسان گیرد آخر  
 بملک جاودانی کس نبرده  
 ز خود بر غیر خود میراث ماند  
 چه شد آن کاخ زیبای مجلل  
 بزیر خاک گردید عاقبت خاک  
 برد دست حوادث در همه حال  
 جوانمردی که دارد دستگیری  
 رضای خالق از خوشنودی خلق  
 نمرود است آنکه بر روی ضعیفان  
 نمک باشد بروی زخم ناسور  
 دل سنگ است آنکس را که خواهد  
 خطابم با خریدار زبانی یست  
 نهد بر گردن من بار منت  
 جوانمردی که نتواند ببخشد  
 بگوید هیچ دانای خردور  
 جوانان بشر پرور نگویند  
 پس از خاموشی شمع حیاتم  
 ز بعد مرگ من البته خوانند  
 ز اوضاع جهان سیر زمان را  
 ازین منزل شتاب کاروان را  
 همین پند است مردانشوران را  
 نماند پاس شب نی پاسبان را  
 دلیرانی که خون بیدلان را  
 دهی از دست ملک و خانمان را  
 اگر بیند توانا ناتوان را  
 توانای حقیقی امتحان را  
 بجز نام حیات جاودان را  
 مرین قصر سر او این دکان را  
 که هم کفوی نمودی آسمان را  
 زهم پاشید مغزو استخوان را  
 به یغما هم بهار و هم خزان را  
 ضعیفان و زبا افتادگان را  
 بدست آرد ثواب بیکران را  
 برهنه می کند تیغ زبان را  
 کند مجروح تر دلخستگان را  
 شکستن خاطر بشکستگان را  
 که بخشد بهر مردم آب و نان را  
 عطاء التفات دیگران را  
 زجیب و کیسه خود یک قران را  
 جوانمرد همچو مرد ناجوان را  
 وطن پرور همین خود پروران را  
 بود شمع دگر مر نور جان را  
 تمام دوستان این داستان را



الهی کردگارا دور سازی  
تمام عمر کردم آزمایش  
بریدم یک قلم از همچو یاران  
رجا و التجا دارم خدایا  
کم و کیف رفیقان زبانی  
هوای حق پرستان نشود کس  
گمان آید که بعد از مردن من  
بود ممکن که از خاک مزارم

تقلب کاری غارت گران را  
زبانی و ریائی دوستان را  
رها کردم مر این مشت خسان را  
بده توفیق این دون همتان را  
فرستادم ادیب نکته دان را  
فغان و ناله زحمتکشانشان را  
بود قدر زیاد این ارمغان را  
همی جویند این شرح گران را

عدیم ابن ادب ابن ادب باش

مگو ابن فلان ابن فلان را

کس نگذرد ز اهل کرم در دیار من  
در کف زمام بخت گرفتن با آرزو  
در تنگنای کوچه پر پیچ زندگی  
جز چهره سیاه و سفید و درشت و زشت  
داریم زندگی به محیطی که هیچ کس  
آن حیطة که مایه راحت بود مگر  
با درد و رنج و سوز و گداز و غم دلم  
هستم بچند مشت فرومایه هم نشین  
جز عده قلیل رفیقان همنوا  
شادم ولی ازینکه بروی سخنوری  
کز پاده بان خسکش دلاک بز چران  
این شعر دلگداز پس از مرگ من عدیم

تا بنگرد بروز من و روز گار من  
عمرم بسر رسید و نشد بخت یار من  
گم کرده راه رفت ز کف اختیار من  
معنی نداد صورت لیل و نهار من  
غیر از کتاب و شعر و قلم نیست یار من  
دوران ز بعد مرگ رساند غبار من  
بگذشت گرم و سرد بهار و خزان من  
هستند چند دیگر ازان همجوار من  
از ما بقی گسسته شده بند تار من  
باقیست نزد اهل شرف اعتبار من  
افتاده چند پایه فروتر و قار من  
باید شود نوشته به لوح مزار من

تا نقش آن بصفحه تاریخ روز گار

ماند بنزد هممنفسان یاد گار من



توانا نیست در روح و روانم  
 قلم از هردو باشد ترجمانم  
 شود آگاہ از درد نهمانم  
 شناسد گردش سیر زمانم  
 گذشت از توده زحمت کشانم  
 کرم فرما بپر این ارمغانم  
 نباشد حاکی و افسانه خوانم  
 گره از غصه افتد در لسانم  
 بده کشف معادن را نشانم  
 ترقی وطن گفتن توانم  
 سخن رانی کنید ای دوستانم  
 نموده دشمن آزاده گانم  
 دهد هر ساعت و هر دم تکانم  
 دهند آنجا زمین رایگانم  
 ازینرو مفلس و محتاج نام  
 نه بینی تا به زانو غرق آنم  
 که زیر پای افتاده گانم  
 نشسته فارغ از سود و زیانم  
 جواب اینست دهقان و شبانم  
 نمی گویم فلان ابن فلانم  
 یکی شاخ کهن زین بوستانم  
 ز باد و آب و خاکش شاد مانم  
 که باشد افتخار همگانم  
 گهی آتش گهی گوهر فشانم

به تن چندیکه خوار و ناتوانم  
 زبانم ترجمان از عقل جان است  
 مرا این شعر مرا هر کس که خواند  
 ز هر یک حرف پر کیف و کم من  
 تمام عمرم اندر رنج و زحمت  
 برید این نامه مرا اهل قلم را  
 بگو از قصه کیهان نوردان  
 به هر جا گر شود زین قصه آغاز  
 بجای این حکایت ای خردور  
 ز نفت و آهن و سیم و زر و مس  
 نه از ذرات بمب آتش افروز  
 همین بمب است ویتامی به ویتام  
 بدین سان جنگ اسرائیل و اعراب  
 بشارت از سماوات است مارا  
 ندارم آرزوی چرخ گردون  
 سرک ها جمله ویران و گل آلود  
 رفیقی نیست تا دستم بگیرد  
 سوای درد و رنج و اشک و حسرت  
 سوال از باشد از کسب و کمالم  
 و از اصل و نصب پرسند مارا  
 ز ساداتم میان قوم شغنان  
 بدان شادم که ما زادم ازینجا  
 مرا فخر است بر خاک بدخشان  
 مثال لعل آتش رنگ ازین گوه



به جذر و مد موج رود جیحون  
 پسندی خاطر م از خاکساری است  
 نیارم سرفرو با اهل طغیان  
 معاذله ازین حشمت پناهان  
 خوشم اما که نزد اهل دانش  
 به شهر علم و نور عقل گوید  
 درین بازار گرم و دانش آموز  
 الا ای زاده های آریانی  
 مرام و آرزو دارم بخاطر  
 برای نهضت و بهبود کشور  
 معلم درس اخلاقی پدروار  
 شکایت دارم از جمعی که باشند  
 بصورت گر چه بالطف و زبانی  
 ولی بر روی معنی از سماوات  
 خرد حرفی خرد مندانه گوید  
 ردیف شعر های اجتماعی  
 به مدح اهل بیت و آل اصحاب  
 نتابم روی از آل محمد  
 گذشت از سیر عمرم شصت نه سال  
 کنون هم بهتر از عهد جوانی  
 عدیم هر چند پیرم لیک گویم

بروی صفحه تاریخ عالم

بماند جاودان زین داستانم





بهار و گلشن بویا کجا شد  
 ز سرمای خزان آید بگو شوم  
 چمن پژمرده رنگ زرد گوید  
 بروی برگ گل قطرات شبنم  
 ز گلگشت بهارستان زیبا  
 چه شد کیف شراب ارغوانی  
 بیاد عشق گلهای گلستان  
 طبیعت است چون استاد شهکار  
 ز فعل خاص خود یکدم فرو ماند  
 جهان آئینه عبرت نما است  
 چه شد سلطان ابراهیم ادهم  
 چه شد شیرین و خسرو هم ز فرهاد  
 چه شد مجنون لیلای دل آرا  
 زلیخا کو جمال یوسفی هم  
 هزاران فیلسوف دانش اندوز  
 ز افلاطون و وز قومش بجز نام  
 هزاران قرن روح آدمی زاد  
 عدیما از تو هم روزی است گویند  
 سخن گفتن بطرز شمس تبریز

تنش گر چه به تبریز است اما

ندانم نور مولانا کجا شد

کجا شد زنت سحرا کجا شد  
 کجا شد نو بهار تازه گلشن  
 دم باد نسیم روح پرور  
 نمیدانم کزان مرغ خوش الحان  
 کجا شد نر گس شهلا کجا شد  
 خزان شد فصل روح افزا کجا شد  
 کجا شد رونق گلهای کجا شد  
 فغان و ناله شبها کجا شد  
 کجا شد قوت اعضا کجا شد



نیندیشی چرا چشم جهان بین  
مدقق شو که در کشور کشائی  
زدر بار سلاطین سلحشور  
چه شد طهمورث و هوشنگ کاهوس  
چه شد جام و کجا شد تخت جمشید  
چه شد اسکندر و کو سام کو تور  
چه شد ضحاک و کو حجاج ظالم  
تن افراسیاب آدمی خوار  
نگر چنگیز خون خوار ستمگار  
نکو بنگر که نا پلیون غدار  
کسی آگه نشد زین رفت و آمد  
چه شد از بلخ مولا نای بلخی  
روان پاک شمس الدین تبریز

که شه با کشور پهنا کجا شد  
جهان گیر و جهان پیما کجا شد  
غم دنیا و مافیها کجا شد  
کیو مرث جهان آرا کجا شد  
شکوه قیصر و کسری کجا شد  
کجا شد ایرج و دارا کجا شد  
هلا کوی ستمفرما کجا شد  
زیاد دهر گرد آسا کجا شد  
ازین دهر بشر فرسا کجا شد  
بآن غلذرو خرابی ها کجا شد  
اگر زین جای رفت آنجا کجا شد  
حسام الدین مولانا کجا شد  
نهان چون قطره در دریا کجا شد

عدیم آن مظهر نور الهی

بقا بعد الفنا اخفا کجا شد

ایا صاحب چو کی عدل و داد  
نکوئی نیاید جز از نیکوان  
بشر طبق اعمال کردار خود  
ز کشت که کرده همه ماه و سال  
زبد گوهر امید نیکی خطاست  
بکویت گریزنده ام از بدان  
رسیدم بجان از یکی محتکر  
عجم گویدش خاین و سود خور  
همه عمر خورد است مال یتیم  
بهر گوشه بناخن تیز خود

نکوئی کند مرد نیکو نهاد  
شود نام نیکش الی دیر یاد  
جوانی توان داد یوم التناد  
توان برد با خویش زاد معاد  
بدی نیاید از مردم نیک زاد  
بدانی که باشند گنج الفساد  
نمایم شکایت از آن نامراد  
عرب خواندش سارق و مستعاد  
که اینگونه فرزندان اهل زاد  
زند پنجه بر چهره اقتصاد



وجودش عدم باد و حالش تباه  
 به آیات قرآن حق ثابت است  
 ندارم به جز کلبه شب پناه  
 بی لاش قرض است اینک سند  
 نخواهد که قرضم نماید ادا  
 ازین قضیه یکسال کامل گذشت  
 کنون هم که خواهم اگر قرض خود  
 خلاف ادب خود رو بی ادب  
 به اوضاع تند و جبین ترش  
 زتیزی دندان آن فیل مست  
 اگر چنگ قانون نگیرد سرش  
 بدینگونه آیا که چندین بنا  
 گیاه غم انگیز و سازد خراب  
 ازین گرگ پیر و خیانت پسند  
 چنین مرده جهل در زندگی  
 چنین مبغض و معجب و مرتجع  
 زریش سفیدش دل من شکست  
 چنان ظالمان سیاست مدار  
 درون دل و سینۀ داغدار  
 شکوه و غرورش مرا خیره کرد  
 نهد پای نخوت برون از گلیم  
 بز خمم نمک ریخت و ناسور کرد  
 ز خاک ستم خواست در دیده ام  
 امید است از داور داد گر  
 باهل کمال و باهل کرم

که یابد ازین راه رشد و رشاد  
 بدانرا بود جای بیس المهاد  
 نه مال و نه ملک و نه چیزی مفاد  
 بدستم بود لیک آن بدنهاد  
 نخواهد بقانون کند انقیاد  
 طویل زمان مدت از دیاد  
 نشانم دهد غیرت و اشتداد  
 درشتی نماید زروی عناد  
 دهان را بدشنام سویم گشاد  
 بود در دلم درد رنج زیاد  
 زمغزش برون ناید این گنده باد  
 نموده است تخریب و داده بیاد  
 بنای قرا و دهات و بلاد  
 امان خواهم از فضل رب العباد  
 بحکم خرد بوده مثل جماد  
 الهی زمایک قلم دور باد  
 ز تار بروتش گسست اعتقاد  
 ز خود غیظ و غیرت نشانم بداد  
 زینش زبان داغ دیگر نهاد  
 که دارد دماغش هوای زیاد  
 ادب داده از کف ندارد بیاد  
 رذالت پناه و حماقت نژاد  
 بمکرو حیل پر کند گرد و باد  
 بدان را بود جای بیس المهاد  
 خدای جهان خیر و نیکی دهداد



دل درد مند عدیم غریب  
بفضل خدای جهان شاد باد

شعر ذیل خاطره ایست از خاطره های جزئی ام که در سال ۱۳۳۹ بعلت عدم اعتنای موظفین میدان هوای کابل بستره باقی سامان زاد سفرم را عوض بدخشان به چغچران برده بودند و بعد از یک هفته واپس به کابل آورده شد آنهم با اثر تهدیدی که خیانت وظیفه داران را نشر اخبار خواهم نمود. بدین اندیشه سامان مفقودی واپس برایم مسترد شد.

چرای نماینده باختر	خیانت زجیبت بر آورد سر
بمستخدم بی کفایت همی	تغافل چرا بوده است این قدر
که مال بدخشان رود چغچران	تواز کیف احوال آن بیخبر
محل امانت بود این مقام	خیانت زمستخدام ندارد گذر
زبان را نیالوده ام تا کنون	به هجو بدهیج فرد بشر
کنون هم نمایم بسا احتیاط	ولی شرط آن اسیت جان پدر
دهی مال گم کرده واپس مرا	نباید نمودن در این اخذو جر
کنم عرض دادی اگر با پلیس	شود سر نوشت تواز بد بتر
زیانت بگیرد همی جای سود	نمودم ترا ای برادر خبر

بدان سر سری حرفهای عدیم

بچشم تأمل نکوتر نگر

از زندگی ترش و تلخ و ناگوار منطقه شیوه شغان ۳۳ سال قبل از امروز سروده شده.

یکی مردی فقیه ام ساغر پرمل نمیدانم	نشاط تار زلف و لذت کاکل نمیدانم
هماره همنشین زاغ دور از بوستان و باغ	نوای دلربای نغمه بلبل نمیدانم
مقیم برف و یخ پرورده باد خزان گشتم	از آن باد نسیم نگهت سنبل نمیدانم
بطرز مشرب خود از گروه راست گویان ام	فریب فتنه سحاره بابل نمیدانم

چنین گوید عدیم ای دوستان در کنج تنهایی

هنر های جدید کشور کابل نمیدانم



من دل بتار حلقه کاکل نمیدهم  
سحر آوری است شعر کمال سخنوری  
لبریز سینه گر شود از باده سخن  
فصل بهار و وقت نسیم شگوفه بار  
اشعار دل نواز دل انگیز شاعران  
بیعت بدست طره سنبل نمیدهم  
تمثال آن به سحره بابل نمیدهم  
نوبت بدور ساغر پر مل نمیدهم  
نسبت به عطر و مشک و قرنفل نمیدهم  
با ساز شور شیون بلبل نمیدهم

گوید عدیم خسته مرین لهجه وطن

ختم سخن به نغمه کابل نمیدهم

در شوره زار لاله و سنبل نمیشود  
در بزم خاص محفل عرفان حق پژو  
در نزد شیخ و قاضی و ملا و محتسب  
در کشوریکه نیست تقاضای عدل داد  
در هر بلاد و خطه که عدل است استوار  
از بوم شوم زاده بلبل نمیشود  
اوصاف زلف قصه کاکل نمیشود  
نقل شراب ساغر پر مل نمیشود  
آنجا مقام تاب تحمل نمیشود  
آنجا دراز دست تطاول نمیشود

جز رنج علم کوشش درس هنر عدیم

از راه چشم و کوش تأمل نمیشود

شعر ذیل هنگام سروده شد که در زمان حکومت شاه‌هی، غله امدادی به تمام کشور افغانستان از مرکز تا اطراف حتی منطقه ولسوالی اشکاشم و قریه غاران که حاصل خیزترین مناطق بدخشان است توزیع شد ولی منطقه شغنان ازین امداد محروم ماند به امید این که بوسیله انتشار شعر عرض بینوایان معروض مقامات ذیصلاح داد گستر گردیده چاره فقیران تواند شد اما متأسفانه اثر نبخشید و کسی نشنید.

ندانم هیچ در این پرده راز پنهانچيست  
تحریم که بدین اعتبار هممنوعی  
یکی فقیر و دگر محتشم نمیدانم  
زیبشرفت چرا این محیط پسمان است  
مقدرات مقرر رضای یزدان چيست  
تفاوت طبقاتی میان خلقان چيست  
بلند و پست حساب کمال نقصان چيست  
برای درد علیلان علاج درمان چيست



به همجو عصر زرانلود حیرتم افزود  
 سوای آس، لشک، اکسری نمیدانند  
 ردیف همجو غذای لطیف گوناگون  
 اگر عواطف دولت به گوشه ها نرسد  
 حساب نامه اعمال خود ندانستم  
 رسید غلبه امداد در تمام محیط  
 کنون به سلسله هائی مراتب قانون  
 نشد ز عزت تقرر الی کنون روشن  
 اگر ز جانب دولت ممانعت نبود  
 نظر کنیم عمیقانه اندرین معنی  
 خجسته پیک بگو عاملین کشور ما  
 به کیف درد شکم جملگی گرفتاریم  
 بود به دست ریاست صلاح عام و تام  
 امید اهل وطن امر ذیصلاح اوست  
 به عرض قوم غریب گرسنه بسیار  
 سوال آخر من از رئیس ارزاق است  
 بهار رفته دریغا که خشکه سال گذشت  
 از ان زراعت آبی نداد حاصل خوب  
 نهادن از شعبات هلال احمر هم  
 اگر ز بخشش همچون حواله محرومی است  
 کستی نه کرمج و شال نه روی روغن دید  
 اگر چه وعده دولت بجمله یکسان بود  
 بجز وسیله دولت که میتواند گفت

فروغ چشمه خورشید پرتو افشان چیست  
 بلا و قرمه و حلوا و مرغ بریان چیست  
 سخن خلاصه بگویم که توت و تلقان چیست  
 کرامت کرم و شیواة کریمان چیست  
 که سر نوشت بدو نیک ما فقیران چیست  
 درین میانه ندانم گناه شغنان چیست  
 نهاده گوش که لطف زمامداران چیست  
 در این سخن نظر والی بدخشان چیست  
 دلیل سستی غور و وظیفه داران چیست  
 که التفات بزرگان بسوی خردان چیست  
 نظر نموده که احوال خاکساران چیست  
 علاج چاره امراض درد مندان چیست  
 درین امور ندانم که حکم ایشان چیست  
 بانتظار نشسته که حکم فرمان چیست  
 بگو وزیر زراعت علاج امکان چیست  
 جواب عرض امید امیدواران چیست  
 کسی ندیده ندانست ابرو باران چیست  
 بسوخت لاله درینجا خطای دهقان چیست  
 نصیب حصه شغنان بطاق نسیان چیست  
 نتیجه سخنان خبر نگاران چیست  
 درین قصور غریبان و ناتوانان چیست  
 ندانم علت تاخیر سهم مایان چیست  
 درین امور مهم راه حل آسان چیست

صد از سینه صد پاره عدیم آید

علاج خاطر آشفته پریشان چیست



شاعر خانه بدوشیم خدا خیر کند  
 شام هیزم نبود صبح نه نان است و نه جای  
 اکثر ما ز پی سود و سلم سرگردان  
 خلق گردیده میان همه تفریق و نفاق  
 برف پاکی همه روز است بمیدان جهاز  
 بامید کرم کرمیج شال و روغن  
 باز اندیشه آنست رسد یا نه رسد  
 کودکی گفت که عید است ندانم فردا  
 طفل دیگر زمیان پای برهنه برخاست  
 دوش از گرسنگی معده صدا داد عدیم

با اجل دوش بدوشیم خدا خیر کند  
 زین سبب فاقد هوشیم و خدا خیر کند  
 نیم ما دُخت فروشیم و خدا خیر کند  
 گونیا جمله و حوشیم و خدا خیر کند  
 هر چه مردانه بگوشیم خدا خیر کند  
 مرد وزن دیده و گوشیم خدا خیر کند  
 گر ازین چشمه ننوشیم خدا خیر کند  
 چه بنوشیم و بپوشیم خدا خیر کند  
 گفت با کهنه کلوشیم و خدا خیر کند  
 همچنان دیگ بجوشیم و خدا خیر کند

با همه زیرو بوم و زمزمه شعر و ادب

بدتر از کهنه فروشیم و خدا خیر کند

شعر هذا به سبب اعلان آتش بس در سال ۱۳۶۵ خورشیدی سروده شده است که از طرف دولت آن وقت مصالحه ملی اعلان گردید.

مرا روی سخن باشد به همفکران همدم دم  
 حیات تلخ و شور من بغربت شد هدر در در  
 اگر هر چند درویشم نمیخواهم ولیکن کن  
 نهادم گام با چندی بامید شفقت قت  
 که روی فقر ناداری نمودندم تمسخر خر  
 بدل گفتم عفاک الله ز الطاف تملق لُق  
 الایایها الساقی کرم کن نوش دارو رو  
 اگر خواهی الا ایدل رفیق و دوست یکدل دل  
 ازین دهر پر آشوب و احبای فریبا با  
 زحیرانی فرو رفتم بطوفان تلاطم طم

ازیرا دیدم هر قومی همی چندین رقم قم قم  
 دهندم اکثر مردم ز خود خواهی الم لم لم لم  
 که آرم سر فرو در زیر پای شخص افخم خم  
 شدم نومید ازان محفل قفا ماندم قدم دم دم  
 یکی گفتا باستهزا بگو داری چه دم دم دم  
 همان بهتر که بنمائی ازین لطف کرم رم رم  
 که من از ساغر دوران ندیدم غیر سم سم سم  
 میسر نیست این معنی بجز دینار در هم هم  
 بریدن دامن امید باید یک قلم لم لم لم  
 سوال اینجنا نمود از عقل نفس ناطقه کم کم



چرا این اختلاف است و تفاوت در میانه نه  
 یکی بااهمت عالی و نیروی هنر نر نر  
 یکی از پستی فطرت مثال طفل غافل فل  
 یکی را هست آهنگی جوانان غضنفر فر  
 یکی رفته فرو در کام دیو نفس اژدر در  
 یکی دارد زناداری صلحای دادر رس  
 یکی نشنید قول حق گرفته راه باطل طفل  
 یکی خواهد زند نشتر بشریانها چو سوزن زن  
 یکی دارد نفوذ حکم احکام تحکم کم  
 یکی خواهد بهر کشور کند جنگ و جدل دل دل  
 یکی حالات حربی را مخالف بوده فیصد صد  
 دهند عکس العمل هر یک نشان از خویش هر جا جا  
 ز یکسو امن و آرامی ز یکسو شور غوغا غا  
 چون از خلع صلاح آمد جهان صلح خنثی ثی  
 زبانی صلح آمیزی است در شرق میانه نه  
 ز طیارات بم افگن زمین گوید دکا دکا  
 تو پنداری که امریکا یهودی را بود کاکا  
 ز خط و خاک موروثی عرب را برده واپس پس  
 یتیم و طفل معصوم و زن بیوه بهر در در  
 زهی عدل و زهی انصاف خواهد ساخت اخگر گر  
 معاذالله ازین صنعت که بازنگ خطر طر طر  
 ولی شادم که در کشور ازین پس رهبر کشور

عدیما نام جمهوری علم افراخت بر گردون

مثال اشعه زرین بوقت صبحدم دم

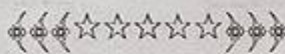




شعر و داعیه از رفقای که درباره رهائی از تبعیدی عمری ام تلاش و کوشش زیاد نموده بودند  
شعر ذیل سروده شد. مورخه ۱۳۴۴.

خوشا دیدیم کابل را و شهر رونق افزایش  
روا باشد اگر رشک گلستان ارم گویم  
دماغم را معطر کرد همچون طره خوبان  
زیکسو رنگ و بوی گل زیکسو شیون بلبل  
زیکسو عشوه ناز گل اندام و پری پیکر  
گهی شهری بشور آرد ز چشم پر خمار خود  
زیکسو میل آبادی زیکسو صوت آزادی  
زیک جانب نگاه التفات دوستان حقا  
ببرد از خاطر م این جمله رنج یازده ساله  
اگر بر کف قلم گیرد قلم دست و سخن گستر  
عدیم این ارمغان از شهر کابل میرد شغان  
رسد بر گنبد گردون سرش از غایت شادی  
نکات آموزی و خوش طبعی و شیوا بیانیها  
کسی خواهد اگر نشتر زند مر پرده دل را  
بوقت جان سپردن نیز پرسد هر که احوالش  
ولیکن حیرت است اینجا وهم آشفتهگی دارد  
چه اندر شعر گونی و چه در سختی و بدروزی

مگر در نامه اعمال و بخت نارسای او  
چنین بنوشت کلک قدرت خلاق یکتایش





شعر ذیل از یاد بود خاطرات آب و هوای خوشگوار پغمان و باز دید آن سروده شده .

بدیدم شهر کابل را و طرح تازه بنیانش  
بهر سو چون نظر کردم احاطت کرده کوه او  
نشاط آرا و دلخواه است همچون نغمه بلبلی  
شدم روزی بهمراه رفیقان جانب پغمان  
فراز قلعه کوهش گوارا چشمه ای دیدم  
بهار بوستانش رشک صحرای ختن باشد  
ندانم ارغوان زارش ز سرخی موج خون گویم  
مثال طره خوبان دلاویز است و دلبندی  
چنان آب و هوای خوشگوارش جالبی بوده

عدیم از مهر بانیها و لطف میزبان خود

کند اظهار خورسندی که آنجا بود مهمانش

خلاف حکم عدالت همیشه مضطر باد  
ندای واضع قانون بگوش هوش آید  
جهان کهنه ز کف داد اعتبار خود  
حساب زندگی و پیشرفت امروزی  
بلند رفته مقام کمال انسانی  
حق مبارزه بر جهل بیسوادیهاست  
فساد و فتنه و آشوب حاصل غرب است  
سخن به توسعه جویان نمیکند تاثیر  
وطن زبی هنران عقده بدل دارد  
کلید بیخردان هیچ قفل نکشاید  
نفاق مایه جهل است بذر بدبختی  
بروی وحدت یک رنگی و هم آهنگی

وطن ز نگهت گلزار عارفانه عدیم

همیش همچو نسیم سحر معطر باد



ما گروهی که اهل عرفانیم  
 بحر دانش که هست بیش در او  
 آنچه جهل و هوای نادانی است  
 این بود قول عده نسوان  
 هر چه هستیم از ذکورو اناث  
 دست بر هم زده برادر وار  
 نیست تبعیض در میانه ما  
 نی تعصب نه تفرقه خواهیم  
 غیر آهنگ و وحدت ملت  
 رنگ و بو اختلاف صورت ماست  
 لیک روی حقیقت معنی  
 ای پسر اندکی محقق شو  
 این خرید و فروش اندر شرع  
 آنکه دختر فروش میباشد  
 مابقی هر چه هست جان پدر  
 ترک و تاجیک یا بود تازی  
 حسب فرمان ذیصلاح وطن  
 در حقوق بشر به شرع نبی  
 طبق اصل لاصول مملکتی  
 فخر داریم جمله فرداً فرد  
 زاب و خاک خوش و هوای خوش  
 چشمه خوشگوار میگوید  
 لیک از ضعف اقتصاد افسوس  
 کز جهان نو و حیات نوین  
 یک جوانب ز بهر خانه خراب  
 پیرو امروز نهی قرآنیم  
 کشتی فکر خویش میرانیم  
 ضد افکار قوم نادانیم  
 همقطار صفوف مردانیم  
 تابع نظم و نسق فرقانیم  
 یک برادر همه مسلمانیم  
 بررۀ راست حق پسندانیم  
 نغمه پرداز یک نیستانیم  
 طرح نقش دگر نمیدانیم  
 از سرشت چهار ارکانیم  
 نفس واحد ز یک گلستانیم  
 نیک بنگر که ما هم انسانیم  
 نیست جایز نه جنس حیوانیم  
 تاقیامت از و گریزانیم  
 فی المثل گوهری ز یک کانیم  
 آریائی نسب یک اخوانیم  
 تحت یک امروز زیر فرمانیم  
 مرد و زن هر چه جمله یکسانیم  
 آرزو مند عدل و احسانیم  
 کز مضافات کوهسارانیم  
 تازه چون فصل نوبهارانیم  
 قطره و جز و آب حیوانیم  
 خوار و سرگشته و پریشانیم  
 جمله محروم مستمندانیم  
 خانه بردوش و خانه ویرانیم



یکطرف صخره های سر بفلک  
هر کجا خاره است و لا مزروع  
داینمو هم سمنت میباید  
آنچه فی الجملة ارتباط اوست  
گر کند لطف جای الطافست  
هیچ فردی زمان نمیخواهد  
از زمینیم و از زمین خواهیم  
از عدیم ای عزیز من بشنو

لاجرم در حصار زندانیم  
بهر آن احتیاج سامانیم  
از زراعت امیدوارانیم  
از مدیر پروژه خواهانیم  
زانکه از خیل مستحقانیم  
که بجرم قمر پر افشانیم  
حاصلات زمین که دهقانیم  
مرغ دستانسرای شغنانیم

نزد صراف نقد شعر و ادب

لعل ارزنده بدخشانیم

ای وطن خوش هوا زین چمنستان تو  
فصل بهار ارشود باد صبا مشکبیز  
برج حمل چون رسد تازه شود باغ و راغ  
آب و هوای خوشت مایه جان پرور است  
شیوه دلسوزیت نیست کم از مادران  
دست خیانت کند آنکه بسویت دراز  
آنکه وی از پیشرفت مانده ترا باز پس  
علت پسمانی ات نیست نهان از نظر  
فاش نماید کنون راز دل خاینان  
پیکر خود پروران کله این خود سران  
چشم توقع کنون سوی جوانان بود  
حاصل هنگفت تو هست بکوه و کمر  
هست هر افراد را راه رفاه از دو چیز  
ختم سخن ای وطن هست تمنای من  
حرف خوش و سودمند نکته خاطر پسند

جان سخنگوی ماست مرغ سحر خوان تو  
عطر فشان میکند سنبل ریحان تو  
یاد ز جنت دهد بوی گلستان تو  
یافته زان پرورش تازه نهالان تو  
هیچ مبادا جدا دست ز دامان تو  
قطع کند دست او خنجر بُران تو  
باد بچشمان او ریگ بیابان تو  
بوده ز خود پروری جمله نقصان تو  
با همه خاص و عام کلک دبیران تو  
خاک تواند نمود توسن یک ران تو  
تاچه ترقی دهند عصر درخشان تو  
گنج فراوان دهد بحر زرافشان تو  
تیل ز خاکت کشند سیم و زر از کان تو  
اوج ترقی کشد سر ز گریبان تو  
گه ز دلم سر زند گه ز دبستان تو



مخزن شعر و ادب خاک ادب خیز تست / علم الهی بود عالم عرفان تو  
سینه پر درد من نیست کم از نیستان / هم ز دل آید صدا هم ز نیستان تو

نیست عدیما کسی هیچ بجز اهل درد

تا که کند استماع ناله و افغان تو

و وطن خواهد از ذیصلاح وطن	گروه امین و رجال فهیم
ز ارباب دانش شود انتخاب	نماینده بردبار حلیم
که تا در صف انکشاف محل	قدم مانند اندر ره مستقیم
ز سرمایه فضل و علم و ادب	کند مسند احراز و گردد سهم
بروی عدالت ز نسل جوان	جوانمردی باید به عقل سلیم
جوانمردی است آنکه با زور عقل	برون راند از خویش دیو رجیم
بود نفس سرکش چنان ازدها	سرش تیغ وجدان نماید دو نیم
سرش کی شود خم بفرمان عقل	نباشد اگر تیغ امید و بیم
بچنگ خیانت زمان دراز	مقید بُد این باستان قدیم
کنون چشم امید گردیده باز	رها شد بفضل خدای کریم
شود آنکه با درد ملت دوا	شناسد صحیح وطن از سقیم
زراه مروت کند وارثی	به احوال جمع غریب و یتیم
بدورانیش محتاله فتنه زای	شود در شمار عجوز عقیم
دعای من این است هر صبح و شام	خدایش دهد اجر و خیر عظیم
بیاقاصد نیک فرخنده پی	حضور ادیبان چو باد نسیم

رسانی بصد احترام و ادب

پیام عموم و سلام عدیم

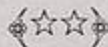




ازین مجموعه ترکیبی مرکب جان و تن دارم  
 خرد مصباح و جان همچون زجاجه دلجو مشکوات است  
 مثال نفس دیو است و فرشته عقل انسانی  
 بصورت آنکه انسان و بمعنی خصم انسان است  
 غریب و خانه بر دوشم و لیکن فخر آن دارم  
 مباهات من این باشد خریداران معنی را  
 بم و زیر ریابم نغمه حب الوطن باشد  
 وطن چون روی شیرین و بیاد عشق دو شینش  
 از آن تخم محبت ریشه باشد درون دل  
 نفس تا در قفس باقیست اندر خاک مازادم  
 ز هر کس در مقام صدق و آئین وفاداری  
 فغان ناله ام کم از نوای پیر کنعان نیست  
 بمیدان سخنرانی جوان قهرمان باید  
 طبیعت کشور شعر است و اقلیم سخن باشد  
 گهی با سینه پر سوز و گاهی با دل پر درد  
 عدیم الاصل شغنانی مکرر گوید این معنی  
 محیط دلکش و آب و هوای جانفزا دارد

گمان آید ز تار و پود مهر دوستان خود

بوقت مرگ در خاک لحد آخر کفن دارم





معلم دایه دل‌سوز علم آموز طفلان است  
 معارف چون فروغ چشمه خورشید تابان است  
 بفتوای خردمندان ز جمع طفل نادان است  
 که صحرای بلا خیزد خطرناک این بیابان است  
 معانی در میان ما نهان چون آب حیوان است  
 تفاوت‌ها درین معنی ولی تقدیر یزدان است  
 کمال نقص هر یک لیک اندر حد امکان است  
 چنان دارالشفای مکتب مداوای علیان است  
 هم از خیل جوانان و هم از اهل دبستان است  
 حیات روح لیک از عقل و وزایمان و جدان است  
 ادب آموز و اخلاقی که آن احکام قرآن است  
 ازان گویند ایجاد دو عالم بهر انسان است  
 بزیر امر آوردن که نامش چار ارکان است  
 شوی با عالمی راجع که اصل مرجعت آن است  
 مشو منکر ازین معنی که آن از دیده پنهان است  
 بدن از خاک و آب و باد جان از امر جانان است  
 بفرقت تاج کرمنه ازین فضل و ازین شان است  
 ز سطح خاک تا افلاک جولانگاه ایشان است  
 عروج سیر گایش بر فراز چرخ گردان است  
 بجز علم و هنر اندر و جودت نور ایمان است  
 نمانده شام تاریک و دم صبح نمایان است  
 ز کسب خویش نان خوردن کمال نیکمردان است  
 تمنا و توقع از نظام تازه بنیان است

معارف رهبر خلق و طیب دردمندان است  
 بروی صفحه تاریک این دنیای ظلمانی  
 بجز علم و کمال و فضل و دانش پیر صد ساله  
 میان وادی ظلمت چو خضر رهنما باشد  
 سواد اعظم است اینجا مضامین عبارت‌ها  
 بمغز هر بشر آثار استعداد فطری است  
 یکی را علم توحیدی یکی را علم تعلیمی  
 وجود پیکر کشور مریض جهل نادانی است  
 مریخ خاک کهن را چشم امید جوانیها  
 تنت ای طفل دانشجو چون از جان زندگی یابد  
 اگر خواهی شوی انسان ز حیوان بر تری یابی  
 ظهور فعل کلیات اندر جزئیات آمد  
 نخستین گام میباید مراجع‌طبیعی را  
 سپس گام فراتر نه بسوی عالم علوی  
 جسد از عالم خلقی و جان از عالم امری  
 حساب عالم معقول و محسوس است پیش تو  
 اگر دانی تو قدر خود گرامی و گرانقدری  
 بیا با چشم عالم بین کمال دیگران بنگر  
 همین علم است انسان را برد تا گنبد گردون  
 تو هم یک نسل انسانی و بل خود زبده آنی  
 بجز از خواب سنگین و بهر جانب نظر افکن  
 ز بار منت اغیار باید شانه خالی کن  
 وطن را پیشرفت و ارتقا و اعتلا اکنون

عدیم از مصرع اول در آخر نیز کن یادی

معارف رهبر خلق و طیب دردمندان است



رود بر جاده انصاف آداب مسلمانی  
 کند مر قوم نادان را رها از قید نادانی  
 جهان را روشنی بخشند چون خورشید نورانی  
 طلب کن رهبر تحقیق استادان عرفانی  
 بقول مخبر صادق بامر ذات سبحانی  
 بعید از علم اخلاق است و دور از فضل انسانی  
 خردمندان همیگویند او را حس حیوانی  
 کند آنگه بخود ادراک معقولات عقلانی  
 خلاف عادت دیوان و غولان بیابانی  
 کمال صنعت جسم است و لذتهای جسمانی  
 شود بعد از فنای جسم صورتهای روحانی  
 کند کلک گهر بارش بهر جا گوهر افشانی  
 اگر باغ است و یابستان و یا کاخ است سلطانی  
 کمالات هنر مندان درین بازیچه فانی  
 بماند یادگاری عاقلانه نام انسانی  
 درخشان است در کشور چنان لعل بدخشانی  
 همواره در پناه سایه الطاف یزدانی  
 برون آری مرا یارب ز گرداب پریشانی

خوش آن مردی خرد مندی که طبق حکم فرقانی  
 بیاید رهبر دانا که بامفکوره عالی  
 دو شمع اند اندرین پیکر یکی ایمان یکی وجدان  
 معارف معرفت خواهد اگر خواهی شوی عارف  
 بجز علم و هنر فخر بشر هیچ است میدانم  
 قبای تازه و جاه و جلال و مسند عزت  
 نه انسان است و کوب چشم و گوش و پا نازد  
 شرف از عقل کلی عقل جزئی گر همی یابد  
 بدان اصل بشر آن است در خیر بشر کوشد  
 سرای و قصر بازار و دکان و شهر بازارش  
 جلال و نور و عقل و نطق و فهم و دانش و بینش  
 منور فکر و روشن طبع اشرف ادب پرور  
 سوای عالم عرفان نماند جاودان چیزی  
 بماند نقش آثار هنر جاوید در عالم  
 خوش آن مرد خرد مندی که بروی خرد از خود  
 بکان طبع شاعر گوهر تابنده اشعارش  
 ز برق ظلم استبداد کشور در امان یادا  
 فتاده کشتی فکرم بروی موج طوفان ها

الا ایطالب عرفان بدستت ارمغان داده

ادیب شاعر عاجز عدیم الا صل شغنانی

سرور زمزمه شعر کیف پر شور است  
 چو میگسار که از کیف باده مخمور است  
 در اصطلاح کنونی بنام کلتور است  
 چنان ستاره تابنده جرم پر نور است  
 به پیشگاه خردور فقیر و مزدور است  
 زهمچو بی ادبان میل خاطر دم دور است

بنام شعر و ادب اسم بنده مشهور است  
 ازین نشاط فرح جام خاطر م سر شار  
 مراست روی عبارت باهل مطبوعات  
 جبین چهره خندان اهل فضل و ادب  
 توانگری که ندارد مکارم اخلاق  
 ز خط علم و ادب آنکه پانهدا بیرون



بحسن خلق نکو هر که دیده نکشاید  
 زبان بیخردان مثل تیغ زهر آلود  
 نخواهم هیچ در اجماع اجتماع خلق  
 هر آنکه خاین و خود خواه و شخص مغرور است

ز صدمهٔ سفها بر فراز بستر ضعف

عدیم شاعر عاجز فتاده رنجور است

دلا بچشم جهان بین جهان شغنان بین  
 عموم مرکز و اطراف شادمانه نگر  
 تمام منظره های و لایت کهسار  
 بکان طبع خریدار گوهر معنی  
 جهان کهنه و نو هر دو را تماشا کن  
 حقوق حصهٔ هر کس نهاده در کف او  
 بمهد حکمت این خطه خاک دانش خیز  
 هزار آله ماشین بگردش و در کار  
 ز راه فضل و هنر آخر مقام بشر  
 ز اختراع قدیم و جدید اهل هنر  
 بگوش لحن دل انگیز مطربان بشنو  
 به مهر بانی خاص کمال انسانی  
 ز کوی بیخردانی که از ادب دورند  
 دمی نشسته در آن صحنه ها بخاطر جمع  
 بدور عارض گلفام هر گل اندامی  
 بروی سیم تنان گرچه نور ایمان است  
 میان سینه عشاق شعله های عشق  
 اگر قبول فتد عرض شاعر عاجز  
 بجمع چهرهٔ خوبان و حسن رنگارنگ  
 نشان جوهر هر مرد در سخن پیدا است  
 به بوستان ادب در سگاه اهل کمال

بروی حسن نظر حصهٔ بدخشان بین  
 به پیشرفت وطن دست چیره دستان بین  
 بکاخ های مجلل شلوه ایوان بین  
 خیال فکر بلند گهر شناسان بین  
 میان باطل و حق میل حق پسندان بین  
 حکومت حکما و حقوق دانان بین  
 تمام زادهٔ افکار راد مردان بین  
 ز اهل کار چنان آسیاب گردان بین  
 فراز مهر و مه و مشتری کیوان بین  
 کشای دیدهٔ دانش کمال انسان بین  
 بدیده، صورت زیبای مه جبینان بین  
 نوازش و روش دستهٔ جوانان بین  
 دو گام پیش بنه محفل ادیبان بین  
 گهی دو زلف و گهی کاکل پریشان بین  
 ز دور گاه نظر زیب سنبلستان بین  
 ولی بسلسلهٔ زلف کافر ستان بین  
 ز برق حسن شرر ریز لاله رویان بین  
 کشای دیدهٔ عقل و جمال جانان بین  
 کمال قدرت تقدیر صنع یزدان بین  
 به اعتبار سخن جوهر سخندان بین  
 مقام مرتبهٔ شاعران خوشخوان بین



بیادیب توانا سخنور خود را  
 بیابا به کلبه احزان مادمی بنشین  
 نظر به عادت اوضاع بی تمیزان کن  
 نگه خلیقه خلق فرشته خوباید  
 بیادیب توانا سخنور خود را  
 بیابا به کلبه احزان مادمی بنشین  
 نظر به عادت اوضاع بی تمیزان کن  
 نگه خلیقه خلق فرشته خوباید  
 بوضع حالت درماندگی و گمنامی

حساب شعر بمیزان خود تو میدانی

بوزن قدر گران یا به نرخ ارزان بین

در خشان میکنند در سخن لعل بدخشان را  
 هزاران رمز اسرار است اندر مکتب دانش  
 بخود لختی فرو رفتم دمی ضبط نفس گفتم  
 کند در عالم خاکی طبیعت شاهکاری ها  
 نباشد عالم جسمی بذات خویشتن قایم  
 ز شرح بسط این معنی زبان جملگی قاصر  
 مگر از راه علم و معرفت با دیده باطن  
 معارف مایه عقل است فضل دانش و بینش  
 چه عالی در سگاه است این که درک فهم انسانی  
 تعالی الله چه استادی است در ایجاد رنگ بو  
 کشاید غنچه طبعم نسیم باد نوروزی  
 چه تاثیر است در انجم کزین تاثیر سر شام  
 زیک جانب گل و گلشن زیکسو خاطر روشن  
 ز ایزد التجا دارم نیازم گر قبول افتد  
 براه اتحاد و شیوه اخلاق اسلامی  
 نفاق و کینه و تفریق از اغراض نفسانی  
 وطن خواهی و خود خواهی بهم ضدین دیرینند

بمعیار سخن سنجان عدیم البته کم آید

حساب شعر کم معنی مرین معنی شناسان را



کمی حیاتی من به زیار و پیرار است  
 خوشم بدانکه کنون روشنی پدیدار است  
 جهان بدیده من تنگ و تیره و تار است  
 سخن به بحر معانی چو در شهوار است  
 مرا شکایت بیگانگان در انظار است  
 ترا ز فتنه یار و مرا ز اغیار است  
 چگونه خاک بلا خیز چرخ خونبار است  
 جهان ز دغدغه مشعلش شرر بار است  
 همیش داخل پیکار و تحت بمبار است  
 کشای دیده که آنچشم فتنه بیدار است  
 بدور محور امنست نه امن پرکار است  
 ضعیف خسته دماغ و نحیف و ناچار است  
 ز کشته زار دروغ و نفاق انبار است  
 زمکر ساخته بود و ز خدعه اش تار است  
 بود موافق گفتارش آنچه کردار است  
 غم زمانه بهر جا مگر بخروار است  
 به اعتبار رواج زمانه حق دار است  
 میان سینه چنان لخت و خون افکار است  
 بحق حق که در آئین مذهبم آراست  
 بحکم عقل سر افراز و شخص سردار است  
 هنوز هم سرو کاری غلام و بادار است  
 خری خریده باین کس که اصل خر کار است  
 بزیر خاک سیه عاقب نگونسار است  
 فقیر در نظر خود پرست چون خار است  
 که هر کدام بهر رنگ و بو گرفتار اسدت

خوشا که طبع من امسال خوشتر از پار است  
 زبسکه دیده من ضعف تیره گی میداشت  
 همین نکات غم انگیز من از انگاه است  
 دقیقه سنج سخن شاعر خجسته مقال  
 ترا به پرده دل رنج آشنا باشد  
 تراست شکوه ز ابناء دهر دون پرور  
 جهان غرب هنر پیشه را تماشا کن  
 ز آسمان کمالش چه فتنه باربهاست  
 رسیده دود و شرارش بخاک خاور هم  
 رئیس کشور خاور میانه خفته مباش  
 بسا زمان ملل عرضم آن بود که چرا  
 جهان صلح صفا با وجود قدرت خود  
 بیاغ صلح نهال وفاق کمبود است  
 بدستگاه دو روئی و حیلله بافیها  
 غلام راست روانم که از طریقه حق  
 بهر محیط بود غمکسار دانه شعار  
 هرآنکه حق تلفی خواهد و تبه کاری  
 دلم ز تیغ زبان تکبر خود بین  
 به پیش عالم سرمایه سر فرو بردن  
 هرآنکه اهل کمال است در مقام خود  
 میان جمله بشر با وجود آزادی  
 بدون مال جهان اهل فضل را گویند  
 که سر بلند و سر افراز هر قدر باشد  
 بچشم عامه خلق اند اغنیا چون گل  
 بیاغ بو قلمون طرفه رنگ و بو دیدم



یکی است گوشه نشین از برای زهد و ورع  
 یکی است پیرو استاد علم و فضل و هنر  
 یکی است شیفته جنگ و نای و ساز و سرود  
 یکی است مایل باغ و گل و مل و بلبل  
 یکی است کیسه بر بد کنشت و خلق آزار  
 یکی شریر و بد اندیش و مست عربده جوست  
 امیدم آنکه ادیب سخن سرای وطن  
 به بحر شعر اگر غوط ور شود شاعر  
 یکی بشوق سرای و دکان و بازار است  
 یکی است تابع جهل و زعلم بیزار است  
 یکی اسیر خط و خال لاله رخسار است  
 یکی بفکرت یوغ و سپار و شدیار است  
 یکی خمار شراب و قمار نصور است  
 یکی خلیق سبکتاز و اهل اخیار است  
 درین بلاد متاع سخن خریدار است  
 سخن خلاصه بزرفش صدف گهر بار است

تراز خلق گر آزرده گسی بود در دل

عدیم راهم ازین گونه قصه بسیار است

ای باخبر ز نقص وطن بی خبر مباش  
 مگذار پا بصحنه مردان بی هنر  
 در بوستان فضل و ادب شاخ پر بری  
 چون راه خوف وادی جهل است پیشرو  
 در باره حمایه قانون مملکت  
 خدمت گذار دفتر دیوان دادگاه  
 با خواه گوی کز سر انصاف نگذری  
 بار دگر بگوی بسامان اجنبی  
 پای ادب ز خط صداقت برون منه  
 بکشایان بصورت بهبود جامعه  
 در تنگنای کوچه یاران تنگدل  
 از یار سست عهد رفیق کمر شکن  
 گر گردش ستاره نگر دزد کجروی  
 تبعیض دسته بندی و تفریق خود سری  
 یک اتحاد و وحدت افکار لازمی است  
 جز در خیال و فکر جهان هنر مباش  
 ایچشم و عقل گوش خرد کور و کر مباش  
 باید چو بید خشک تو بی برگ و بر مباش  
 حق با محق شناخته بی راهبر مباش  
 چون اشتر گسسته مهار ای پسر مباش  
 هستم امیدوار که بیداد گر مباش  
 از بهر نفع خویش بما پر ضرر مباش  
 مست و غرور ناز بدین زیب و فر مباش  
 با هیچ کس بلفظ اگر یا مگر مباش  
 در خرمن حیات بشر چون شرر مباش  
 ایقلب ریش خسته و خون جگر مباش  
 بندم پذیر جان پدر بیخطر مباش  
 ایدل حزین بحکم قضا و قدر مباش  
 از سر گذار مایل این درد سر مباش  
 زین اتفاق گوشه پر شور و شر مباش



با حسن خلق لطف کلام و زبان نرم  
 ای ارجمند کشور و ای زاده بشر  
 گرد آر فکر خویش در آرامی محیط  
 ای نوجوان تازه روان راست گویمت  
 بر اختراع اهل صناعت بافتخار  
 جز آله سفینه سیار ذره وی  
 با من بحرف خشک مشو هیچ مدعی  
 او نان سیر خورده تو با معده تهی  
 تنها کمال مرد بگفت و شنید نیست  
 پرهان قاطع است به تسخیر این فضا  
 بشکن طلسم، زهره و مریخ و مشتری  
 راز زمین هر آنچه توانی کن آشکار  
 محتاجی تو ماده ارضی است غیر از آن  
 این است با تو توصیه آخرین من  
 بیکاری است مایه فقر و گرسنه گی  
 اعضای هفت گانه خود را به کار بند  
 غماز و حيله ساز و سخن چین و چاه کن  
 همت بلند و ار به قدر توان خود  
 جز لقمه حلال مشومایل حرام

حرف عدیم خسته گر افتد ترا قبول

بالا تر از مقام ادب معتبر مباش

شعر ذیل در سال ۱۳۳۸ هنگامی سروده ام که نور چشم جهان بین خود را از دست داده بودم

جهان آئینه عبرت نما بودست دانستم  
 چنان روح نباتی از حمل تا اول میزان  
 غلط نبود اگر گویم حیاتی چون کف دریا  
 نهادش عین فلم سینما بوده است دانستم  
 بهار زندگانی کم بقا بوده است دانستم  
 بصد موج تلاطم در شنا بوده است دانستم



مثال لاله پر داغ جفا بوده است دانستم  
 بصد رنگ نمو صورت نما بوده است دانستم  
 بت مردم فریب دلربا بوده است دانستم  
 مسرت پیشروی غم از قفا بوده است دانستم  
 جوشام تیره و صبح و صفا بوده است دانستم  
 یکی دنبال آن دیگر فنا بوده است دانستم  
 در اجرای عمل سست از وفا بوده است دانستم  
 زاستحکام مردانی خدا بوده است دانستم  
 ظهور انبیا و اولیا بوده است دانستم  
 قد آزاده طبعان هم دوتا بوده است دانستم  
 بجز مال جهان نا آشنا بوده است دانستم  
 بدنیا جیفه دنیا کفا بوده است دانستم  
 بقانون عدالت ناروا بوده است دانستم  
 پریشانتر خیال اغنیا بوده است دانستم  
 عدم نقش و جود اعتنا بوده است دانستم  
 گر امروز است و یافر داجزاء بوده است دانستم  
 رفیق حق نما هم خود نما بوده است دانستم  
 کلام آخر جو و گندم نما بوده است دانستم  
 مطالب مصرف دار الشفا بوده است دانستم  
 نوید و عده بیجا خطا بوده است دانستم  
 تمام وارثی پا در هوا بوده است دانستم  
 دل سنگین و دست نارسا بوده است دانستم  
 مقدر بر من این رنجو بلا بوده است دانستم  
 مثال دیگران دست دعا بوده است دانستم  
 بشر در زندهگی بیدست و پا بوده است دانستم

بروی صفحه تاریخ دل های بشر دیدم  
 عجوز دهر مانند عروس شوخ سیمانی  
 بافسون های رنگارنگ طنازی و نیرنگی  
 دمی گر داشت دلجمعی دمی دیگر پریشانی  
 مذاق تلخ ناکامی و ذوق کامیا بیها  
 نه شام ماتمش جاوید و نی صبح طرب باقی  
 بنای دوستی هم طبق ایجابات امروزی  
 مگر کاخ زراندود دیانت تا ابد محکم  
 مدار مرکز عالم بقای جمله اشیا  
 به پیش عالم سر مایه تنها نیستم سر خم  
 وفا بیگانه تنها با کمال فضل انسانی  
 بجز فضل و شرف در دیده اشخاص ظاهر بین  
 ستم از اغنیا بر بینوا از روی خودخواهی  
 بصد پایه فروتر از من سر گشته حیران  
 میان خیل مکاران طراران غارت گر  
 بشر را وفق اعمالش مجازات مکافاتی  
 میان بحث حق بینی یکی گفتا نمی بینی  
 سخنهای دو رونی از رفیقان دو خوی من  
 پس از اظهار همدردی مرا گفتند هر فردی  
 یکی سر گفت دگر نقد یا جنسی به دل گفتم  
 چون از قوت به فعل آمد یکی از صد نشد حاصل  
 الا ای مادر ایام از اولاد امروزی  
 ز عمر رفته خود هر چه سنجیدم الی ایندم  
 میان تنگنای تنگدستی مانده کز من هم  
 ز ضعف و اقتصاد و حال فقرو بینوائیها



ز طفلی تا بہ پیری باعث ایجاد تکلفیم  
 کلام نکتہ رنگین دیگر آمده یادم  
 مجو طفل دبستانی تو از شرم و حیادوری  
 ادب آموز و اخلاقی کہ محبوب جهان گردی  
 مس طبیعت ز آرایش ادب پاکیزہ میسازد  
 اگر با حسن صورت حسن سیرت ہمنوا گردد  
 زبان نرم صرف ہم نشین ہمدم ہمدل  
 جوانمردی مردانی کہ از اہل کرم باشند  
 عدیم از بینوائی داشتی عمری شکایت ہا  
 سخاوت خاصہ اہل سخا بوده است دانستم  
 ادب سرمایہ شرم و حیاً بوده است دانستم  
 ادب دست ضعیفانرا عصا بوده است دانستم  
 فلک با بخت من زور آزما بوده است دانستم  
 ادبدر ذات خود چون کیمیا بوده است دانستم  
 بہم خاصیت مردم گیاه بوده است دانستم  
 دل بشکستہ ام را مومیا بوده است دانستم  
 مقام این کرامت بیریا بوده است دانستم  
 ولی در بینوائی ہم نوا بوده است دانستم

بہ یمن نیک خواہان وطن ای چشم نابینا

بہر تقدیر امید شفا بوده است دانستم

این تحریر مرا بود از پیش  
 او چرا ظالم است ما مظلوم  
 او چرا قاہر است ما مقہور  
 از چہ رو این تغیر و تبدیل  
 کو کب طالعم بہ برج و بال  
 اینچنین دوست کم زدشمن نیست  
 دل پر از خون سینہ ما ریش  
 او چرا حاکم است ما محکوم  
 از چہ مختار اوست ما مجبور  
 یار ترفیع کردو ما تنزیل  
 زیر پای ستم شدہ پا مال  
 کز رخس نور دیدہ روشن نیست

یار خواہد بخود ، زمان الدین ،

یارک راستگوی اہل یقین

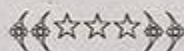
فیض شب را دیدہ بیدار میداند مگر  
 توام تنزیل قرآن معنی تا ویل است  
 در شب معراج شرح بسط ما زاغ البصر  
 طاہر اوج ہویت شاہباز لا مکان  
 وحی ما اوحی و سر لی معاللہ اعزیز  
 عارفا باللہ غرق نور وحدت متصل  
 چشم حق بین لذت دیدار میداند مگر  
 عقل دور اندیش این گفتار میداند مگر  
 ای برادر محرم اسرار میداند مگر  
 جلوہ گاہ عالم انوار میداند مگر  
 قلب پاک احمد مختار میداند مگر  
 موج نور بحر گوہر بار میداند مگر



آن که باشد یار خاص عالم سیر سلوک  
 رند مست باده خوار و منکر دین مبین  
 باعث اغراض نفسی دُزّه والا ای پسر  
 از کرامت های انسانی جناب محتشم  
 ذلت آل محمد عزت قوم یزید  
 سبیطیان را خوار و مجرم قبطیان را محترم  
 رسم قطاع الطریق و خوردن مال یتیم  
 آنکه او انکار مطلق باشد از روزی رسان  
 جز طبیعت آنکه نشناسد مقام زندگی  
 قاضی و ملا و پیرو شیخ و شاب و محتسب  
 عالم امری و علوی منزل ارواح را  
 دختر تاجیک دیدم در صف مردان کار  
 حفظ و مال و ملک و ملت بهر ناموس وطن  
 شحنه شب با سپاه جا بک بیدار دل  
 جمله آلات حربی با سپاه بی کران  
 دفع شر و شور عزم دشمن زور آزما  
 هر که را دعوی حکمت هست در تحصیل علم  
 ماهر فن ریاضی سطح و خط هندسه  
 تلگراف و رادیو و صنعت تلویزیون  
 تیغ علمی در بریدن اصل فرع خصم را  
 چون منی بیچاره در هر گوشه و هر بیشه

خوشه چین از خر من اهل سخن باشد عدیم

خویش را با اهل علم همکار میدانند مگر





ترقی جلوہ افروز است امروز	عزیزان روز پیروز است امروز
معارف شخص دل سوز است امروز	مراولاد وطن را مثل مادر
دبستان دانش آموز است امروز	بهر افراد ملت علم حکمت
مثال عید نوروز است امروز	برای فارغ التحصیل مکتب
ز جمع روز بهروز است امروز	بدان ای کود کستان معارف
بدان فردای دیروز است امروز	مدہ از کف عنان فرصتی را
کہ بہتر از پریروز است امروز	مکن تاخیر در ایام تدریس
ریاضی بہرہ اندوز است امروز	در اقسام علوم اصل تا فرع
چنان روی دل افروز است امروز	نہان در حسن صورت حسن معنی

بہ تسخیر فضا بنگر عدا یمما

چہ پیروزی چہ مر موز است امروز

دو غزل بہ یک قافیہ با استقبال استاد سخن ملک الکلام سعدی شیرازی.

خوانمت خورشید تابان یا کہ ،ق،م،ر	یا صنم گویم ترا ای سیمتن یا ب و ت
کس نخواہد دید همچون ص،و،ر،ت	برق حسنت خیرہ کردہ چشم عالم بین شرق
آرزوی باغ بستان ب،ہ،ش،ت	خط و خالت گر بینم جملہ از یادم رود
یا دل آرام ای پری یا دل،ب،ر	گویمت معشوقہ یا محبوبہ گلفام خود
گر شبی یا بم ترا در ب،س،ت،ر	نقد جان خود نثار مقدمت خواہم نمود
ابرویت با تیر مژگان چون کمان با ز،ہ	یا ہلال عید گویم یا کہ محراب دُعا
چشم سیر انگیز تو یا غ،م،ز،ہ	جادوی کشمیر گویم یا نگاہ دلفریب
یا کہ چون یا قوت احمر سلک دندان د،ر	مر لبست را ساغر لبریز گویم یا عقیق
گر دہی حین تبسم ب،و،س،ہ	بخت خود فرخندہ بینم طالع خود را بلند
میکنی خاطر نشانم م،ع،ج،ز	چون دم عیسی توانی با لب معجز نما
زان بود آہنگ شاعر سوی ش،ع،ر	حسن خیز است این مناطق فضل جوی است این محیط
تا کہ باشند ہر دو با ہم م،ل،ی،ح	حسن صورت جمع باید شد بہ حسن معنوی

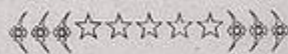


شعر گفتم بر رموز س، ع، د، ی  
اندربین صنعت ولیکن اوست استاد سخن  
شعر معنی دار خواهد ع، د، ی، م  
این مطالب لیک نبود م، ی، س، ر  
گویم هر دم بر روانش ر، ح، م، ت  
کی توانم گفت مثلش ف، ص، ی، ح  
از دل آرام خیالی همنوای واقعی  
شاعر هم طبع باشد ب، ه، ت، ر

زهره گویم مر ترا یا مشتری یا، م، ه  
میتوانم گفت بین خوبریان جهان  
هیچنان پروانه گردم گردشم گردشم روی تو  
قامت گه سرو گفتم گه الف کردم غلط  
طره از زنجیر گویم یا که چون مشکین کمند  
کلفت شبهای هجران غربت روز فراق  
خود بفرما و عده لبخند یا وقت سخن  
خوش بود فصل بهار و شور مرغان چمن  
بوی عشق آید ز شعرم عاشقانه شعر من  
خاک عشق انگیز شغنان سر زمین شاعران  
آب خاکش بوده گویا جزء خاک کوه قاف  
حسن این مه طلعتان را صنعت حسن آفرین  
شعر گویم شاعرانه کایدم اندر دماغ  
لیک استغنائی خوبان مثل چرخ فتنه بار  
یا فروغ صبح روشن قرص م، ه، ر  
چون تو در اوصاف خوبی ن، ی، س، ت  
سوی من ای ناز دانه گر بیایی ش، ب  
زانکه اینجا بوده دیگر کیف ر، م، زح  
حلقه حلقه خم به خم بر دور، ک، م، ر  
گرم سازد استخوانم مثل تاب، ت، ب  
از دهانت قند ریزد یا که، ش، ک، ر  
نگهت گل سایه دلجوی، س، ی، ب  
خواند هر کس بانی و چنگ و رباب، د، ف  
زادگاه اهل دانش جای ف، خ، ر  
زانکه چون خیل پری دارند زیبا، ر، خ  
بر اساس شهر صورت داده، ز، ی، ب  
زین چمن هر لحظه دیگر ن، گ، ه، ت  
میزند در سینه من، خ، ن، ج، ر

اشک خونین زان سبب از چشم خون بار عدیم

قطره قطره میچکد با، ح، س، ر، ت





## شعر ذیل بیاد بود مسقط الراس یا اولین زادگاه ام پامیر شرقی شغنان.

کزین عرفان جهان روشن چنان خورشید تابان است  
 مثال کرمک شب تاب طبعم زان سخندان است  
 که یکسر تر جمان درد و رنج قلب سوزان است  
 کنون هم موج آن سیلاب حسرت رو به طغیان است  
 ازان خوناب درد انگیز اندر سینه توفان است  
 سراسر کیف رقت بار لحن این نیستان است  
 طبیعت در میان هر دو همچون بحر عمان است  
 ازان حیوان ناطق نام عالیقدر انسان است  
 نبود آدمی هم در جسد مانند حیوان است  
 فروغ عقل و جان در تن چو مهر و مه فروزان است  
 بهم چون لازم ملزوم اندر جسم پنهان است  
 بشره چون درخت است و سخن بار درختان است  
 بدین معنی توانم گفت شعر از لطف یزدان است  
 بلند این نام پست من در انظار ادیبان است  
 که بعد از مردن من یاد بودم نزد ایشان است  
 که اشعار گرانقدرم درین بازار ارزان است  
 بجذر و مد آن شادم که دریای خروشان است  
 بسویش از مسرت مرغ جانم رو به طیران است  
 میان کشور خاور یکی شرق درخشان است  
 مسایل واضع روشن بنام قوم شغنان است  
 که اجزای هیولی جسد از طینت آن است  
 تمام آب شار و چشمه سارش آب حیوان است  
 ز آه سرد اشک گرم چشمم قطره افشان است  
 مقام مرکز آداب شهر خوب رویان است

منم آن شاعر گویا که میلم علم و عرفان است  
 ز ذراتش دماغ من کمی تا بندگی دارد  
 ز شرح زندگی دارم حساب دفتر دیوان  
 با سم اشک حسرت نام دیوانم شود یادی  
 که هر حرف نکاتش قطره قطره خون دل باشد  
 نیستان وجود من نوای دیگری دارد  
 سخن چون در مکتون است دل مثل صدف باشد  
 بروح منطقی انسان مجزا گشت از حیوان  
 دگر جان سخنگوی ظهور عقل دانش جوی  
 جسد با روح حسی تیره و با نور جان روشن  
 چه فعل عقل دانا و چه نفس فاعل گویا  
 چنین گویند اهل فضل دانایان روشن دل  
 مقام شاعری اما فراتر از سخنگوی است  
 مرا فخر و سرافرازی است کز تاثیر این صنعت  
 رفیقانم همی گویند نام جاویدان داری  
 ولی با وصف این معنی کمی آزرده گی دارم  
 مقام مسقط الرسم بود بر ساحل آمو  
 ز امواج خروشانسی که دارد در مسیر خود  
 از یرا زادگاه اولم پامیر شرقی بود  
 ز هر دو جانب این رود در یک حصه پامیر  
 از ان حب الوطن در مزرع دل تخم باقی ماند  
 فرح بخش است و جان پرور نسیم جان فدای تو  
 شب روز همچو فرزندان بیاد مهربان مادر  
 ز ترکیب تناسب نار و بادو آب خاک او



زن و مرد هر افرادش چه در صورت چه در معنی  
تبسم میکند گردون بروی خلق این سامان  
بخط استوا آید اگر مهر جهان افروز  
کلام آخرم این است کاندر عصر طلایی  
چه گویانی چه دانائی جهان دیگری دارد  
کلام حشوبی منطق گره از کار نکشاید  
ترقی و تمدن بهر آبادی این سامان  
نواهای مسرت بخش طبع انگیز موسیقی  
رگ جانم بشور آید از ان الحان روح انگیز  
ز آواز بم و زیر دل انگیز هنر مندان  
کنون ختم سخن خواهم کلام آخرم این است  
ندارم هیچ دارائی ولیکن دوستان گویند  
نماند جاودان از ملک و مال اغنیا چیزی  
هر انکو صاحب سر مایه نقد ادب باشد

بس است این افتخار من که هر جا شاعران گویند

عدیم شاعر دلخسته از کهسار شغان است

ای وطن در پیشرفت ن، ه، ض، ت  
آنکه باشد پیشتاز کاروان ارتقاء  
آنکه برضدش نماید جاهلانه قد علم  
تا بود تبعیض و تفریق ز دو بند تضاد  
گر رود تخم نفاق و اختلافات از میان  
زانکه از یک نفس واحد نسل انسان شد پدید  
خاک میهن میل دارد سوی اوج اعتلا  
باهمه روشن ضمیران از ره شعر و ادب  
سیر خط عمر پیمودم نشیب و هم فراز  
شعر موزون هر چه گفتم جز تشکر ناپدید

خواهم از جمع جوانان ن، ص، ر، ت  
باد بر فکر رسایش ر، ح، م، ت  
واجب آن باشد کنندش م، ذ، م، ت  
کی شود قایم طناب و، ح، د، ت  
واحد بالذات باشد ک، ث، ر، ت  
هر که داند چند و چون خ، ل، ق، ت  
دارد از فقر فلاکت ن، ف، ر، ت  
شاعرانه میل دارم ص، ح، ب، ت  
و ادربغا شد هدرباح، س، ر، ت  
بود همچون قاف عنقام، ر، و، ت



زین سبب چون شیشه صد پاره قلم زین هنر  
وزن شعر من مگر در نزد باقی شاعران  
طبع شعر انگیز خود را زان سبب گفتم عدیم  
بعد ازین باید بگوئی خ، ت، م، ت

دفتر عمرت گرفته صفحه هفتاد و پنج

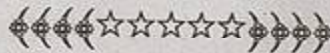
فهم و ادراکت فرو مانده زق، و، ت

ای وطن بهر تو غیر از خ، د، م، ت  
آبهای خوشگوارت موسم جوش بهار  
چون سرشت آب و خاکت مایه جسم من است  
بوی جان بخش نسیمت نرم نرمک گر وزد  
حَبْدًا باد هوای دلکش افغانستان  
شاعر شیوا ادا با سوز و ساز دلنواز  
عاقلانه هر کجا یابد خریدار سخن  
مطرب بزم آفرین بانغمه های دلنشین  
عالم نو میدهد در گوش ها بانگ و را  
روز گارت گوید و هم منشی آموز گار  
آنکه خواهد راحت و آزادگی در بندگی  
گرفتند در دست دهقان سازمان دستگاه  
آنزمان آباد خواهد شد تمام مرز و بوم

در خیالم نیست دیگر ف، ک، ر، ت  
تشنه لب را بهتر است از ش، ر، ب، ت  
مثل مادر با تو دارم م، ح، ب، ت  
از افق وقت شفق چون باد ج، ن، ت  
میدهد افسرده دل را ف، ر، ح، ت  
آورد با شور و هیجان روح م، ل، ت  
از کلام روح پرور ذوق ل، ذ، ت  
میدهد قلب حزین را م، س، ر، ت  
هان مده از دست اکنون ف، ر، ص، ت  
تا یکی بیکاری است و غ، ف، ل، ت  
روز شب باید نمودن ز، ح، م، ت  
آله کار زراعت ص، ن، ع، ت  
بزرگ فرارغ شود از م، ح، ن، ت

آنکه همچون طفل نادان خواب میخواید هنوز

آفتاب عقل دارد ک، ف، ر، ت





یک دو گام کن تعجیل وقت اضطراب است این  
چند و تابکی خسپی کی محل خواب است این  
پاسخش چنین دادم شعر انقلاب است این  
هر چه آمده خیر است خیر بی حساب است این  
نزد مرد دانشور صفحه کتاب است این  
بهر آتش افروزی برق التهاب است این  
بر سر ستم کاران ثاقب شهاب است این  
یا که معترف بودی مالک الرقاب است این  
خویش راز نخوت گفت پنجه عقاب است این  
داند عقل دور اندیش نیت خراب است این  
لیل تار را گوید عکس آفتاب است این  
عقل نکته رس گوید فعل نا صواب است این  
قتل و جرح می خواهد مرگ شیخ و شاب است این  
نزد ذولمنن فردا موقف عذاب است این

باش خرم ایدهقان روز فتح باب است این  
سوی فتح فیروزی یک قلم سبکتر رو  
سایلی سوالم کرد از عروض فن شعر  
یا جهان نو آید یا که روز رستاخیز  
نکته نکته هر بیتم روی دفتر تاریخ  
دود آه مظلومان گونه گون اثر دارد  
دود مان ظالم را چون شرر کند اخگر  
آنچه داشتی دهقان اعتقاد ظل الله  
بود ملت عاجز چون کبوتر بی بال  
بار دیگر از خواهد چشم فتنه را بیدار  
مرتجع نباید بود مثل کور مادر زاد  
فعل زشت خونریزی کار هوشیاران نیست  
بار خون معصومان بار گردن ظالم  
خون بیگاناهان را ریختن بغیر حق

گفت شاعر کهسار ما جرای طوفان را

بر رموز پنجشیری شعر انتخاب است این

یا کلاه سور یا عمامه بر سر داشتن  
فخر بر گاو خر و بر اسپ و اشتر داشتن  
باید از حیوان ناطق پایه برتر داشتن  
صورت افلاک بر شکل مدور داشتن  
نیست روشن در کلام این گونه محور داشتن  
کز عرض در نفس خود ادراک جوهر داشتن  
باغ جان از علم عرفان شاخ پر بر داشتن  
لحظه لحظه دیده دل را منور داشتن

آدمیت نیست ای دل جامه در بر داشتن  
جز کمال فضل دانش ای پسر نبود روا  
نیست تنها فضل انسان سر اعجاز سخن  
چیست مقصود اندرین کز شش جهت دور زمین  
آنکه او گردنده گوید گرد محور جرم خاک  
از رموز علم منطق اینقدر دارم بیاد  
در گلستان معارف باغبان باید شدن  
از شعاع شمع عالمتاب دنیائی هنر



در ادبگاہ دبستان گرنہی پای ادب  
 از رہ شان و شرف بایست ای جان پدر  
 از تو ہم این شیوہ ناخوب است ای زیبا لقا  
 بہتر آن باشد بجای گوشوار قیمتی  
 میل طبع ناز بویان نیست جز ناز و ادا  
 نیست این آہنگ بیجا جز زبان اقتصاد  
 با مقام مسند سر مایہ فضل و ادب  
 عقل دور اندیش میگوید بہ ارباب خرد  
 غیر معقول است اطوار زنان پختہ سال  
 در حواس ظاہر آید بہترین زندگی  
 مایہ خوشبختی است و خرمی و خوشدلی  
 گر سخن بر خیزد از دل باز میگردد بدل  
 فانی الذات است این لذات حسی در جسد  
 نیست فانی آنچه گویندش بقای سرمدی  
 شرح بسط زندگی مانند تکثیر حروف  
 راہ پیمایان راہ جاودانی را سزد

عکس آئین مقدس ناروا باشد عدیم

نامہ اعمال چون او راق ابر داشتن

دل بدین خمخانہ خواہد پای از سر داشتن  
 شعرہای شاعرانہ جا و ادان ما ندرمن  
 از رہ فرزانیگی در عالم شعر و ادب  
 مشعل انگیز است شوق شعر در کانون دل  
 گرمی طبع بود چون طبع آتش گرم خو  
 طبق دستور پیمبر ای برادر بایدت  
 ہر کجا با بینوایان ہمنوا باید شدن  
 سر بہ تعظیم ادب دریای ساغر داشتن  
 آنچه میماند جز آن چون حلقہ بر در داشتن  
 یاد بود زندگی دیوان دفتر داشتن  
 نطق با آن شعلہ چون مرغ سمندر داشتن  
 سینہ را با آن حرارت ہم چو مجمر داشتن  
 دلنوازی ہای مردم حج اکبر داشتن  
 در نظر این جارضای حی داور داشتن



بر سبیل صلح کل رفتن طریق اتقیا  
 بغض تبعیض نژادی نیست جز تخم نفاق  
 در غبار فتنه گرد تعصب تا به کی  
 باید از آرایش پندار باقی تیره گی  
 حس بد بینی نباید داشت با خلق خدا  
 همچنان اعضای انسان کار ساز یکدگر  
 زانکه از یک نفس واحد نسل آدم شد پدید  
 طبق قانون جزای نیز حکام قضا  
 عادلانه منصفانه بیریا بهر خدا  
 این چه اسرار است یارب این یکی خفته بخاک  
 میبزم این آرزو البته با خود زیر خاک  
 شاعر بی خانمانم لیک طبعاً در سخن  
 چشم روشن خیره گشت و ماند ارمانم به دل  
 گاه طبعم داشت شوق شوخی دریای پنج  
 وقت آن آمد که اکنون از تماشای همه  
 باتو ای طبع روان دارد ابانم گفتگو  
 گوشه تنهائی و ما و فراق دوستان

مصلحت آن است باید شمع خاموش عدیم

قطع امید خود از شعر مؤثر داشتن

علم چون بحر است میباید شناور داشتن  
 محنت اندوز است تن در عالم بیدانشی  
 طالب علم است روح و مایل نان است تن  
 شهر یار عقل را باید که در اقلیم دل  
 ای برادر نیست جایز بر قوای فهم حس  
 عقل را امید پاداش است از خیر العمل  
 شعر موزون هر که خواهد ماند از خود یادگار

سیر دریا ذوق دارد بهر گوهر داشتن  
 راحت انگیز است جان دانش آور داشتن  
 هر دو در فرمان عقل روح پرور داشتن  
 قوه ده گانه رایار و مسخر داشتن  
 حکم فرما قوه های نفس از در داشتن  
 نفس در اندیشه است از بیم کیفر داشتن  
 اب: سخن باید زمن ایدوست باور داشتن



گر چه بی الهام غیبی نیست بآنهم مگر  
 جهل اندر کسب دانش کم دل است و مدعی  
 بر دفاع بیسوادی و جهانی جاهلی  
 باید اندر حل و فصل مشکلات زندگی  
 لمحہ لمحہ ای مؤظف صورت طرح پلان  
 دست کار و کار دست دستہ دیمو کرات  
 مادر ایام فرزند وطن دارد هوس  
 شاد و ممنون اند برخی با جوانان غیور  
 ای جوانان منور نیکخواهان وطن  
 اولاً باید نمود آبادی این سر زمین  
 دایم است این آرزو کز باختر تابنده تر  
 ما ازین خاکیم و این خاک سیه باشد زما  
 جوهری از باد و آتش قوه از آب و خاک  
 واضح است این مدعا با پیرو برنا ای فتی  
 ضد اقدامات نیروی قوای خارجی  
 هر کجا عنقای حرصش بر کشاده بال و پر  
 زنده بادا صلح گیتی مرده بادا جنگجو  
 زمین سعادت چیست بهتر بهر اصلاح وطن

از لوی عدل دولت آرزو دارد عدیم

بر سر هر فرد ملت سایه گستر داشتن

آنچه مقصودی بود از هر دو عالم داشتن  
 در حریم بزم عرفان جهل را تا محرمی است  
 حق شناس است ای برادر آنکه باشد خود شناس  
 گرز شرح بسط کرمانداری آگهی  
 قلب مومن عرش رحمن است از قول نبی  
 چون رضای ایزدی خوشنودی مخلوق اوست  
 حاصل ذرات عالم نسل آدم داشتن  
 علم در خلوت سرای قلب محرم داشتن  
 نیست حق این نکته را مجهول و مبهم داشتن  
 نیست لازم ای پسر خود را مکرم داشتن  
 چیست کیف نسبتش با عرش اعظم داشتن  
 روح مطلب را درین صورت مجسم داشتن



غیرت مردانگی با خود مسلم داشتن  
 خویشتن را نوجوان و شیک افخم داشتن  
 آنزمان باشد روا خود را معظم داشتن  
 باز کن گوش همه زین زیر و زین بم داشتن  
 ثابت العقل است اسباب فراهم داشتن  
 بر اساس عدل قانون منظم داشتن  
 یاد از تاریخ ابراهیم ادهم داشتن  
 باکمال حسن نیت صوم مریم داشتن  
 چند فکر لبسیرین و عطر پر جم داشتن  
 شاهد فرهنگ را بایست همدم داشتن  
 بگذری ای نازدانه زین خم و جم داشتن  
 هر دو را باید بهم دمساز و مدغم داشتن  
 بیخ شوکت تابکی اینگونه محکم داشتن  
 دایم از افراط خوردن درد اشکم داشتن  
 دیگری را بهر نان دلدرد و پر غم داشتن  
 سر به تعظیم طمععه ایدوستان خم داشتن  
 اکثراً با اشک حسرت چشم پر نم داشتن  
 گوش باید جانب این بیش و این کم داشتن  
 با سلاح زره وی تخریب عالم داشتن  
 باعش سیم و زر و دینار در هم داشتن  
 قد بلندک بر فلک عزم دمام داشتن  
 شربت و هم باده و هم شهد و هم سم داشتن  
 مسلمین را لازم است افغان ماتم داشتن  
 از فلسطین تخم شان بایست بر هم داشتن

از ره ایمان و وجدان باید ای نسل جوان  
 چند و تاکی ای پسر باتکه های اجنبی  
 روی صنعت گر بیندی قوه خود را بکار  
 کاروان سالار راه علم باصوت هنر  
 بهر بردن خاک میهن را بسطح ارتقا  
 طبق احکامات شرعی نظم و نسق مملکت  
 بر خلاف آرزوی نفس خود مردانه وار  
 از طریق زهد و تقوا دور از آزار و خلق  
 آبی بت عنذرا جبین و گلرخ آزاده سرو  
 جز فضایل ناز و نخوت مایه بیدانسی است  
 سود برده اعتلا همدوش مردان رهسپار  
 حسن صورت عارضی و حسن سیرت جوهریست  
 ای زبردست قوی سرمایه دار سود خوار  
 نزد ارباب دیانت بدترین زندگی  
 خود نشسته شادمانه فارغ از درد و الم  
 نزد این مشت خسان و خود پستدان نارواست  
 باللب پر خنده جایز نیست ایقوم قلیل  
 درد دیگر نیز باشد دوستان در سینه ام  
 از چه روح خواهند این صنعتگران خارجی  
 دشمن جان بشر گردیده از نوع بشر  
 دهر را ویران نمودن نیست شرط عاقلی  
 این مثل ماند بدان مخلوط در یک کاسه نی  
 ای بحال مصریان و خاک لبنان و یمن  
 دشمن دیرین اسلام اند اقوام یهود

باشد امید عدیم از دوستداران بشر

زخمهای جهل را از علم مرهم داشتن



جهانی زیر بمبار است یا پیکار یا هردو  
 خراب آباد اسلام اند یا کفار یا هردو  
 تجاوز پیشه اعراب اند یا اجبار یا هردو  
 یهودی مردم آزارند یا مکار یا هردو  
 بضد شوروی یا جنگ استعمار یا هردو  
 نمیدانم که مجبورند یا مختار یا هردو  
 شبان میگویمش یا گرگ مردم خوار یا هردو  
 بنام غول یا دیو خیانتکار یا هردو  
 بزور قوه گفتار یا کردار یا هردو  
 ستمگر زیر تیغ تیز یا بردار یا هردو  
 دگر باره کنم تکرار یا اصرار یا هردو  
 بلای آسمان یا چرخ آفت بار یا هردو  
 و یا علم و هنر یا مردم دیندار یا هردو  
 شبستان دل و کاشانه افکار یا هردو  
 حیات تیره یا حال فلاکت بار یا هردو  
 بحکم عقل مکروه است یا مردار یا هردو  
 وجودش تیره گی دارد و یا زنگار یا هردو  
 بفضل ایزدی یا از اولوالابصار یا هردو  
 رضای خلق یا خوشنودی دادار یا هردو  
 صنوف حرفوی یا قوه بیدار یا هردو  
 بیاید دوستانه یا برادروار یا هردو  
 علوم فلسفی یا حزب صنعتکار یا هردو  
 زلخت خون دل یا دیده خونبار یا رهدو

خطر از جانب غرب است یا قاتار یا هر دو  
 معین نیست این معنی که طیارات بم افکن  
 قوای جنگ اسرائیل در خاور نشد روشن  
 گمان آید در انواع بشر از جمله افزونتر  
 محرک گر اتا زونی است آنهم تر دیدی  
 زبانهایی که بادل ها هم آهنگ و یکی نبود  
 بظاهر صلح آمیزی و باطن جنگ خونریزی  
 خطا نبود اگر گویم که طاران غارت گر  
 در اصلاح بشر خلع سلاح ذروی باید  
 هماره التجا دارم ز ایزد تا عیان بینم  
 مر اصحاب خرد را بارها گفتیم اکنون هم  
 چگویم اتفاقی را کز و بوی نفاق آید  
 جهانرا از خرابی عدل و احسان میکند ایمن  
 به شمع علم و نور عقل و جان افروختن باید  
 بجز علم و هنر دانم امور زندگی آخر  
 طفیل کار دست کار گر بیکاره نان خوردن  
 هرانکو راحت خود را زرنج دیگران خواهد  
 اگر خوانی بدست آری کلید باب خوش بختی  
 از یرا آرزوی عقل و منطق غیر ازین نبود  
 نمیدانم درین صورت کی سهم پیشتر گیرد  
 محبت داشتن با خلق عالم راست میگویم  
 بشر را اندر آغوش سعادت میدهد جای  
 زبان اشک حسرت بعد مرگم ترجمان گردد

عدیم از روزگار ناگوارت دفتری باید

بنام خون دل یا اشک حسرت بار یا هردو



ندانم زخمم از یار است یا اغیار یا هردو  
 نمیدانم مقصر کیست در پسمانی کشور  
 ازان این درد بیدرمان نهان در خاطر دارم  
 عدالت مرعی الاجراست این مسند نشینان را  
 برابر نسیت خود خواهی بمیزان وطن خواهی  
 حیات تازه دنیای نو خاطر نشان سازد  
 نمی بینی کمال همت عالی انسانی  
 جهانی زندگی بگرفته با خود صورت دیگر  
 تمام مشکل رنج آور دهقان شده آسان  
 اگر خواهی ز او ضاعی زمانه آگهی یابی  
 سوالی مشکلی دارم عزیزان لیک حیرانم  
 بحل عقده مشکل سوالی دومی دارم  
 هرانکو منکر روح است و فیض عالم علوی  
 بدمست اهل تزویر ریاکاران تقلیدی  
 سفر دور است طولانی و زاد راه ما اندک  
 وطن دلشاد و آباد بشر آرام تر گردد  
 قوای قوه عقلی ز تاثیرات روحانی  
 که خواهد داد فردای قیامت امتحان خود  
 ثواب طاعت زاهد گر امروز است یا فردا  
 تمنائی سحر خیزان بود بعد از فنائی تن  
 زمرگ جهل طوفان ضلالت ایمنی بخشد  
 بقول ساقی و باقی و وعظ واعظ ناصح  
 سرم بادا فدای مقدم پیر خراباتی  
 تمنای زمان الدین شراب ساقی کوثر

جراتت سینه دارد یا دل افکار یا هردو  
 گروه خود نما یا مردم بیکار یا هردو  
 نگویم هیچکس را یا کنم اظهار یا هردو  
 دیانت کار ابرار است یا احرار یا هردو  
 ندانم جای اقرار است یا انکار یا هردو  
 به سعی پیشه و ریا علم حکمت بار یا هردو  
 به تسخیر فضاء یا سبعه سیار یا هردو  
 به نیروی صنایع یا بروی کنار یا هردو  
 بزور آب یا از برق آتشیار یا هردو  
 نظر کن در جرائد یا بخوان اخبار یا هردو  
 ترقی محض گفتار است یا کردار یا هردو  
 جوابش کار آسان است یا دشوار یا هردو  
 ندانم غرقه جهل است و یا بیمار یا هردو  
 مبرهن نیست تسبیح است یا زنار یا هردو  
 نیازنیم شب یا ذگر استغفار یا هردو  
 به کار کار گر یا قوم بی آزار یا هردو  
 فروغ عالم انوار یا اسرار یا هردو  
 گروه از مهاجر یا صف انصار یا هردو  
 گل است یا گلستان یا تحت هالانهار یا هردو  
 بهشت جاویدان یا لذتی دیدار یا هردو  
 دمی روح القدس یا نوح دریا بار یا هردو  
 بمسجد میروم یا خانه خمار یا هردو  
 دهد جام تهی یا ساغر سر شار یا هردو  
 زدست مرتضی یا احمد مختار یا هردو

نشاط مجلس آرائی و بزم رونق افروزی

زبان نرم گویا طبع خوش گفتار یا هردو



امروز اغنیا را دست کرم نمانده  
از روی لوح گیتی نقش سخا شده حک  
در راه حق شناسی آنجا که راستگونی است  
آزادگان عالم مجبور روزگارند  
آبادی کهن را معمار نوبر انداخت  
در کل روی دنیا امروز سیم زر نیست  
زائینه سکندر جز قصه نسیت بیشی  
در شرق و غرب عالم افواه قاره پیماست  
از وحشت اتومات لرزد بخویش گیتی  
از فتنه یهودان ویرانه شد یک اقلیم  
مادی پرست گوید از ماده خلق زاید  
در کیش خود پرستان نبود حدوث حادث  
نی اتفاق دین است نی اختلاف مذهب  
زنار را گسسته تسبیح داده از کف

کرده خزان عدیما یغما بهار عمرت

کز هستی ات نشانی جز پشت خم نمانده

خوشا که عصر درخشان روزگار سعید  
وطن به اهل وطن روح و زندگی دارد  
بشر بعلم بشر نام جاودانی ماند  
سخن بقرب معانی سخن شناسان را  
ادیب شاعر دانش پسند دوران ساز  
زوصف زلف و خد و خط و خال کمتر گوی  
تراز مهر بتان بهتر است حب وطن  
امید ماست ز معنی شناس قافیه سنج  
زبسکه عصر ائومی بروی جریان است  
ز خواب دیده کشانید خفتگان قدیم  
بود مرا اهل وطن را چو روز شادی عید  
حکایتی است به تحقیق دور از تقلید  
ز بعد خویش دران نیست شبه تردید  
بود وزین دگران مثل قدر مروارید  
بحکم عقل نگیری بر این سخن تنقید  
بکن عبارت عصری درین میان تزئید  
نوشته ام ز برای تو حرف های مفید  
نموده متن مضامین شعر ما تائید  
رواج رسم کهن را دوباره نتوان دید  
قریب گشته بگیتی مسافه های بعید



صدای زمزمه ماهتاب مصنوعی  
 بچشم عقل نظر کن کمال حکمت را  
 طریق طی مقامات ارتقا را یافت  
 مراسم عرض مطالب ایا اولوالابصار  
 وطن ترقی و بهبود خود طلب گار است  
 تمام آله قولی و فعلی اش لازم  
 هر آن عمل که کنی لیک با خدا باشی  
 بحکم نفس میازار هیچ مومن را  
 حلال را بخور و وز حرام کن پرهیز  
 ندید روز بهی و نیافت رزق حلال  
 ره کتاب خدا و شریعت نبوی  
 گذشت از خط خاک و بجرم ماه رسید  
 ز دستگاه ائومی شرار برق جهید  
 بطرح نقش پلان هر که آشنا گردید  
 بسا طویل زمان دیده انتظار کشید  
 درین امور بود جد جهد امر اکید  
 مثال فتح و ضم و کسرو ساکن و تشدید  
 که اوست نزد تو حاضر مثال حبل و رید  
 دلش رسول خدا زد مثل به عرش مجید  
 تمیز فرق نمائی میان پاک پلید  
 ز امر و نهی هر انکس که رفت سر پیچید  
 بگیر مد نظر اکتفاست گفت شنید

عدیم از ره تقلید سوی تحقیق آی

کزین مقام شناسی طریقه توحید

یا همچو سرو راست ازین باغ سرکشی  
 یا روز شب بکوش در آبادی وطن  
 از رنگ و بوی تازه نهالان سر و قد  
 نقص زیان خاک و وطن ضعف تنبلی است  
 اعنی بزور عقل و به نیروی علم و فن  
 سنگ زغال و نقره و طلا و تیل خاک  
 مزدور خویش باش بخود مزد کار گیر  
 از ماست این مناطق و مائیم ازین وطن  
 جان پدر بکوش برای مفاد ملک  
 نقش کمال تازه بتاریخ روزگار  
 بنگر دهند اندو ستاننده نیستند  
 بار غم یتیم و پریشان و بینوا  
 جیحون تمام عمر بدین آرزو گذشت  
 یا همچو شاخ نخل ز خود برگ برکشی  
 نامی بروی صفحه چنان نامور کشی  
 ای باغبان تو رونق این باغ برکشی  
 باید که نفع ملک ز بحر و ز برکشی  
 از قلب کوه معدن کوه و کمر کشی  
 از زیر خاک اینهمه گنج و گهر کشی  
 تا چند بار منت هر کار گر کشی  
 این حرف دلپسند رقم بر حجر کشی  
 از دست رنج خویش چه سیم و چه زر کشی  
 از خط سیر گردش شمس و قمر کشی  
 این سیرت خجسته بخون جگر کشی  
 از صبح تا به شام و ز شب تا سحر کشی  
 کی در فضای علم و هنر بال و پر کشی



## عهد شباب رفت ازین پس خموش باش

## در گوشه ای خزیده گلیمی بسر کشی

یا بیاد یوانه تر ای خاطر دیوانه باش  
 یا بیبا خد متگزار قوم شو در اجتماع  
 جهد کن در پیشبرد اعتلای مملکت  
 بهر خیر جامعه مانند نور مهر و مه  
 در حصول کسب روزی از فناعت کار گیر  
 از زیان قوم عاجز گرنجونی اجتناب  
 خیز چون غواص در بحر معانی جان من  
 این بود پند حکیمان تا من هم پندت دهم  
 چون حیات معنوی آید بکف بر گو به تن  
 گر طلسم جسم بشکستی به نیروی خرد  
 خویشتن را اگر شماری مرد میدان عمل  
 و ر بسوی منزل جانان قدم خواهی زدن  
 یا بیبا ای قلب پر خون بهر طی این طریق  
 یا که بگسل از همه طرز تجرد پیشه گیر  
 در حریم حرمت و جاه و جلالت آرزوست  
 عاقلانه دامن پیر مفان گیر استوار  
 شاهد گیتی فروزش گر نماید روی خویش  
 در صف عشاق مستان شراب جان فزا

دوش الهام سروش آمد بگوش من (عدیم)

تا توانی تار گیسوی سخن را شانه باش

از ادیب فضل پرور آرزو دارم چنین  
 در ظهور آفرینش جمله ذرات جهان  
 فانی الذات است آنچه یکه شد از نیست هست  
 طرح قانون عدالت کی بماند استوار  
 باز عقلش بر کشاید بال تا خلد برین  
 گشته هر یک دیگری را محور و یار و معین  
 بس روا باشد که گویم لا أحب الاقلین  
 گر نگیرد دست همت رشته جبل المتین



زانکه بین الناس بالحق حکم قرآن آمده  
سعی بنماتا که گردد عقل با علم آشنا  
آنکه خواهد ظلم و استبداد با خلق خدا  
نالۀ زحمتکشان و گریۀ بی خانمان  
این همه افراط و تفریط است بهر امتحان  
نامه اعمال خیر و شر نماید بی حساب  
زنده بادا عدل و احسان مرده بادا ظلم و جهل  
در قطار شاعران گوید عدیم خاکسار  
زانکه از عهد جوانی رفته عمرم تا کنون  
شعر وحی عقل باشد سوی نفس ناطقه

با جوانان فهیم و دوستانان بشر

همردیف شعر میگویم سلام آتشین

شاعر آن باشد که شعر دل نشین انشا کند  
بهر نفع ملک و ملت باعث حب الوطن  
از شعاع چشمۀ خورشید رب المشرقین  
تا تواند در بشر با جمله هموعان خود  
در تقدم از حریفان پیشتر ماند قدم  
آنچه گویندش تمدن در حیات اجتماع  
بیشتر حرف تجدد گوید اندر انجمن  
حق پسند و پاک فطرت گلشن احباب را  
بر سیل راستان دور از کجی و افترای  
آنکه باشد نیکخوی و راستگوی و راسترو  
عاقل است آنکسکه بر عکس نفاق آرد وفاق  
هر وفاداری که بندد عهد تا دوستی

لفظ اگر چون قطره باشد معنیش دریا کند  
دل به بندد درس گوید دفتر املا کند  
چون فروغ صبح صادق روشنی پیدا کند  
خدمت شایسته از علم و هنر اجرا کند  
اختراع نور برق آسمان پیما کند  
چون دم روح القدس خاک وطن احیا کند  
کمتر از افسانۀ اسکندر و دارا کند  
چون نسیم روح پرور نافۀ بویا کند  
مرزبان خویش را ای دوستان گویا کند  
جای آن دارد که جابر طارم اعلیٰ کند  
جاهل است آنکو که قصد فتنه و غوغا کند  
تا که جان ذرتن بود آن عهد را ایفا کند



لیک مرد سفلہ طبع و سست پیمان لجوج  
 شہر حسن خوب رویان گر شود ہر جا بنا  
 گاہ از فرہاد و شیرین مینماید قصہ ہا  
 گہ ز شور عشق مجنون میکند شوریدگی  
 گہ ز بلبل گاہ از گل گہ زمل راند سخن  
 این بود آئین و رسم آرزوی شاعران  
 از لجاجت ای برادر عالمی رسوا کند  
 عشق آنجا ہر نفس ہنگامہ بر پا کند  
 گہ سخن از ماجرای وامق و عذرا کند  
 گاہ و صف خط و خال چہرہ لیل کند  
 گہ بیان از کیف جام و ساغر صہبا کند  
 کنز طریق شعر دلکش جذبہ د لہا کند

بر مثال ار مغان پیوستہ میخواہد ( علیم )

نزد ارباب خرد شعر و ادب اہدا کند

اعتبار زندگی خواب و خیالی بیش نیست  
 آنچہ اوفوق الزمان است و صفاتش سرمدی است  
 فانی الذات است جز ذات الہی کل شی  
 ہر بہاری را نمی بینی خزان دارد زپی  
 نزد مردان حقیقت رہروان راہ حق  
 نیز در بزم ادیبان شمع بزم انجمن  
 جای گفتن ہست تنگ و پای دانش نیز لنگ  
 آنکہ حق را کرد لغو و راہ باطل را گزید  
 باقبای دیگران ای نوجوانان وطن  
 ای بت گلچہرہ غیر حسن اخلاق و ادب  
 گر نباشد حسن معنی نزد ارباب خرد  
 طرح قانون پلان و اقتصاد و مملکت  
 اندرین راہ سعادت چشم امید وطن  
 ای پسر آرامی مخلوق و آبادی ملک  
 لیک این میزان عدل مثل خواب آرزو  
 ہر قدر دادی سخن را داد شاعر در وطن  
 قدر شعر امروز مانند درام رادیو  
 باہمہ وزن گرامی نزد جوہر ناشناس  
 ہستی موہوم عالم را زوالی بیش نیست  
 این سخن جزو صف ذات لایزالی بیش نیست  
 اتصال ماہمہ جز انفصالی بیش نیست  
 این بہار و این خزان را ماہ و سالی بیش نیست  
 شاعر شیرین سخن نازک خیالی بیش نیست  
 مجلس آرا طوطی شیرین مقالی بیش نیست  
 اندرین معنی سخن ماہماجالی بیش نیست  
 نزد ارباب دیانت بدسگالی بیش نیست  
 این تخیل این تجمل انفعالی بیش نیست  
 ہر جمیلہ نزد دانا بیکمالی بیش نیست  
 حسن ظاہر ظاہراً از خط و خالی بیش نیست  
 ہر چہ در گوشم رسد فرخندہ فالی بیش نیست  
 ہر کجا دیدم ز مردان فعالی بیش نیست  
 ہر چہ سنجیدم بدل از اعتدال بیش نیست  
 ظن آن دارم کہ از امر محالی بیش نیست  
 نزد بعضی خود سران شوریدہ حالی بیش نیست  
 شوخی و شیرین ادائی قیل و قالی بیش نیست  
 در مقام قُرب از نرخ سفالی بیش نیست



وای بر آنکس که باشد فاقد علم و هنر

زنده جان از مرغک پر کنده بالی بیش نیست

علم اگر با عمل ایدوست برابر گردد	فتح و نصرت بتو آنگاه میسر گردد
شخص دانسته بهر جا که نهد پای مراد	بیگمان فاتح و منصور مظفر گردد
آدم پاک زهر علت و آرایش و عیب	از ره پیروی شرع پیمبر گردد
شاهرائی که بود سیر مقام بشری	عقل بی علم درین مرحله مضطر گردد
اندوین وادی ظلمت کده ایجان پدر	علم چون خضر ترا یاور و رهبر گردد
حکمت آموز و بر افراز چراغ دانش	به طفیل تو وطن جامع از هر گردد
بگذر از دغدغه و تفرقه و غدر و نفاق	که ازان نامه اعمال تو ابر گردد
فکر جمع آر که باهم بشر از راه و فاق	هر گرونی که بود یار و برادر گردد
چون ترا ورد زبان خدمت خاک وطن است	باید این شاخه او امید تو مثمر گردد
چاره آنست بهر منطقه و شهر و دهات	مکعب وقاعده تازه مقرر گردد
مرد وزن راهمگی وعده تحصیل بود	سر هر فرد ازان صاحب افسر گردد
صرف کن قدرت خود را ز پی علم و هنر	که فقیر از هنر و علم توانگر گردد
به صداقت تو اگر خدمت این خاک کنی	عون الطاف الهی بتو یاور گردد
نوجوان وطن و زنده دل و تازه دماغ	گر ترا عالمه و فاضله همسر گردد
عمر تو خوش گذرد لیک بقانون ادب	شرط آن است که دلدار تو دلبر گردد
این صنم زیور و پیرایه عرفان بتوبس	که از روی نکوی تو نکوتر گردد
آنکه با حسن خدا داد قناعت دارد	فارغ از غالیه و غازه و پودر گردد
از ره حسن جمال و صفت حسن کمال	عالمی شیفته و با تو مسخر گردد
گر تو در سخن ای عاقله در کوش کنی	گوشوار تو ازان پر در و گوهر گردد
سر مه بر چشم کشیدن زسیانی حروف	بینش مردمک چشم فزونتر گردد
سر و قادت بدبستان معارف آنکه	همچنان شاخچه پر گل و پر بر گردد
افتخارت بسر جمع جوانان وطن	سایه انداز چنان سرو صنوبر گردد
ای مه خاک عجم ای صنم عالم شرق	شرق و غرب از مه روی تو منور گردد



جملہ آرایش تو مایہ آسایش ماست  
خواہم این نکتہ ترا قایل و باور گردد  
لازم آنست کہ این کرو فرو و فضل جمال  
وقف آرامی و آبادی کشور گردد

نو جوانان وطن را سخن این است عدیم

زنده نام وطن از قوم هنرور گردد

اگر عمری با اهل فضل و ارباب و فا گردی	بچشم عدہ اشراف همچون طوتیا گردی
کدورت خیز اشراوند ابنای زمان ہرجا	دلا دوری گزین زین خیل و با اہل صفا گردی
کلاہ عجب از سرنہ ز سینہ کینہ بیرون کن	بر اوج فضل انسانی بجز کبر و ہوا گردی
بداغ نا مرادیہا و زخم ناتوا نیہا	یکی را صورت مرہم یکی را چون دوا گردی
اگر سنگ حوادث ای برادر بشکند دلہا	زلطفت آرزو مندم کہ بہرش مومیا گردی
ہر احسانی کہ از دست تو آید در حق مردم	ہمہ بہر خدا باید کہ بیروی و ریا گردی
ز خود بینی برون او بحکم عقل حق بین باش	بہ است از خود نمائی گرتو مرد حق نما گردی
زبان بادل یکی سازد یکی دان و یکی را خوان	کہ تا از میل یکتائی بدور اعتلا گردی
اگر اکسیرا عظم میکنی مس و جود خود	میرا از ہوای حرص و آز کیمیا گردی
گلستان شرافت رنگ و بوی دیگری دارد	بدور غنچہ دلہا چنان باد صبا گردی
بجا آری اگر قانون فرمان الہی را	فرا تر از مقام قرب خط استوا گردی
ز ادبار جہالت گام در اقبال دانش نہ	تو ہم چون دیگران کپھان نور داندر فضا گردی

(عدیم) خستہ دل از اہل نخوت باش بیگانہ

با صاحب تواضع ہر چہ باید آشنا گردی

خواہم ای دل بدوستان خبیر	آرزوی وطن کنم تقریر
شرح احوال تودہ عاجز	یک بہ یک این چنین کنم تفسیر
نہ حصول مکارم اخلاق	کا ملانی کزو شوند بصیر
نہ میسرفنون اہل زمان	کہ پیرند تا بجرخ اثیر
جملگی پیر و تاجوان دایم	غافل از علم عاجز از تدبیر
گاہ سرمست ناز و بادہ خواب	گاہ شوق پلاؤ روغن و شیر
گاہ مشغول عشوہ خوبان	گاہ میل کباب و چای و فیر



حسرت افزود زین قضیه مرا  
او چرا کامیاب بستر ناز  
ما چرا در بساط نا کامی  
عاقبت شد چنین مرا معلوم  
اندرین مهد غافلگی تا چند  
اقتضای مشیت ازلی  
عالمی ای پسر بقوه برق  
پس تو هم ای جوان روشن فکر  
دوستان بیش ازین نباید کرد  
بعد ازین ای برادران باید  
بر ره عقل عاقلانه رویم  
آنچه باشد ز آب و خاک وطن  
ای برادر زروری عقل و خرد  
بهر پاس شریعت نبوی  
مسلمین را بغیر حق دادن  
چاره کار اختلاف کنیم  
گر نفاق از میانه بردا ریم  
حکمت و اتحاد فضل و هنر  
که بجز رمح و تیغ و توپ و تفنگ  
ور تو هم حکمت بدست آری  
میرساند به مسند عزت  
خواجه برخیز از گرانی خواب  
رمز اسرار فلسفی آموز  
یا چو مرغان قدس بام سپهر  
مرغ و ماهی همه شده بیدار

یا ز تند بیر یا که از تقدیر  
تکیه کرده بمتکای حریر  
مانده با دل و در پلاس و حصیر  
چنگ غفلت شده گریبان گیر  
جمله خسپیم از جوان تا پیر  
داده اوضاع دهر را تغییر  
نیک بنگر چگونه شد تعمیر  
قول پندم شنو مکن تقصیر  
در امورات زندگی تا خیر  
هر چه هستیم از صغیر و کبیر  
مس این خاک را کنیم اکسیر  
از سرشت هنر شود تخمیر  
کین دیرین جاهلانہ مگیر  
شرط انصاف نیست جم غضیر  
از سر جهل فتوی تکفیر  
دفتر اتفاق را تحریر  
پای دشمن نهیم در زنجیر  
دارد ای دوست آنچنان تاثیر  
پادشه را بود معین و نصیر  
میشوی بر سریر فضل امیر  
خواجه را و غلام و شاه و وزیر  
دیده بکشای بر غنی و فقیر  
بگذر از قصه طویل و قصیر  
زن بگوش خروس خانه صغیر  
ما چرا خفته و ذلیل و حقیر



ازره دانش و تصور عقل  
 واجب است آنکه وقت داد و ستد  
 از گُلو و اَشْرَبُو بصفحه دل  
 نَصْ خَيْرُ لَا مُورُ أَوْسَطُهَا  
 عرض حاجت مراست اندر دل  
 شاه ملت نواز خصم گداز  
 همه را سوی عدل باید خواند  
 کز عدالت و ظن شود آباد  
 دین احمد همیشه قایم باد  
 رهنمای ره ثواب و عقاب  
 ای معلم اگر بکف آری  
 مکتب و دفتر و دوات و قلم  
 طفلکان را همیشود آسان  
 غ . ر . ق . ل . ب . باهم

این روایت مدبرانه پذیر  
 برره عدل رو مکن تیزیر  
 حرف لا تُسْرِفُو بکن تطیر  
 هست پند کلام حی قدیر  
 با حضور امیر عالم گیر  
 رافع دشمنان پر تزویر  
 حاکم و قاضی و مدیر و دبیر  
 ای وطن خواه بی عدیل و نظیر  
 نیست زین دین پاک راه گذیر  
 خواننده در مصحفش بشیر و نذیر  
 این که آلات از قلیل و کثیر  
 خط مشقی کتاب با تصویر  
 علم آموختن بدین تدبیر  
 حرف تاریخ سال شمسی گیر

یاد گار از (عدیم) شغنانی

ماند با دوستان بهر تقدیر

یاد از شعرای متقدمین و معاصرین سخنور ولایت بدخشان و باقی کشور عزیز افغانستان معاً باقی مطالب فلسفی.

ایا ادیب دیانت شعار نیک سیر  
 ز شاعران سخن سنج گر چه بسیار ند  
 هر آنچه هست بیادم از ان نمایم یاد  
 معاصرین سخنور رجال عصر اتوم  
 حضور اهل بصیرت بنزد اهل کلام  
 نخست شاعر شیوا حسینی مرحوم  
 دوم بخاک بدخشان ز جمله نسوان  
 نبود حاصل پیرایه اش بجز اخلاق  
 ادیبه شاعره نکته دان و قافیه سنج

شنو کلام ادیبانه از من مضطر  
 درین محیط ادب خیز و خاک پهناور  
 ستارگان سپهر مدور خاور  
 منورین وطن شاعران نام آور  
 ز اسم و شهرت هر یک شویم یاد آور  
 که بود ذوق کلامش بکام چون شکر  
 بداد داد سخن «مخفی» نکو اختر  
 سوای شان و شرافت نداشت او زیور  
 باستان مقام ادب نهادی سر



رسید دفتر عمرش به صفحه هشتاد  
سزد به زیور دانش بدین روش باشند  
بصورت ابدی تا که زندگی یابند  
کنند خدمت این خاک از ذکور و اناث  
سخن ز طبع تو، ای صوفی، صفا طینت  
بهار عمر تو بادا چنان بهارستان  
بر اوج چرخ سخن گستری نصیری رفت  
مدققانه تامل نمای، درویشی،  
ز راه شعر و ادب، نجمی، سخن پرواز  
تو هم فراق، بدخشی، سخن بشور آری  
مدام، رشته، درین بحر بیکران غرق است  
خیال خاطر، جویان، همیشه میجوید  
بر رمز، رحمت، مصرع اگر رسد، ناطق،  
سلام حرمی، ز جانی بما سخن گوید  
مثال شاخه نورسته سر زده، سودا،  
نکات های موثر اثر دهد بر دل  
اگر چه شعرک، عجزی، است جالب دلها  
بشان، فایز، قدوس، از خدا خواهم  
رسول نامه بگونی ز من، بشیر احمد،  
ز گلشن شعرا شاعرانه گل چین باش  
مثال تازه نهال است، باقری، در جرم  
ز شاخسار سراینده گان، بدخشی، هم  
غزل سرائی، طغرا، و ضمن آن، ضمنی،  
سزد به پرده دلها اثر دهد، راجی،  
دو همناو هم آهنگ، ندرت، و فرحت،

بسوی عالم باقی کشید رخت سفر  
سهی قدان سمنبو بتان سیمینبر  
ز عمر زودگذر گلرخان مه پیکر  
دهند بهر جراید هزار گونه اثر  
وزد به غنچه دل چون نسیم جان پرور  
که هست مسکن مالوف ای نکو منظر  
نهاد پای سخن را بپایه بر تر  
کمال شعر سرائی است صنع کیفا و  
سخن سرای شوی از ترقی کشور  
ز شور شوق طبعی جو باده در ساغر  
که از بحیره، بیدل، بکف کند گوهر  
میان سایر اینا نکات نیکو تر  
ز شوق ذوق نهد پا بپایه، انور  
که بود شخص، غیائی، ازان ثنا گستر  
ازین محیط سراینده سخن پرور  
ز نکته های دل انگیز و امق و آذر  
ولی ز حضرت، وافی، است شعر جالبتر  
سواى شعر سرائی کمال فضل هنر  
قبول کن زمن این پند نیک جان پدر  
دهد نسیم عنایت ترا شگوفه و بر  
ریاض نخل مرادش همیرسد به نمر  
مثال مرغ سحر بر کشیده بال و پر  
شده چو کام و زبان همناوی یکدیگر  
ز شعرهای مؤثر چو صوت رامشگر  
دمیده از افق کشم چون مه انور



گہی شرر بہ نظر آید و گہی اخگر  
 کہ روی صفحہ اخبار داشت شعر تر  
 ترانہ های دل انگیز مثل مرغ سحر  
 دقیقہ سنج لطایف پسند عالیتر  
 توان نمود ہمین بخیہ ہا زمن بہتر  
 مثال طبع خماری زیادہ احمر  
 سخن دراز شود زین جناب صرف نظر  
 شوم ز حصہ درواز نیز یاد آور  
 نمودہ ترک حیات و شدہ بخاک اندر  
 کلام اہل کمال است یک حیات دگر  
 کنی بمشعل گیتی فروز روشنتر  
 بنہ ز کنگرہ ہفت آسمان برتر  
 ز چند شاعر ورزیدہ است لایقتر  
 دہد ز نکتہ و معقول عاقلانہ خبر  
 کزین دو شاعر نامی چگونہ ماندہ اثر  
 گرفتہ صفحہ تاریخ سرمدی در بر  
 ،ضیا، بطبع صفا مثل مہربان مادر  
 ہمی بخاک وطن شاعر وطن پرور  
 بر آسمان سخن بودہ چون مہی انور  
 سمنند نطق درین عرصہ راندہ چابکتر  
 ز خلق گویدو از انقلاب شعر تر  
 کہ بودہ طوطی خوشخوان و باکہ مرغ سحر  
 کہ بودہ کوکب تابندہ یا کہ قرص قمر  
 ادیبہ شاعرہ نکتہ سنج و نیک اختر  
 چگونہ در صدف سینہ داشتہ گوہر  
 جمال حسن معانی است بہ ز حسن صور

ز «آذرخش» چنان طبع آتشین دیدم  
 کلام «صادق» از انروی تردماغم کرد  
 بر آر «اکمل راغی» بیاد حب وطن  
 بہ مجموعہ عصر درخشنده میشود «مشتاق»  
 رسد بہ «سوزن» اگر تار بود اشعارم  
 بود ز «حسرت» و «واصف» طبیعت سرشار  
 اگر ز «منگل» و «بحری» سخن کنم آغاز  
 ز نام «فطرتی» و اسم «وارد» درواز  
 دریغ شاغلی «مغموم» و شاغلی «مظلوم»  
 نماند «مجرم» ماندہ است شعر او باقی  
 بیا چراغ فروزان شاعران «بارق»  
 مقام شعر و ادب دستگیر «پنجشیری»  
 بہ شعر زمزمہ انقلاب خود لایق  
 تصوفی است اثرهای جالب دہقان  
 ز «عشقوری» و «خلیلی» ندارم آگاہی  
 سخنسرانی «بیتاب» و «شایق» مر حوم  
 ز درد خلق ادیبانہ ترجمان بودہ  
 سزد ادیب توانا مثال «مستغنی»  
 سخن طرازی و اشعار خستہ شاعر  
 «بشیر» شاعر استاد وقت خود باشد  
 «ظہوری» است درین خط شاعر شیوا  
 اثر بدست ز «محبوبہ» ہراتی نیست  
 بر اوج فضل سپہر کلام ثابت نیست  
 مقام «رابعہ» بلخی ہم ندانستم  
 بہ بحر طبع کہ در کلام پرورده است  
 مسلم است کہ بر دیدہ اولولابصار



عدیم کیف کم شاعران رسید آخر  
 کنون خطاب نمابا مدیر مطبوعات  
 بگو به قافله صبح همعنان باشند  
 شوند اهل قلم بهر خدمت این خاک  
 اگر چه فکر بدخشان ز قبل روشن بود  
 بنام لعل بدخشی افتخار این خاکست  
 ز بسک صانع عالم ز جمله عالم  
 نگر که علت غائی ز جمع موجودات  
 برای عرض وجودش کواکب سیار  
 میان غیب و شہارت خلاصہ انسانست  
 ای اادیب محقق بدیدہ تحقیق  
 ده و دو برج و موالید و جمله ما فیہا  
 بخدمت تو ہمہ کاینات در کارند  
 سرت گذشتہ ز گردون بتاج کرّمنّا  
 به یمن و روح سخن گوی و عقل دانشجوی  
 به نص قاطع برهان احسن التقویم  
 نگر کہ صبح صناعت ز صحنہ گیتی  
 قبای کهنہ جهان کهن گرفت از تن  
 جهان نو شدہ از نسل نوجوان خوہد  
 دماغ تازہ افکار پختہ باید داشت  
 بدین تجمل رفتار نرم کاکل چرب  
 وطن بہ احل وطن حکم مادری دارد  
 قدم بہ سنت اسلام عاقلانہ گذار  
 اگر موافق گفتار میکنی کردار  
 بہ گفته های نکو جامہ عمل پوشی  
 خلاف ظلم خیانت کہ تا توان باشد

ز صبح سینہ برون آر مطلع دیگر  
 ای اجناب صداقت مآب نیکو فر  
 شفق دمیدہ ز کہسار گوشہ خاور  
 بروی فضل و ہنر شیخ و شاب مستحضر  
 شدہ ز نور معارف ہنوز روشن تر  
 ولی ز لعل بود گوہر سخن خوشتر  
 نمودہ اشرف مخلوق اصل نسل بشر  
 وجود است بفرمان خالق اکبر  
 تمام قرن بگردد بگردد یک محور  
 ازان محیط امین گشتہ چرخ نیلوفر  
 بگیر اول ایجاد خویش مدنظر  
 ہمہ طفیل تو اند و مطیع فرمانبر  
 تو ہم بطاعت ایزد بیا بیند کمر  
 بہ بحر فضل کرم غرقہ ئی زیباتا سر  
 نہادہ تاج کرامت ترا بفرق سر  
 جمال سیرت معنی است بہترین صور  
 ربود تیرگی شام قیرہ گون معجز  
 نمودہ است لباس جدید اندر بر  
 فہیم تودہ بیدار و قوم دانشور  
 جوان شیک و مفشن شعار با کرو فر  
 دماغ خشک غریبان کجا توان شد تر  
 دراز دست خیانت مکن بہ این مادر  
 کہ است نامہ اعمال ظالمان ابر  
 خرد کلام تو آنگاہ میکند باور  
 محقیقانہ بہ قول خدا و پیغمبر  
 روی بہ راہ عدالت معلم رہبر



میان جامعه حق گوی 'حق نما با شی  
 دو چیز حاصل ایام زندگی باشد  
 اگر نصیحت من مرا قبول افتد  
 به صنع مردم بیگانه جای فخری نیست  
 توهم و سایل علمی اگر به کف آری  
 درین سراچه تر کیب عنصری جانت  
 ولی که هست مقامات روح انسانی  
 بحزن و سیله اسباب سیرتدریجی  
 بنه به نیت تسخیر اولین گامی  
 چون این مکان طبیعی مسخرت گردد  
 ز قعر بحر بیرون آر لؤلؤ و مرجان  
 بزور علم و هنر قلب کوه را بشکاف  
 هر آنچه بود ز اسرار گفتنی گفتم  
 میان زدو قبول ای عزیز مختاری  
 به عقل پخته جز این آرزوی خام مکن  
 کنون به خاطر روشن جوان روشن فکر  
 بجان رسیده ام از گرد دود سوته چراغ  
 به همجو عصر در خشنده زندگی داریم  
 زیان مملکت ما ز احتکار بود  
 بگوی شاعر کهسار عدیم شغنانی  
 اگر ز ملهم غیبی نباشد این الهام  
 چنان عرض که نباشد بذات خود قایم  
 بلند و پست ادیبانه در سخنرانی  
 متاع شعر و ادب ارمغان شغنان است  
 هر آنکه دست جبل المتین زند ایدل  
 سخن ز پرتو علم و عمل بدان ماند

نه خود نما که بود رهنمای خوف خطر  
 به روز حشر مکافات یا بود کیفر  
 مکوب دست ارادت بحلقه هر در  
 بیا بجیب تفکر دمی فرو بر سر  
 توان نمود گذشتن به گنبد احضر  
 بود اسیر بدن مثل طاهر بی پر  
 زمشتی و زمسریخ و زهره بالاتر  
 تخیل نتوان شد فراز جرم قمر  
 ز جرم خاک سپس آب و باد تا آذر  
 فتد بدست تو یک سر مفاد بحر و بر  
 ز کوه آهن و آرزیز و نفت سیم وزر  
 که تا درخت مرادت دهد شگوفه و بر  
 چه از منافع خیر و چه از زیان شر  
 مرا نه نفع ازان میرسد نه هیچ ضرر  
 که خام کاری خامان نداده هیچ ثمر  
 بخوان مقاله پر کیف من به هر محضر  
 چراغ برق بود آرزوی ما یکسر  
 بحصه های شمالی قرین دور حجر  
 فتاده هستی مردم بدست یغماگر  
 هر آنچه رفت اشارت ز مبتدا و خیر  
 سخن ز قدرت طبعم کجا توان زد سر  
 مگر زمعدن لطف لطافت جوهر  
 کنم حواله تقدیر باقضا و قدر  
 باهل فضل و نویسندگانه عالیتر  
 شود ز فیض سخن مستفیض مستظهر  
 چو آبگینه شفاف و چو شمع روشنگر



## زیاد بود من آثار جاودان ماند

## پس از فنای جسد دیر سال این دفتر

ای پسر ایمانه فضل هنر	از هنر گردی بعالم معتبر
جهل را بگذار دانش را گزین	تا شوی چون اهل دانش نامور
غیر عرفان معارف آنکه زیست	باغ خشک است و نهال بی ثمر
آنکه او گر آشنای علم نیست	باشد از بیگانه گان بیگانه تر
خدمت شایسته در راه وطن	باشد از مردان صادق بیشتر
هر که علم آموخت و راز علم یافت	گردد از سر دو عالم با خبر
ای برادر ای ادیب نکته دان	در وجود خویش کن یکره نظر
هست انسان فصل باب کاینات	همچنان دیباچه حرف مختصر
طوق فضلنا بگردن بایدت	تاج کرمنا بنه بر فرق سر
تا شوی در هر دو عالم سرفراز	خلعت علم و عمل پوشی به بر
از سپهر نیلگون بی ستون	حکم فرمائی کنی تا بحر و بر
زور بازوی هنر آرد بیرون	سیم و زر از معدن کوه کمر
جان من چشم بصیرت باز کن	وضع دنیای کنونی را نگر
شیوه بیگانگان برد از میان	کار فهم و کار دان کار گر
رنج بار علم را بردوش گیر	مثل باقی مردمان رنجبر
از طفیل عقل و نفس و ناطقه	میتوان از نه فلک کردن گذر
شرط ایمان نیز باشد در میان	تو ام اخلاق ایجان پدر
گر ریاضت میکشی چون دیگران	پانهی بر تارک جرم قمر
همنشین شخص دور اندیش باش	دور باش از مردم کوتاه نظر
از دروغ و کجروی کن اجتنات	راست گوی و راست رو باش ای پسر
ای بشر خصم بشر هر گز مباش	قطع از گیتی مکن نسل بشر
آله آتش فشان شعله بار	رو برو کرده جهانرا با خطر
الامان از دستگاه ذروی	الحذر از فتنه اهل ضرر



## کسی رسد یکتن بفریاد عدیم

## جز خدای مهربان داد گر

حضور اهل بصیرت ایا ستوده سیر	مقام قرب سخن بر قرار خواهد ماند
بروی صفحه تاریخ تا جهان باقیست	جهان شعرو ادب یاد گار خواهد ماند
مبهرن است که هر قصر میشود ویران	بنای عدل و هنر استوار خواهد ماند
ز باز پرسی احوال عاجزان وطن	حکایتی است که در هر دیار خواهد ماند
چه در جراید کشور چه بر زبان خلق	زمان دیر بهر روز گار خواهد ماند
زهر شعار که بینی فنا شود اما	شعار قوم عدالت شعار خواهد ماند
ز خاطرات جوانان معدلت گستر	نشان عدل کرم پایدار خواهد ماند
هر آنکه آتش ظلم و حسد زند دامن	چولاله قلبم از و داغدار خواهد ماند
زمان محشر کبرای قیام رستا خیز	به نزد خلق خدا شرمسار خواهد ماند
نماند هیچ نشانی ز هیچ کس ال	نشان مردم پرهیز گار خواهد ماند
ز رشحه قلم فیضبار اهل قلم	نقوش سرمد زیبا نگار خواهد ماند
بپایگاه ادب آنکه پانهد ، آئین	مثال آئینه پاک از غبار خواهد ماند
کمال شعر سرانیست یادو بود از من	دومدار همین اعتبار خواهد ماند
مرا نوازش اصحاب کیمیا فخر است	ز بعد مردنم این افتخار خواهد ماند

## بزیر خاک عدیم افتد و پس از مرگش

## جوهر سخن آبدار خواهد ماند

ای مزین تن ز نیکو اختری	ایزدت داده است فضل برتری
شکر این نعمت اگر آری بجا	بافرشته میتوانی همسری
پرورش مر دیگران را هم بکن	کم نما این شیوه خود پروری
جمع اگر آری بهم علم و عمل	هم ز دین و هم ز دنیا بر خوری
حسن زیبا چون خدایت داده است	کز تمام همقران زیباتری
حسن معنی را بیفزائی بران	چون قران شمس و ماه و مشتری
شرق و غربی را همی روشن کنی	زین صفت چون آفتاب خاوری
غیر اخلاق نکو نبود تمیز	در میان رهزنی و رهبری



دلربائی صیقل رخسار نیست	بگذر از همچون خیال دلبری
صیقل دل کن ز زنگار حدوث	همچنان آینه اسکندری
ایحوان باحسن مصنوعی مناز	اندران نبود کدام افزونتری
سوی کاکل تا توانی هر زمان	دست و عطر و شانه را کمتر بری
حسن اول بس که او را در ازل	دست و قدرت میکند صنعت گری
نزد دانا نیست چندان اعتبار	جلوه های زیب حسن پودری
آنچه میپوشی و مینازی بران	نیست از تو هست صنع دیگری ..
اوست اصل کسب دست دیگران	گر تو از راه بصیرت بنگری
خواجه کن انصاف بین ما و خود	گر تو شخص منصف و دانشوری
فخر انسان فضل علم است و ادب	علم اگر نبود چو نخل بی بری
بر لباس کهنه افسرده ام	باید از روی تحقر ننگری

نیست باور گر ترا قول عدیم

ما و تو و روز حکم داوری

دو قطعه شعر شکایت از گیاه زهر آلود خانمانسوز کو کنار که مانند بم اتوم هستی این منطقه را به نیستی کشانید . استفاده جویان به وسیله این ماده منحوس توده توانا و ناتوان مناطق سرحد را از حدود و احسان الی در واز محو و نابود ساخت مدت قلیل از اهل معارف برخی جوانان به نام روشنفکران مردم این سامان را از عمل این دود عالم تباه و خانه خراب منع و جلوگیری نموده بودند اما میل تمام و ازدحام خاص و عام گرفتاران این آتش جهان سوز چون سیلاب خروشان به حرکت طبیعی جانب هدف شوم خود روان است . ممانعت دولت و جلوگیری جوانان بجای نرسید .

جوانان بیدار افغانستان	قبول ار شود از من این ار مغان
فرستم من این نکته های بلند	حضور شما هدیه سود مند
گیاه مضر شیره کو کنار	برد هوش از مردم هوشیار
فروشنده غوزه جانگداز	ز دولت نداری کدامی جواز
بخود میکند بایع آن مفاد	برد از کف مشتری اقتصاد
شنو از من شاعر دلفگار	ایا مرد خود پر ورو سود خوار



بشر صورت و دیو سیرت مگر  
 بیاطبق احکام ام الکتاب  
 جهان هنر عالم افتخار  
 شرافت پسندان شغنان زمین  
 نکو بنگرید ای نکو طلعتان  
 چسان چهره ارغوانی شده  
 گروه زیبا نکار قیمت فروش  
 ازین بی تمیزان نخوت پناه  
 چو سیلاب بنیاد کن این دُخان  
 شکاشم زمین نیز هذالقیاس  
 سخن مختصر گویم ای دوستان  
 ز خاک سیه رنگ خود بر دوام  
 مگر تیره فامی ایشان بدل  
 زمین مساعد بود غله خیز  
 بآنهم فقیر و پریشان مزاج  
 زمین های خود فاقد نان جو  
 متاع قلیل که باشد بدست  
 غمینم ازین قصه دلخراش  
 جوان منور ادیب فعال  
 به غفلت همه عمر خود باختند  
 عدویت بود ای پسر خانه زاد  
 بیان گر نماید زیانش زبان  
 قلم زین سخن پافشاری کند  
 ازین بذر منحوس عالم تباه  
 به روشن ضمیران میهن پرست  
 نمایم مفصل چنین عرض حال

نخوانند اصحاب دانش بشر  
 حذر کن زیاداش روز حساب  
 نباید که باشد بدین اعتبار  
 دیانت شعاران اهل یقین  
 بدین تازه گی چهره ارغوان  
 چو برگ خزان زعفرانی شده  
 کند همنائی به غوزه فروش  
 امان خواهم از داور داد خواه  
 نموده است ویرانه ملک و خان  
 ز کف داده تشریف هوش و هواس  
 شده محو نابود از دود آن  
 برون میهد مردم تیره فام  
 بزودی شود نیست این عمل  
 فراوان بود ساحه تخم ریز  
 گرسنه بنان جواند احتیاج  
 بیک نرخ ارزان نماید گرو  
 به یغما برد دست هر چیره دست  
 شود حاصلش روزی جرم و خاش  
 رفیق کهن شخص نیکو خصال  
 ز دشمن مگر دوست شناختند  
 نه بینی دهد هستی ات را بیاد  
 ز شرح زیانش شود ترجمان  
 حیا نیز هر لحظه زاری کند  
 زیزدان طلب کن امان و پناه  
 مرام دل و آرزویی که هست  
 اگر بشنوند این بیان و مقال



روانسیست در همچو عصر اتوم	بدین تیره روزی و این بخت شوم
بحال فلاکت بود این وطن	بسر از زمان حیات کهن
ز دختر فروش و زیوزه فروش	نه فکر و نه فهم و نه عقل و نه هوش
بمیزان دانش دو هم گوهرند	بسنگ محک اصل یک جوهر اند
ز خود خواهی عده خود نما	حجاب است بر چهره اعتلا
دریغا که در وحدت اجتماع	کنند اختراع نفاق و نزاع
منافی شرع و خلاف اصول	بود عزم این جنبه بو الفضول
بدام چنین قوم باطل پسند	حواس است قید و خرد پای بند
چه از پیشرفت و چه از پیشبرد	از انرژی اینقوم سهمی نبرد
تقدم شده زین وطن پاگیریز	بضد تمدن بود در ستیز
تجدد پسندند قوم قلیل	بود مابقی درد مند و علیل
از انرژی معروضه این خطاب	نمایم بقوم صداقت مآب
در امحای این تخم عالم خراب	شود امر صادر ز بهر ثواب
دعای من این است هر صبح و شام	به تسبیح و تهلیل ختم کلام
ز اصحاب و فضل و ز ارباب علم	توان یافت گنجینه باب علم
بماند نشان از من ناتوان	پس از مرگم این نسخه جاودان

نماند ز آثار جسم عدیم

بجز توده خاک عظم رمیم

سالک ره صاحب افکار هوش	گفت مر این موعظه ام را نبوش
شخص خردمند حقایق پسند	داشته در اصل دگر چشم و گوش
زمزمه شعر و در اعجاز شعر	بوده چون الهام پیام سروش
قول حق هر سر که کند مسترد	نیست کم آن سر بجز از بار دوش
جوهر روح است طلبگار عقل	جسم بود شیفته ناز و نوش
عقل بود طالب علم و عمل	ثبت سویدای دل است این نقوش
نفس بهیمی بهزار آرزو	تیز تگ است از پی جوش و خروش



آتش حرصش که شود مشتعل  
 نیست بشر آنکه بود ای بشر  
 نسل بشر خصم بشر گر شود  
 زشت بود در نظر عام و خاص  
 عاقبت این طایفه رسوا شوند  
 باعث تنگی زمان و مکان  
 در نظرم خاک در فاضلان  
 دوش یکی گفت بگوش عدیم  
 نشه مستی است ز شعر و ادب  
 بحر گهر زاست ترا طبع شعر  
 دیگ هوس گرمتر آید بجوش  
 مغرض خود خواه و یا خود فروش  
 نیست بشر هست ز جمع و حوش  
 سود خور و آدم دختر فروش  
 هر چه خداوند بود پرده پوش  
 شاعر دلخسته نشسته خموش  
 به بود از تاج امیر الجیوش  
 صحبت دل خواه ادیبان بکوش  
 باده ازین ساغر سرشار نوش  
 در سخن گشته از ان زیب گوش

شعر بهر قطره خون داشته

شاعر دلخسته پشمینه پوش

خوشم که رونق امسال به زهر سال است  
 کمال علم و عدالت نشان خوش بختی است  
 وطن بواسطه عدل میشود قایم  
 سه عین بوده ز اعیان عقل و علم و عدل  
 ازین سه عین هر آنکسکه بهره بردارد  
 ظهور عقل در ایجاد اولین خلق است  
 تمام قدرت دانش ز عقل کل باشد  
 محققان همه عقل فعال گویندش  
 بامر قادر بیچون تجلیاتش را  
 صفات چشمه نورش جواهر عالی است  
 ولی بخانه تن همنشین دیو نفس  
 خلاف خواهش عقل است آرزوی او  
 هرآنکه رفت بفرمان نفس بدفرما  
 مرام نفس نباشد بجز نکوهش خلق  
 وطن ز کشمکش آرام و فارغ البال است  
 که در دماغ بشر علم حل اشکال است  
 عدالتی است که اینجا تمام آمال است  
 که هر کدام حروف ستوده اقوال است  
 سعادت است که بیرون ز قیل و از قال است  
 بقول شاه رسل حرف ثابت الحال است  
 بیان نطق در اوصاف قدرتش لال است  
 تمامی عقلا را محل اکمال است  
 بعالم بشریت نزول اجلال است  
 ز شهپر ملکوتی و را پر و بال است  
 میان فتنه آشوب جار و جنجال است  
 ز غل آتش حرصش بگردن اغلال است  
 بزیر پاش تمام حقوق پامال است  
 که آن خصایل مذموم قوم جهال است



بگوش و هوش من آید ز لحن امروزی  
 قبای تازه دهد کار گاه عالم نو  
 زمان عصر تمدن بهر جوان گوید  
 کشاده چشم بصیرت که وقت بیداریست  
 گذشت دوره ادبار کز نظام نوین  
 نوید امن بود از نظام جمهوری  
 امید هاست کزین پس نهان نخواهد ماند  
 که این عجوز معمر بسی کهن سال است  
 که زیب قد جوانان نیک اعمال است  
 مباش در پی بازی که شغل اطفال است  
 نه خواب راحت و تن پروری اغفال است  
 به پیشرفت و ترقی امید اقبال است  
 نفاق و فتنه بهر حال از فیودال است  
 هر آنچه پرده و پوشیده زیر تر پال است

بگو عدیم در خشنده باد عالم نو

که در مقام ریاست رئیس فعال است

بنای عدل قصر علم مقصود وطن دیدم  
 کتاب و درس تعلیم و ادب از دفتر دانش  
 شررخیز است هر جا برق عالم سوز نادانان  
 صداقتمند علم آموز محبوب و وطن باشد  
 بدخشان درخشان را زرفشان ای معارف کن  
 الا ای ساقی دوران قدح پر کن بنام ما  
 اصولات معارف راه بهبود وطن دیدم  
 به هر شهر و قر اسرمایه نفع وطن دیدم  
 نجات از مشعل او ظل ممدود وطن دیدم  
 خیانت پیشه و بدکار مردودی وطن دیدم  
 که چون اکسیر این خاک زر اندود وطن دیدم  
 که عکس علم در جام می آلود وطن دیدم

بگویم شکر ایزد را طفیل عالم عرفان

در آغوش سعادت بخت مسعود وطن دیدم

خواهد دل من صورت اخبار وطن را  
 حب الوطن از نکته مرموز پیمبر  
 از حاصل اقبال تقدم بتوان کرد  
 تاثیر شفاخانه تدریس معارف  
 علم و هنر فضل بناهای عدالت  
 رزمنده با عاطفه برکنده توان کرد  
 ارباب وفا ای ادبا هیچ نخواهند  
 یاری که بود همدل همراز و هم آواز  
 حرف علنی محرم اسرار وطن را  
 برهان یقین است پرستار وطن را  
 رفع ستم و چاره ادبار وطن را  
 صحت بکنند علت بیمار وطن را  
 اصلاح توان کرد جفا کار وطن را  
 از خاک وطن حزب دل آزار وطن را  
 در صحبت خود خاین و غدار وطن را  
 نابود کنند مفسد اشرار وطن را



ای یار بشر دوست هم آهنگ و طنخواه  
مگذار دلیرانه مرا غیار وطن را  
با فوج قوی طنطنه امداد نمائید  
سرباز قوی پنجه فدا کار وطن را

از مال جهان هیچ نداریم عدیما

جز نقد سخن خیل خریدار سخن را

دلداده و همبسته و غمخوار وطن را	یابیم اگر یار وفا دار وطن را
بازیر و بم زمزمه گلزار وطن را	چون بلبل شوریده کنم مدح سرائی
رونق بدهی گرمی بازار وطن را	ای آمر دانسته و جوئیای تمدن
روشن بنما رنگ شب تار وطن را	از پر تو انوار هنر شمع بر افروز
با ناخن تدبیر کشی خار وطن را	در گلشن پر فیض معارف قدمی نه
مرهم بنهی سینه افکار وطن را	از مرهم دلخواه شفاخانه عرفان
از لطف نما چاره بیمار وطن را	در بستر پسمانی علیلان ضعیف اند
ای پیک بگو دلبر و دلدار وطن را	آزرده دلانیم به یک گوشه زحمت
قدر سخن و قیمت آثار وطن را	در محفل ارباب وفا کیست که داند

منظور عدیم است که تقدیم نماید

با اهل وطن هدیه اشعار وطن را

جز علم ندید آخر مقصود وطن را	بنوشت قلم آیت بهبود وطن را
صنع نو و علم دگر افزود وطن را	این چرخ کهن طرح بنای دگر انداخت
یک حسن دگر صورت مولود وطن را	بنمود عطا مادر دوران هیولی
بخت ازلی طالع مسعود وطن را	ای صبح سعادت ز پس پرده نشان ده
تاریکی این سایه ممدود وطن را	وی کوکب رخشان ضو انداخته بزدای
اکسیر کند خاک زر اندود وطن را	استاد هنر پیشه بآلات صناعت
بالله نبود چیز دگر سود وطن را	ایخواجه بجز موجد ایجاد ه هنرها

هر دیده بیننده کشور چو ایاز است

مشتاق بود چهره محمود وطن را





بادیده خود سرمه بکش خاک و وطن را  
 با علم توان کرد جو کبریت احمر  
 علم و ادب و دایرة درس معارف  
 با سوزن دلدوز هنر دوخته خواهد  
 اُردوی فدا کار دلیرانه به هر جا  
 بیخوف کند راه خطر ناک و وطن را  
 وز گرد خلیل شوی تن پاک و وطن را  
 این توده خاکستر و خاشاک و وطن را  
 دلشاد کند خاطر غمناک و وطن را  
 خیاط و وطن سینه صد چاک و وطن را

این بود که از شعر و ادب شرح نمودم

علم و شرف قوه ادراک و وطن را

نظاره کنم صورت محبوب و وطن را  
 ای یوسف مه روی بدین چهره پر نور  
 دل چون پر کاه است و وطن کاه رباست  
 هم راست و هم آباد کند علم و عدالت  
 بازور قوی بازوی اُردوی منظم  
 اخلاق حکیمانه و اشخاص منور  
 بینیم به هر لحظه رخ خوب و وطن را  
 روشن بنما دیده یعقوب و وطن را  
 زان جذب کند خاطر مجذوب و وطن را  
 معکوسی و ویرانی مقلوب و وطن را  
 از هم بیرد فتنه و آشوب و وطن را  
 رونق بدهد شیوه اسلوب و وطن را

آزاد کند قاعده تازة دولت

از قید ستم توده سرکوب و وطن را

خواهیم می و ساغر لبریز و وطن را  
 ابر کرم از رشحه عرفان معارف  
 کشتی نجات است بهر حال عدالت  
 بایست که هم حکمت و هم شرع پیمبر  
 جهل ستم کشمکش غدر خیانت  
 تا نشر کنم شعر دلانگیز و وطن را  
 افسرده کند جهل شرر خیز و وطن را  
 طوفان ستم خیز غم انگیز و وطن را  
 دانای محقق بهم آمیز و وطن را  
 ای صاحب سرمایه میا میز و وطن را

بر فرق یتیمان غریبان بلا کش

عریبان نکنی خنجر خونریز و وطن را





ای مطرب خوش نغمه بخوان ساز وطن را	بالحن دل انگیز مر آواز وطن را
کحل البصر خویش نمایم زمجبت	خاک قدمی توده ممتاز وطن را
راز دل پر درد خود آندم کنم افشا	یا بیم اگر همدم دمساز وطن را
حُب الوطن از قول رسول است بدان رو	بر دوش صداقت بکشم ناز وطن را
ای یار وطن خواه نباید که دهی جای	در محفل خود خاین و غماز وطن را
یارب تو بده عزت اقبال فراوان	اشخاص بشر دوست سر افراز وطن را

مقصود من این است که سر باخته باید

در راه وطن عده سرباز وطن را

یا بیم اگر مشفق دل سوز وطن را	گوهیم وراقصه پر سوز وطن را
از مسئله حکمت عرفان تمدن	استاد هنر پیشه بیاموز وطن را
گرسرزند از شرق هنر چشمه خورشید	آنوقت نگر روشنی روز وطن را
از پرتو این شعشه افروخته خواهم	رخسار دل آرای دل افروز وطن را
در آئینه علم و هنر نیک نظر کن	فتح و ظفر و نصرت پیروز وطن را

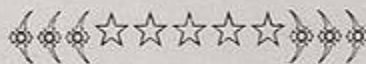
برخی شعرا نیز بگویند عدیما

مثل تو مرین نکته مرموز وطن را

ولی از طالع نا ساز بخت نارسای من	باخر آرزویم شد هدر آهسته آهسته
به آن راه که من رفتم مه نا مهربان من	برون گردید بر راه دگر آهسته آهسته
زمن دامن کشان بگذشت در کوی رقیبانم	شد احوال بدم از بدتر آهسته آهسته
هنوز هم لیک امیدم که شاید نرم تر گردد	دل بیرحم آن بیدادگر آهسته آهسته
به پیری باز آرم یاد ایام جوانی را	کند روزی اگر سویم نظر آهسته آهسته

عدیما از دم روح القدس روح دگر یابی

تکلم گر کند آن لب شکر آهسته آهسته





صبا در کوی یارم کن گذر آهسته آهسته  
نقاب از رخ بر انداز و ز تاب برق رخسارش  
کشیده در خم گیسوی خود دلهای مشتاقان  
امید از زندگی نبود که جانم آمده بر لب  
شب هجران نه آسان است بارش بار سنگین است  
سراپا سوختم از تاب عشق خانمانسوزش  
بقائنی نیست ایام جوانی را مها خود هم  
نمی بینی که پیری و جوانی دور یکدیگر

عدیما قامت خم گشته و موی سفید از مرگ

دهد در گوشه ها زنگ خطر آهسته آهسته

مها ز محفل اغیار پاکشیده بیا  
نخست طالع شوریده رمیده نگر  
به لب رسیده روانم کمی کرم فرما  
سوای روز فراق چو شام تاریک است  
مثال کو کب روشن بسوی مشتاقان  
چکیده خون دل من بروی مجمر عشق

پیام حاسد بد خواه ناشنیده بیا  
سپس مشاهده بخت آرمیده بیا  
بیاز بررسی جان بلب رسیده بیا  
ز گوشه افق ای صبح نو دمیده بیا  
فروغ روشن نور هر دو دیده بیا  
دمی تفرج خون دل چکیده بیا

ز بهر قتل عدیم شکسته دل امشب

به ابروان دوتا چون کمان کشیده بیا





شوخی قلم شعر محلی از الطاف میزبان مهمان نوازی یاد بود پغمان مناقشه گفتگوی چاینک و پیاله از تنگی میز

دوش یک صحنه شگفت انگیز	دیدم از چاینک و پیاله و میز
گفتگو بود و قصه بسیار	مدعی وار باهم این سه یار
جمله با هم زرروی تنگی میز	داشتند اعتراض و جنگ و تیز
پیش گیرد پیاله گر جا را	چاینک اینجا کجا نهد پا را
اخذ موقع اگر کند چاینک	شرح این حال گویمت یک یک
از پیاله فغان بر آید و داد	داد و بیداد و ناله و فریاد
من کجا بهر خود بگیرم جای	کی توان خورد کس بدونم جای
سفره نان پسانترک زینها	فتنه دیگری نمود بنا
جای من در کجا شود تعین	چینی و چاینک اند جای گزین
میز دلتنگ شد ز جابر خاست	گفت این جنگ و این نزاع چراست
جمله عیب هنر ز استاد است	نه ز میز این طریق ارشاد است
خود بخود خویش را نکردم تنگ	تا که با ما شوید اندر جنگ
جمله گویند مر قدم شاه را	فتنه و عرض و داد و غوغا را
نشود او گر عرض داد شما	عرضه باید شود به خان آغا
تا شود و ارسی در باره	کو شود چار ساز بیچاره

مثل سیماب لوز لوزانم

غیر باد همجو برگ ریزانم

مثال روزی درویش میز ما تنگ است	پیاله از پی چاینک مدام در جنگ است
اگر پیاله گذارم بروی میز اینجا	براید از دل چاینک فغان و واویلا
که من کجا بروم یا کجا بود جانی	به اختیار خود آنجا همی نهم پائی
اگر بچاینک مذکور میگذارم جا	پیاله نیز کند بر سرم همین غوغا
دقیقه بعد درینجا رسید دستر خوان	بگفت پای کجا می نهم معیت نان
پس از تحمل تشویش کشکشی جنجال	چنین بفکر من آمد برای حل سوال
برای رفع نزاع خود هر چار اصداد	روند نزد قدم شاه که او بود استاد
ز هر چار شنیدم جواب سرد مگر	ز کار و بار قدم شاه نمود صرف نظر



توان نمود مگر حل این معما را  
بدون تنگی این میز گیر مد نظر

ز خوردی و سبکی پای میز لقان است

سخن خلاصه چو سیماب لرز لرزان است

کز تو سرشت یافته جو هر جسم جان ما	یک دو سخن ز من شنو مادر مهربان ما
خواب بدیده ات نبود از تپش فغان ما	از سر شام تا سحر هر چه نمودمت نظر
یاد بداد رفتنم مونس قدر دان ما	دست بدست من نهاد پای ادب گرفت پیش
نکنه به نکنه موبمو شرح دهد زبان ما	لطف نگاه مادری خواست دل صنوبری
تاق دو ابرویت بود کعبه جاودان ما	شیر تو شد سرشت من مهر تو سر نوشت من
نگهت گلشن تو ام گلبن گلستان ما	دیده روشن تو ام لاله سوسن تو ام
جانب تو روان بود قلب من و روان ما	محفل روز مادر است جشن سرور اکثر است
است درین میان زبان آله ترجمان ما	از کلمات فلسفی وز جملات منطقی
مانده حیات جاودان نام من نشان ما	در صفحات شاعران مثل دگر سخنوران

قاعده سخنوری نیست فنون سر سری

شو به عدیم هم نوا شاعر نکته دان ما

خاک کف پایش همی چون تاج ما را بر سر است	ایخواهران ایخواهران امروز ز روز مادر است
دست من و دامان او تا روز شور محشر است	از خاک پایش تو تیا باید کشیم بر دیده ها
چون حج اکبر خدمتت فرض ثواب دختر است	ای مادر دلسوز ما استاد فهم آموز ما
تعظیم مام مهربان فرمان حی داور است	ایماداران ایماداران هستم درین معنی روان
لطفت مرا چون کیمیا قهر تو سر سام آور است	ای مادر غمخوار ما وی مونس دلدار ما
شیرت غذا باشد مرا کان شیرۀ جان پرور است	چون طفل در نشو نما کردم در آغوش تو جا
کز بهره اش در سینه ام چندین نهال پر برست	از دانه مهرت بدل تخم محبت کاشتم
بر سنت پیغمبری حکم خدای اکبر است	حق حقوق مادری بر ذمه هر دختری
مشتاق لبخند تو ام حرفت چو شیر و شکر است	پیوسته در بند تو ام فرزند دلبنده تو ام

گوید عدیم خسته دل کانجانہ دل ماند نہ گل

زین آب و گل مر روح را جاه و مقام دیگر است



غفلت اندیشه بیجاست تو کل بخدا  
هر چه از کشمکش شیره ابناء زمان  
گرم بازار تماشا گه خود  
عمر بی حاصلم از خانه هفتاد گذشت  
شعر اگر وزن نمایند بمیزان عروض  
ور بود غیر معانی و بیانات بدیع  
بعد ازین شرح دگر نیز بیان خواهد شد  
فقر و افلاس نصیب ضعفا است هنوز  
همچنان جام لبالب شکم مرتشی است  
شاید از وعده امروز برو باز بیا  
پای هر منعم سر مست بسر خط غرور  
لیک شادانم ازین مزده قانون جدید  
زنده بادا همه جا طرز نوو عالم نو  
نهضت و طنطنه و راحت آرامی خلق

فی المثل کهنه جهان رخت سفر بست عدیم

در تحول همه دنیا است تو کل بخدا

شوخی قلم شعر محلی شکوه از شله غوربندی با روغن نباتی و کجری قروت با اصطلاح محطی قوم هزاره و ضمناً شکایت از تنهائی.

قصه از شله غوربند گر آید بمیان  
خاصه با روغن نباتی اگرش پخته کند  
جای صد مرتبه بهتر ز چنین شله بود  
جای روغن کمکی خوبتر آید بقروت  
لیک هیأت از آن نیز مرا پرهیز است  
روی این شله بد روی چوروی حاسد  
چونکه طبخ ز مطبخ بمن ارسال کند  
صبر از دل برود نیز ز من تاب توان  
هیچ طبعم نکشد تا که نهیمش بدمان  
بوی او تیره کند طبع دماغ انسان  
هر که را میل طبیعت بودش جانب آن  
سبب نقص عوارض که رسد بر چشمان  
تا حیات است نخواهم که بینم رخ آن  
کاسه شله غوربندی بهر وقت و زمان



عذر گویم بقدم شاه که تو دانی و خدا  
گفت اندیشه مکن کجری فروتش گویند  
کاشکی در عوضی شله میسر میبود  
گه گهی آش مشنگ گاه نباتی ارزان  
شله هم خیر بهر حال که دایم نبود  
نیست هم صحبت من غیر طناب خیمه  
چای و نانم بده بیزارم از او هر دو جهان  
گفتمش هر چه بگویند بلاز پس آن  
از غزاهای فقیرانه ملک شغنان  
چاره خویش نمودیم به توت و تلقان  
لیک از صورت تنهائی رسیدیم بجان  
نمود همدم من غیر ستون بیجان

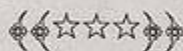
شعر هذا محل ظهر همیگفت عدیم

وعدۀ یک بجه در گوشۀ باغ پغمان

ایا دستگیر سعادت نصیب	وزیر امین گویمت یا ادیب
ادیبی که باشد سرا پا ادب	عطائی الهی است نبود عجیب
ادب را نباشد نیاز نسب	حسب برتر است از مقام نسب
ادب آدمی را کند سر فراز	ادب است آگاه از سوز و ساز
بمیدان مردی شود یکه تاز	ادیب فهیم است قانون نواز
ادیب عادلانه کند جمله کار	که از عدل گردد وطن بر قرار
سیاست مدار و عدالت شعار	عدالت دهد مرد را اعتبار
به عدل و کرم صاحب کاف و نون	بپا کرد این گنبد نیلگون
نباشد اگر نقطه اعتدال	فتد در خلل گردش ماه و سال
به عدل است قایم همه کاینات	عدالت بود محور شش جهات
عدالت بود نظم و نسق بشر	عدالت بود بهترین سیر
بجز عدل انسان والا گهر	نباشد کم از دیو بیداد گر
ایا دستگیر صداقت مآب	صداقت دهد عدل را آب و تاب
دلیری تنومند رزمنده خوی	برد از میان خطم بیکار جوی

بشر از هنر دانش آموز باد

بدانش همه وقت پیروز باد



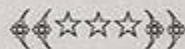


او صاف وطن محبوب زادگاه خاک ادب خیز دریا خروشان زرفشان ولایت بدخشان .

پای خرد براه صوابست رهسپار  
 محتاج آب و نان و لباسیم جملگی  
 شاعر کسی است فاش کند درد اهل درد  
 نی آنکه بهر اخذ معاش هوای نفس  
 روشن بود باهل خرد مثل آفتاب  
 زیرا که زیر چرخ کهن نقش کهنه است  
 از وضع دور گنبد گردنده آگه اند  
 کاخی که خشت و آب و گل اش از عدالت است  
 با آب زر بلوح زیر جد نوشته ند  
 هر کس بخلق دست ستم گر کند دراز  
 تا صورت مدور افلاک انجم است  
 تاهست طرح جنبش آرام کاینات  
 تاهست مهر و ماه در خشنده بر فلک  
 تاهست چهار طبع و موالید و نه سپهر  
 تاهست نظم و نسق اصول نظام نو  
 دایم بروی دفتر تاریخ زنده باد  
 باشاعران جمله نویسندگان وقت  
 از بهر پیشرفت وطن سوی این گروه  
 نقد سخن ز گنج نهان ادب عدیم

گر فیض امر از دم روح القدس رسد

آید ز طبع شعر سرا شعر ابتکار





گویم بگوش هوش خردمند هوشیار  
 خاک بدخش زنده به لعل است لاجورد  
 در بطن کوه پایه بجز لعل لاجورد  
 دارد درود ژرف خروشان دُر فشان  
 هر چشمه سار و آب و هوایش به تشنه کام  
 این هر دو واضح اند که آمو و کو کچه  
 فصل بهار صوت دل انگیز آبشار  
 از یمن آبیاری دهقان کار گر  
 باسنگ معدنی است بدخشان معرفی  
 زاده است از مشیمه این نام نامور  
 هستند و بوده اند دبیران و شاعران  
 در هر بلاد و منطقه و مرزو بوم است  
 ای شاعران ماهرو ورزیده وطن  
 در نزد فاضلان ادیبان نکته رس  
 میهن پرست شاعر دلدادۀ وطن  
 این قصه نزد اهل خرد درس عبرت است  
 گویم دُعا بشان تو در آخر کلام  
 از رنگ و بوی شعر معطر شود دماغ  
 نامم اگر سوال نماید ز تو کسی  
 در نزد اهل فضل ادیبان معتبر

اما به نزد عامۀ جهال بی تمیز

باشد بجمع مردم خر کار بی وقار

بیا ای هممنوا بشنو نوای از نیستانم  
 که تا آگه شوی از ناله و فریاد افغانم  
 حضورت گر قبول افتد بیا بنشین دمی باما  
 نظر باید نمود اینجا چگونه غرق طوفانم  
 مثال زورق بی بادبان جز لنگر ملاح  
 فتاده در میان این دو دریای خروشانم



همی نالم که زیر آسیای چرخ گردانم  
گرفته قایم و دایم گریبان تابه دامنم  
تکاتم میدهند هر یک تو گونی جسم بی جانم  
بخاطر داشتم گفتند دهقان سخندانم  
بتلخی و ترش بگذشت عمر نایه سامتم  
یکی حس دگر روحی نه این ماند است نه آنم  
شدم همسایه جدی دور از برج میزاتم  
کسی تردید نتوان کرد استدلال و برهانم  
سمند نطق میگوید بسا تنگ است میدانم  
بجز روی ریا با عام و خاص این بود وجدانم  
در این گلشن سرا از جمله مرغ سحر خوانم  
همی گوید مرفخر است کز سر خط شغنانم  
همی بالم به آب او که میگوید زرافشانم

هم از سیاره گردون هم از طالع و ازون  
زیک سو حال ناداری زیک سوز ضعف و بیماری  
زیک جانب پیام مرگ از سوی دگر پیری  
گهی مصروف دهقانی و گه شوق سخنرانی  
ازین سیرو سفر در منزل تکلیف ماندم پا  
دو قوت سلب شد از من بروی علت پیری  
ز خط استوا بگذشت سیر سر خط عمرم  
بدین خواری و ذلت همچون مردان سخن گستر  
ولی اکنون رسید از من قوای قوه قلبی  
تمام عمر در گفتار راز گفتنی گفتم  
بهارستان دانش رنگ و بوی دیگری دارد  
عدیما شاد باید بود کاین آثار تاریخی  
همینازم بخاک او که میگوید ادب خیزم

بجای لعل در هر جا زمن نقد ادب باشد

طریق ارمغان زیرا که از خاک بدخشانم

«نقد ادب شعر بتا وان تشکر»

از من برسان نامه به عنوان تشکر  
از کیف کم دفتر و دیوان تشکر  
آثار ادیبانه ز جریبان تشکر  
شد وقف و گرفتیم ثمر از خوان تشکر  
در دست رسم نیست زدهقان تشکر  
هرگز نشدم سیر پر از نان تشکر  
نوشیدن از این چشمه حیوان تشکر  
دیگر نزنم دست به دامن تشکر  
در ساغر میخانه دوران تشکر

تشکر نامه شوخی قلم به رفقای تشکر گوی  
ای پیک سبک سیر در ایوان تشکر  
در محفل ارباب قلم عرضه نمائی  
بر گوی که نزد من دل خسته زیاد است  
این عمر گران مایه بدین صنع گران قدر  
اما که ازین خرمن بیدانه بجز گاه  
هر چند ازین سفره که من صرفه نمودم  
هم مرده دلم کرده وهم تشنه ترم ساخت  
باید که ازین بعد مرین عهد ببندم  
ای اهل ادب نشئه مستی نبود هیچ



هم ناله ام از طالع وهم شکوه زیخت است  
 چندی که زدم غوطه نیامد بکف ما  
 من نیز حضور ادبا هدیه نمودم  
 این لفظ نکو عقده دلها نکشاید  
 از غایت امساک بروی همه باز است  
 درد که بدل است عزیزان نشود به  
 در صفحه تاریخ نشانی ندهد کس  
 دیشب فرس نطق بگوش دل من گفت  
 چون خواب خیال است دماغم نکند تر  
 شکرانه این صوت دل انگیز سرودم  
 بیزارم از الطاف فروان تشکر  
 از بحر کرم گوهر عمان تشکر  
 هر چند شود لب گهر افشان تشکر  
 نقد ادب شعر به تاوان تشکر  
 دروازه بی قفل به احسان تشکر  
 از مرهم واز داروی در مان تشکر  
 نقش قدم پیکر بیجان تشکر  
 دیگر نروم جانب میدان تشکر  
 ای باد صبابوی گلستان تشکر  
 چون زمزمه مرغ سحر خوان تشکر

شاید که پس از مرگ تو خوانند عدیما

این شعر خوش آهنگ به الحان تشکر

شعر ایامی سروده بودم که غنچه مانند نوشین لبان در تبسم و گل ها از نسیم معتدل همچون لب  
 و روی خورشید رویان و سبیل مویان پر خنده هوای بهاری از غایت اعتدال در فرح و انبساط مرغان خوش  
 آهنگ از غایت نشاط چون مغنیان با نغمه دلغریب در شور و فغان و من محزون با قلب پر خون جانب  
 اداره شحنه قدم زده یاد از ایام گذشته ام آمد که روزی در وطن گذارم بطرف چمن زار افتاده بود که بلبل  
 شیرین مقال از شوق رنگ و بوی گل مهو و مدهوش مستانه با چهجه عندلیبی و صوت دلکش نغمه  
 سرائی دارد فی البدیهه این شعر بر زبانم جاری شده بود.

عزیزان طرفه دوران است امروز

عدم فصل زمستان است امروز

که ایامی بهاران است امروز

شگوفه عنبر افشان است امروز

جهان چون صبح خندان است امروز

طلوع شمس در برج حمل شد

خلاف طبع تاثیر زحل شد

کم کیف وزمستان در خلل شد

هوای زشت سرمایش بدل

بنای جشن دهقان است امروز



بهار آمد زمین خشک تر شد      مساوی گردش شمس و قمر شد  
برابر مدت شام و سحر شد      تو پنداری که دنیای دگر شد  
همه عالم گلستان است امروز

ز خط استوا هر صبح از دور      براید چشمه خورشید پر نور  
فنا شد صد هزاران شمع کافور      بزیر پرده مختار مجبور  
اثرها جمله پنهان است امروز

زمین مرده از سر زندگی یافت      جهان آزاده گی از بندگی یافت  
زمستان فی المثل شرمندگی یافت      زرنگ و بوی گل فرخنده گی یافت  
معطر باغ و بوستان است امروز

بوقت لاله و نسرین و سنبل      بود مستی زبوی غنچه گل  
بیا ساقی بمن ده جام پر مل      شنو کزناله جان سوز بلبل  
چمن پر شور افغان است امروز

به امر کردگار واجب الذات      کواکب با وجود اختلافات  
دهد ربط عقود انعقادات      مفاد انس حیوان نباتات  
ز فیض ابر نیسان است امروز

ازین سیر سپهر حله آهنگ      کواکب را گهی صلح است گه جنگ  
ز تاثیر مزاج هفت اورنگ      جهان گه نیل فام گه شفق رنگ  
چنان دیبای ترکان است امروز

شرار لاله چون برق جان سوز      بود در کوه صحرا آتش افروز  
خوشا سال مبارک جشن فیروز      بدشت سنگ مهر از عید نوروز  
نشاط بنزم جریان است امروز

چه جای دلکش خاک طربناک      برد اندوه دل چون نغمه راک  
شنیدم از زبان اهل ادراک      ز روی کان لعل خرقة پاک  
بدخشان فخر ایران است امروز



الا ای خط خاک پاک اسلام

بعید از کفر دور از شرک اصنام

برای تست این شادی ایام

دلیم بردی چنان روی دل آرام

سرم بهر تو قربان است امروز

زبان وصف بهاران چمن گفت

سخن ها جمله بر وجه حسن گفت

چو بلبل مدحت سرو و سمن گفت

رموز معنی حب الوطن گفت

ظهور علم عرفان است امروز

۱۳۳۰ هزار و سه صد و سی بود امسال

ز بعد خسروی فرخنده اقبال

که گفتم شرح این تفصیل اجمال

جهان آسوده است و فارغ البال

نوید عدل سلطان است امروز

زمان الدین حقیقی یا مجازی

سرت یابد زدانش سرفرازی

بمیدان بلاغت ترک و تازی

تماشا کن چنین میدان بازی

همه مخلوق افغان است امروز

سرم در شور سودا زین تمنا

شنیدم از زبان شخص دانا

ز جمع کرة اقلیم آن ماه

نسیم دلکش خاک دل آرا

هوای ملک شغنان است امروز

مخمس بر غزل ابوالمعانی حضرت بیدل علیه الرحمه

کاف بانون رسید همسر گشت

چرخ گردنده دور محور گشت

رمز این نکته حیرت آور گشت

نه همین سبزه از خطش تر گشت

قند هم زان دو لب مکرر گشت

رنگ و روی سخن چو گلزار است

علم و حکمت شگوفه آثار است

باغ اقبال نخل پر بار است

درک اخلاق مشق ادبار است

سرو کم سایه شد که بی بر گشت

وهم و وسواس رهنمی دارد

دعوی ما و هم منی دارد

عقل این طرز روشنی دارد

روح عزت فروتنی دارد

قطره پستی گزید گوهر گشت



راست رو باش در نشیب و فراز      می نباید شدن کج و غماز  
بر کش از سوز سینه این آواز      بغرور این قدر بلند متاز

لغزش پا دوید چون سر گشت

آنکه دل غیر حق مشوش داشت      نقش باطل برو منقش داشت  
طبع سوزنده فعل آتش داشت      گر نه شغل عمل کشاکش داشت

ریش زاهد چرا دم خر گشت

هر چه دیدیم خانه غرض است      مرغ را لانه دانه غرض است  
خودپسندی نشانه غرض است      شش جهت یک فسانه غرض است

گوشها زین نوا چون کر گشت

مابه تیر اجل چنان سپریم      ششدر اندر میان این دو دریم  
چون که بی زاد راه در سفریم      گردش چشم پاک در نظریم

باید آخر جهان دیگر گشت

نقش نیرنگ حیرت است اینجا      نامرادی دولت است اینجا  
عمر در سیر سرعت است اینجا      سیر پر کار عبرت است اینجا

خواهدت پاو سر برابر گشت

رخت بر بند عدیم از این منزل      شد صدای جرس به هر محفل  
کاروان رفت بسته شد محمل      خلق در وهم محرم بیدل

مخمس عدیم      گرد خود گشت حلقه در گشت

طرفه حسن آن مه منور داشت      کرد عارض خط معنبر داشت  
نگهت عالم معطر داشت      شاه حسنش زغمزه شکر داشت

عزم تسخیر این دو کشور داشت

ترک و تازش به قلعه دلتاخت      هر چه دل داشت جملگی را باخت  
خانه از هر چه داشت خالی ساخت      هر کجا قامتش علم افراخت

فتنه انگیز شور محشر داشت



چون قدم میزند نه هر محفل      کار آسان شود مرا مشکل  
زانکه غارت کند متاع دل      تیغ بیداد از پی بسمل  
در کف خویش آن ستمگر داشت

این چه روزی مصیبت از پیشم      عقده زلف آنجفا کیشم  
همچو عقرب همیزند نیشم      جای مرهم به سینه ریشم  
تیر مژگان چو نیش خنجر داشت

شوخ سنگین دل و جفا آهنگ      از تو تا کوی رحم صد فرسنگ  
دور افتاده یار پر نیرنگ      قلب من غمزه ات به تیر خدنگ  
آنچنان زد ز سینه ام بر داشت

زان بت چینی و فرنگی زاد      با وجود غمش دل من شاد  
هستم از آرزوی سرو آزاد      در گذشتم ز سایه شمشاد  
زانکه یارم قدی صنوبر داشت

دارد آن دل ربای سیم اندام      زلف شبرنگ چهره گلفام  
وان یکی صبح و اندگر چون شام      قصه کوتاه سخن دهم انجام  
هر چه دل خواست جمله دلبر داشت

طبع آن لعل آتشین پیکر      چون دو جوهر بضد یکدیگر  
آن یکی خشک و و آن دگر چون تر      تشنه باده چشمه شکر  
از دو لب دیدمش مقطر داشت

دوش دیدم بجام باده فروش      باده از ساغر لبش زد جوش  
طاقت از تن ربود و از سر هوش      شد فراموش وقت نوشانوش  
هر چه اینجا عدیم از بر داشت

### مخمس بر غزل صیاد بدخشانی

واحسرتا به سردی میزان رسیدمی      قدم چنان کمان مقوس خمیدمی  
جان از بدن چو آهوی وحشی رمیدمی      عمرم گذشت لذت عمرم ندیدمی  
من از بهار عمر یکی گل نجیدمی



از حادثات دهر نبود احتیاط عمر  
بارنج بود جملگی ارتباط عمر  
بگذشت تلخ تیره همی انحطاط عمر  
از دست چرخ کجروش اندر بساط عمر

صدگونه رنج و زحمت خواری گشیده می

بوده زمن ستاره نحس بجای سعد  
چندی برای عیش نمودیم جد و جهد  
جز خواری و ضعیف ندیدم چو طفل مهد  
از خم روزگار به جای شراب و شهد

خوناب دل ز غصه و غم من چشیدمی

هر چند خواستم زدری حضرت جلیل  
یابم برای صحت عامه یکی دلیل  
با العکس لیک بود همه حالتی علیل  
بودم غریب بی کس و در مانده و ذلیل

حرف درشت هر کس و ناکس شنیدمی

پایم برون نبود ازین شرط بندگی  
دیدم ز عام و خاص مگر ظلم گندگی  
ماندم بدین فلاکت حال فگندگی  
در وادی نیاز بیابان زندگی

پای طلب به خار مگیلان خلیدمی

بودم به نزد خلق فرو مایه بس زبون  
قدم خمید گشت چنان حرف دال و نون  
دادم زدست عقل شدم واله جنون  
در پیشگاه مردم حق ناشناس دون

دست ادب به سینۀ قامت خمیدمی

گردی غبار فتنه عدیما بود بچهر  
گاه ز بخت نالم گه گاه از سپهر  
گاه ز ماهتاب کنم شکوه که ز مهر  
از روی کینه کینه و از روی مهر مهر

صیاد از بساط ستم پاکشیدمی

هنگامیکه بتاریخ ۳۰، ۴، ۱۳۵۲، یک قطعه نامه محبت آمیز سید زمان الدین عدیم شاعر شوریده حال شغنان با چند پارچه اشعار آن در مزار شریف براریم مواصلت و رزیدت محمسن ذیل را از طبع محدود خود در رشته تحریر آورده طور ارمغان برای شاعر موصوف ارسال نمودم . . . ظهوری

ای فاضل و عاقل و سخندان  
ای مرد شریف پاک و جدان  
هستی بخدا تو فخر شغنان  
نازد بتو جملگی بدخشان

در شعر ربودی گوی میدان



داری تو ز فضل جامه در بر / اشعار تو جامه راست زیور  
هر مصرع تو ست به ز گوهر / زین مایه نباشد هیچ بر تر

باید که همیشه باش خندان

هر چند که مفلس و گدائی / در ملک ادب تو پادشاهی  
در بحر علوم نا خدائی / داری تو هزار ماجرائی

ای رهبر پیر جمله پیران

آئی به صف و ردیف پیران / در فکر یه ز نو جوانان  
از طبع تو طوطی گشته حیران / ای بلبل خوشنواى شغنان

شاگرد تو اند غزل سرایان

گرمال جهان ترا یکف نیست / دیوان تو هم کم از صدف نیست  
هر بیت تو هیچ بی هدف نیست / رفت عمر به خدمت و تلف نیست

آئی به شمار راد مردان

دارائی دهر را وفا نیست / دل بستن ما به ان روا نیست  
غم خوردن مال جز خطانیست / این مال جهان کم از بلا نیست

آزاده دل اند همه فقیران

دیوان تو در شاهوار است / اشعار تو نغز و آبدار است  
در صفحه دهر یاد گار است / روزیکه تنت همه غبار است

هست نام تو در زبان دوران

گنجینه شعر را ضرر نیست / این گلشن علم را خطر نیست  
روزیکه ز شاعر هم خبر نیست / بهتر به جهان ازین اثر نیست

از شاعر بینوا به یاران

کی قدر کنند ترا خسیسان / آزار دهند ترا الیمان  
نائی به نظر به پیش دونان / زر هیچ بود به نزد نادان

خود سوز و مزین دمت چو سندان



رسم و ره چرخ این چنین است      باصاحب فضل همیشه به کین است  
چون زهر به کامش انگین است      ورنان بدهد همه جوین است

این است جفا و جور دوران

القصه که ای عدیم محزون      این شکوه بس است ز چرخ گردون  
کردی تو مرا به شعر افسون      شعر تو به است ز کیف اقیون

پیش ادبا و نکته دانان

کردی تو مرا به نامه ات یاد      از خواندن نامه ات شدم شاد  
ای لطف خدا ترا به سرباد      باشی به امان ز چرخ بیداد

ای کبک دری کوهساران

چون بلبل مست گل پرستم      در گلشن شاعری نشستم  
چند بیت جو گل بهم بیستم      بهر تو عدیم میفرستم

از ملک مزار سوی شغنان

بگذار ظهوری خامه و بس      کردی تو طویل این مخمس  
کی قدر عدیم داند هر کس      طوطی چه کند ز کبر کر گس

یوسف چه جفا ندید ز اخوان

خطاط رضا علی رضامیگوید

آقای عدیم یک دو قطعه شعر درین دیوان خود بنام شوخی قلم درج نمودم چنانچه یک قطعه آن در اخیر این بمشاهد میرسد. قلم من هم در حین نوشتن این دیوان از نهایت خستگی بشوخی گرانید این است شوخی قلم من.

دیوان عدیم است بلای دل و جانم      از فهم کلام او دایم بفغانم  
کردم رقمش لیک مرا هست صد افسوس      از من بر بود حوصله و تاب و توانم  
لیکن چه کنم شخص عدیم است گرانقدر      در خدمت او هست همه روح روانم  
بنوشت رضا تا که بشد جمله کتاب ختم      یاد گار هر دو هست همین ورد زبانم



آقای عدیم این شاعر توانا بجواب شوخی قلم بنده که این دیوان وی را قلمی نمودم بشرح ذیل چنین نگاشته و در ضمن خواهش نمود که اینهم باید بقلم خودم تحریر گردد هر چند کوشیدم که عبارت و شعر ذیل وی را یا خودش و یا بقلم شخص دیگر درج این دیوان نماید لاکن عذر من بجائی نرسید مجبورم خواهش شان لبیک گفته به تحریر آن نیز پرداختم این است عبارت وی بدون تصرف و شعر آخرین وی درین دیوان:

بجواب شوخی قلم عزیز محترم رضا علی.

ازین تکلیف تان نهایت ممنون و مسرورم با وصف کارهای رسمی اداری قبول زحمت بر خود نهاده جلد دوم اشک حسرت در ردیف آثارم اثر جاوید الی قیام قیامت باقی خواهد ماند از ثمره زندگی جسدانی چیزی باقی نخواهد ماند الا آثار هنری زیاده قلم فرسانی نخواهم الا اجر عظیمت از خالق توانا التجاور جای همیشگی ماست. آهنگ چند بیت باصطلاح ساده تر محلی و کردکی بجواب شوخی قلم شما تحریر و بآن تاریخ خود انجام خواهی داد از لفظ تشکر صرف نظر.

ای ماهر خطاط نظر کن که چسانم	رفته ز سرم فکر و ز تن تاب و توانم
نی دست قلم مانده و نی فکر رسائی	خود نیز ازین زندگی خود بفرغانم
تکلیف که دادیم ترا عفو نمائی	احسان تو زین بعد بود ورد زبانم
مرهون تو و بنده احسان تو گشتم	شد بار گران بار گران بار گرانم
از حسن خطت شخص رضا راست بگویم	یک روح دگر داد بدین روح و روانم
احسان کرم خلق جوانان نکو هست	امداد نمودی بهمین فکر جوانم

نیکی نبود عادت خود خواه بد اندیش

این بود حضور تو همه شرح بیانم

رضا علی ز خطت قلب دیده روشن شد	که اشک حسرت من از خط تو گلشن شد
به است حسن خط تو ز حسن مهر و بیان	کتاب من ز خط و خامه ات مزین شد
ازین شفقت و لطفت زیاده ممنونم	مروتی که نمائی همیشه مرهونم
خط تو رونق و آرایش دگر بخشد	مثال صورت زیبا به شعر موزونم
خط تو توام آثار جاودانه من	دهد نشاط مضاعف بقلب محزونم
خطت جو طره لیلاست لیل مو باشد	مدام شیفته اش بر مثال مجنونم



نه آمد هیچ ز دستم مقابل رنجت      ز روی دست تھی رنجہ و جگر خونم  
جز اینکه روی بمحراب التجا دارم      دھد عواطف اجرت خدای بیچونم

نوشتہ تو ہر آنکس کہ بیند و خواند

برد مسرت و لذت ردیف مضمونم

در اخیر یگانہ آرزوی آقای عدیم این بود کہ در ختم دیوان باید این بیت علاوہ گر دیدہ و بہ دیوان خاتمہ دادہ شود .

غرض نقشبست کز ما باز ماند      کہ هستی را نمی بینم بقائی  
مگر صاحب دل روزی ز رحمت      کند در حق این مسکیندعائی

### دو قطعہ شعر در مورد تاجکستان

شاعر آشفته حال از ملک شغنان آمدم      همچون آن مرغ سحر سوی گلستان آمدم  
مینمایم از گذشت حال عمری رفته یاد      کز فرازی اوج خط سیرپویان آمدم  
آزودم بخت خود را در تمام زندگی      شور بخت از جملہ محنت نصیبان آمدم  
شعر استادانہ میخوام ولی نبود مجال      کز کمالات فضایل سوی نقصان آمدم  
صادقانه لیک اینجا از طریق دوستی      راست میگویم کہ از میهن پرستان آمدم  
بعد ازین امیدوار هستم کزین سیر سفر      جمع گردد خاطر مگر چه پریشان آمدم  
از نسیم صبحگاه وعدہ راز و نیاز      ترجمان از قصہ شام غریبان آمدم  
جانب بستان سرای مسکن آزاد خود      از کمالی شادمانی محو حیران آمدم  
مثل جان در بزم جانان یا کہ دل یا دلبری      والہ و دلدادہ سرمست و غزلخوان آمدم  
سوی اوج اعتلای کاروان پیشتاز      آخرین عمر بعد از جوش طوفان آمدم  
با همه فکر و فنون حالت درماندگی      در بلاد پایتخت تاجکستان آمدم  
دیدن شهر دوشنبہ سالہا بود آرزو      نایل مقصود بعد از دیر دوران آمدم  
آنچہ بشنیدم بگوش امروز می بینم بہ چشم      از زمین گویا باوج ماہ کیهان آمدم  
دیدہ بودم یک شبی اینحال در خواب و خیال      ہمدم و ہمصحبتی این گونه یاران آمدم  
بودہ خاکش حسن خیز و مرزو بومش دلکشا      باز دید بزم گرم لالہ رویان آمدم  
بر در دانش سرای عالم شعر و ادب      مایل مشتاق دیدار ادیبان آمدم  
شاعرانہ شاد سرخوش باہمہ جوش و خروش      در زمین نقرہ فام پختہ کاران آمدم



جاناب آزادگان دوستان با وفا  
 از دل پردرد من اندوه پنجاه ساله رفت  
 همچو طفل خورد سوی مادر فرخنده روی  
 ای بدخشی زادگان ای شاعران نکته دان  
 زاده یک مام دوران جوهر یک آب و خاک  
 هر چه دارد باغ بستان باشد از یک باغبان  
 آید از یک صحن گلشن صد هزاران رنگ و بو  
 در محیط دلربای کشور راحت فزا  
 جسم محنت پرور من شد سراپا چشم و گوش  
 تشنه کام و خشک لب از منزل دور و دراز  
 علم چون بحر است دارد وقت طغیان جذرو مد

ابر گوهر بار طبعم اینچنین گوید عدیم

در مقام محفل گوهر شناسان آمدم

هستم گریزان زین جنگ جویان  
 أَلْحَمْدُ لِلَّهِ گویم شب و روز  
 هم علم دینی هم علم فنی  
 دارد بدخشان لعل درخشان  
 دهر معمر چون نوعروسی  
 دانای اسرار دست ستمگار  
 لیکن برنجم از قحطی نان  
 گویند اما اندر همه جا  
 کیهان نوردان تسخیر کیهان  
 مردی هنرور در کل کشور  
 ای نو جوانان از روی وجدان  
 بینند اینجا با چشم بینا  
 تن چون ز خاک است پس خاک گردد

دارم روابط با صلح خواهان  
 یک چند شخصند از خیر خواهان  
 باید بخوانند در هر دبستان  
 فخرم بدان است هستم ز شغنان  
 بگرفته در بر جمع جوانان  
 کوتاه سازی از هر گریبان  
 از غدر مکر قیمت فروشان  
 چیزی نمانده کو باشد ارزان  
 گردند ازینجا تا جمر کیوان  
 بی بال بی پر باشد به طیران  
 منکر نباشید از دین و ایمان  
 نیکو نکاتی از نکته دانان  
 جان لیک گردد واصل به جانان



با عقل دانا با روح گویا  
 دنیا است فانی عقبی است باقی  
 افلاک انجم تا چرخ هفتم  
 از بهر انسان گردید ایجناد  
 گر نسل آدم خیزد ز عالم  
 محسوس معقول این ده حواسند  
 اجرام علوی اجسام سفلی  
 امری و خلقی غیب و شهادت  
 از خود شناسی تا حق شناسی  
 علم الهی مانند میراث  
 از علم تنزیل و ز علم تاویل  
 طبق شریعت جستم طریقت  
 آموختم علم از والد خود  
 هم مذهب حق هم کیش باطل  
 پی بردم از لفظ یک دم بمعنی  
 علم تصوف کوشش نمودم  
 از شاه ناصر آمد بدستم  
 از روی تاریخ باید بخوانند  
 کو قصر قیصر کو جام جمشید  
 گیتی ستانان کشور کشایان  
 عمرت عدیمابگذشت طی شهد  
 زان اشک حسرت هم روز هم شب  
 این شعر جالب مانند هدیه

می ماند از من یک یاد گاری

نزد رفیقان تا دیر دوران

﴿﴿﴿ تمت بالخیر ﴾﴾﴾







# اشک حسرت

جلد اول و جلد دوم

شعر

سید زمان الدین عظیم شغمانی



